بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معروف به



که هر سفر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول جهانیان شد

التماس

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکی معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دواوین اُردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو—

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین- کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشتمولہ ہشت کتاب-
(۱) سوانح عمری مصنف- (۲) تقریر سلاطین (۳) قصائد لغتیہ جناب ائمہ اطہار (۴) دیوان مصنف- (۵) مثنویات صفیر دل حزین (۶) مثنویات خرابات- (۷) فرہنگ نامہ (۸) تذکرۃ العاشقین-

کلیات حکیم خاقانی- شروانی محشی دو جلدین قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ-

کلیات مرزا عبد القادر بیدل شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل- (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل- (۴) نکات بیدل-

کلیات سعدی- مشتمولہ شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات- (۲) کریما- (۳) گلستان- (۴) بوستان- (۵) قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ-

کلیات میرزا جلال اسیر- شہرستانی-

کلیات انوری- از حکیم اوحد الدین انوری-

کلیات عرفی- از کلام سیدی محمد عرفی-

کلیات جامی- از ملا عبد الرحمن جامی-

کلیات نظیری نیشاپوری-

کلیات ظہیر فاریابی- از صدر الحکمای حکیم ابو نصر فاریابی-

کلیات نظم غالب دہلوی- کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی-

کلیات مولوی غلام امام شہید-

کلیات صائب- از میرزا محمد علی صائب تبریزی-

انتخاب دیوان صائب-

دیوان شمس تبریز- عارفانہ کلام حضرت محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی-

دیوان احمد جام- زندہ پیل-

دیوان خواجہ معین الدین چشتی-

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معرفت و تصوف



که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر برابر آید آن و رشمار آمد و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر فزاید وصفحات ورموز اسرار شمار آن خالقی که مخلوقات ومصنوعات را ببدائع وصنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد ودر دفتر آسمان برهه از زمین بیاض روز وظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه وکیفیت آن قلم اوصاف واصفان شکسته ومرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته وخلعت ضعیف ناسوتی را مستعد سر اسرار لاهوت ساخته وملک ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا وجبروت پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریختهٔ خامهٔ ادراک روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هرچه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دائره یک نقطه است نه پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائرهٔ خاک باستظهار رسانید الف وحا ومیم احمد را که نقطه ندارد و در دائره نقطهٔ ساخته بواسطهٔ او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد ودور دور

آورده‌اند نزدیک بعضی حکما نقطهٔ وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام منور در علم بود
که دائرهٔ موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز در سمت عدم در ردی
بود ظرفست و الحمد لله تعالی مصرعهٔ ظرفیست که هستی همه زو یافت نمود؛ بدانکه راویان
دور که رموز معانی بر ایشان واضحست دانند که صحف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور ربعا
عالیست که جز قرآن مجید احادیث و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن از آن رو که هر توحید او شفاعیست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح هر صورتا
هر مصباح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت الٓر و القرآن الحکیم و سواد شعر و نصایح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصارهٔ ایست
از خلاصهٔ یعظکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال حبذا صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الهی بفکر ریاضی تشبیهی چندان
چون می از خمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنصریان مصنوعات کاتب از آنجا که
در طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و از ان روز بازار فارس گرم ست
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدیم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه شعر بر آئینه تخیل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که همی زاید از و معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد که بمرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات میرو

وکثیف تکلفات وبکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست باطفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار چنانچنان اندکست نی بسیار و مرتبهٔ این
بود و مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسط الحیوة ست گرم و تر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مایت خویش مانده و مرتبهٔ
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف‌ترست و روان‌تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان‌تر و عالم بی پرواز آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این از آن غرة الکمالست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر بپستی فرو نیارد و غزلها را در عروج
راه نبود و هیچ طبعی از و بلندتر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش است و در دلهای گرم
چون آتش در پنبه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که در وی عشق جای ندارد
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن و آتش طبع وقاد
که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سراسر آتش پای گردم بمثابهٔ
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود در خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعلهٔ
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار میگوئی و مبالغت مینمائی و عذر استغفار کن که وقتست الهی
بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب و العجم که باب توبه این آتش دروغهای راست کرده را

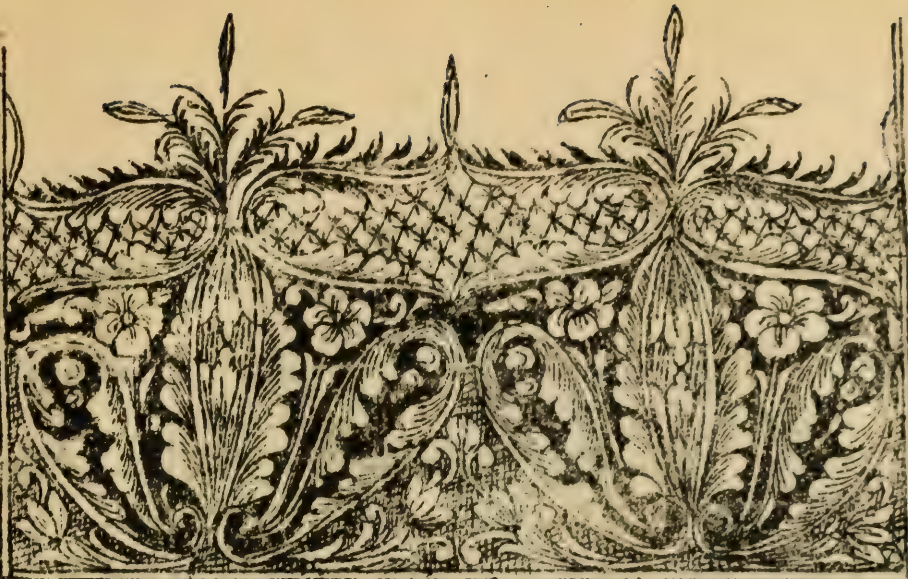
از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغگوئی خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصهٔ کفر خویش ستایش دیباچهٔ خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود در انجملہ آنکه درین فن مدعی ام و قصهٔ کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اہل عرب گفته اند که کاذب فاعلست از کذب از ان قوی ترست اگر در شروع ہر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض آنہا که ازین دروغ زنانند رست آرنده شعرند خاصهٔ من که مبالغتہا یم گاہی رسیده است شعر که اگر رست خواہی از خسرو ٭ کذب اینجا خلاصهٔ کذبست ٭ ای کشایندهٔ زبان در بار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش و ای آرنده و آراینده دل گهر بار صحبان به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمهٔ وافر فتوح لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ را کلید آن صندوق گردان و خاتمہ کار کاتب و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

والحمد للہ رب العالمین

وله فی التوحید





بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله باکن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار تیز بست
که پای سرعت افکار ازان دل افگارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست

خیال میرود و قفل معرفت سخت است
نسیم می وزد و حفر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه وره خاک است
بزخم صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیار رسی
ضعیف رشتهٔ و باریک و خام یکتارست

لوامع صفتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
زمردیست که در پیش دیدهٔ مارست

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بو علی مقر و ارسطو بانکارست

چه آهوییست بزرگ این گشادن نافه — که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون — که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش — که ثابت این چه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک — ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند — یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد — گره بری که ز مهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانندہ است — برآسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به از عنان ادب درکشم درین میدان — که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی — چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند — که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید — چو آفتاب که علت ز مهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید — کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست

همونست قادر مطلق که خالقست چه خواست — نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم — میان صدمهٔ صرصر خسی سبکسارست

مهیمنیست کز و صد هزار عالم صنع — به ناپدیدی هر ذره پدیدارست

جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست — که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا — که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست

مبین که نه فلک و عالمست هژده هزار — که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

مگو که هست ز انگشترین چرخ گران — که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

از دست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ
که دائره زنگار زنده نی ز پرکار ست

پدید کرد جواهر مجرد از ماده
که در خزانه ملکش بسلک اظهار ست

یکیست نفس که هست او مدبر ابدان
که بهر هر بدنی روز و شب به تیمار ست

دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن
نه در تعلق کار دیار و دیّار ست

زهی عجائب صنعش که در روائح کن
ولد سه پشت نه و هر دو هفت زن چار ست

نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
سه میوه ایست که از یک درخت آن بار ست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده
که از مشابهت دو شریک بیزار ست

دوم چو شعله دران تکیه کرد بربالش
گهی و کنج حرم گه بصفهٔ نار ست

سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست
که بهر نقب خزانه لبیش هنجار ست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست
که قیمتش نه دو عالمش خریدار ست

ازان سه حاصل سود و زبان لذت ذوق
برین یکی که یگانه هست جمله اثیار ست

وجود آدمی از عین عزتش عکس ست
چو عکس آب که از آدمی نمودار ست

تراست دیدهٔ بی نور اگر نشناسی
که سنبل حبشی به ز سرو فرخار ست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است
بدست ما سر ناخن که ماه نو دار ست

چو نیستی ست پس و پیش این دو روزه خیال
معمران جهان را چه لاف اعمار ست

چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم
که او ز خاک بما داده چشم و رخسار ست

ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست
بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرار ست

درو کشید چو عنصر چهار بازاری
که رخت هر دو جهانش بچار بازار ست

خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت
خرد وزیر شد و جان سپاه سالار ست

نخست حس برون را تجربت بنگر — که ذوق و فائده در هر یکی چه مقدار است
و گر حواس درون بینی آن خود اندر تن — هزار عالم مستور خاص ستار است
تو حس مشترک و وهم و فهم و صورت کن — که هر یک آئینهٔ جان بغیر زنگار است
بشرح مردم اگر پیش ازین برون ریزم — صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق — که این شراب نداند روگان خمار است
نما و نشو نباتی تو و همین دانی — که لوح خاک ز هر و را ابر دُربار است
نمونه سبزه برآرد همی سر از بالش — که خفتنش به نهالی نرم گلزار است
بهر صحیفهٔ برگ است نور حکمت او — نوشته چون لقب شه بروی دینار است
برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار — که این چه قطرهٔ آب آن چه دانهٔ نار است
ببین که چند بهر یک نقاوه معنی ست — برنگ اگرچه گل نار هیچ گلنار است
دگر بجان درآیم که جان همون داده — بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
تلطفیست نه عذر اینکه در جریدهٔ رزق — بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه گو — بفرق شاه و گدا این بگنج دیوار است
به بی نیازی او کعبه چون خرابات است — در آفرینش او مکه چون ملیبار است
نه ز آدمی و ملک نقش بستنش فخر است — نه از ستور و مگس آفرینش عار است
چه رمز هاست تعالی الله این بملک قدیم — که بیغم است سگ و سگ مصاحب غار است
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال — ز کفر فخر عرب عم مصطفی خوار است
حرارتی بزبان کرد در رهش منصور — کز آن حرارت خود جلوه کرده بر دار است
جهود به ز منافق کسیکه رو سیه است — به از کسیکه ز پلیسی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی — که باد رحمتش آورد باد ابرارست

چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست — چه غم کبوتر حج را که ره نه هموارست

ولیکن افسر دولت بآنکس آراید — کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست

ملک همونست که عرش آفرید و هرچه دروست — نوشته نقش ملک در سر وستمگارست

همون کلاه سری میدهد بتاجوری — که از کلاه سلاطین بپاپیش افزارست

گدای بی سر و پا هم بخار خوارش ازوست — که گاه خار بپائیست وگاه سر خارست

یکی زموهبتش پادشاه هر دو جهان — یکی امیر خراسان دغور خیسارست

که اندر درش آنانکه سنگ سدهٔ شان — زسیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس — که هر طرف زپی هر ضمیر مضمارست

بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست — که هرکس از پی معبود خود به پیکارست

بعشق و کفر فزون سپار هرکسان اهل — که هر کسی نه سزای بهشت وانهارست

کلید در الف امر اوست در قفلی — که بر دهان دل آهنین کفارست

بزد بزخم گهش منکران احمد را — که طعن شان پس ازان سرزنش بچقمارست

هم از دلیست روافض نشانهٔ لعنت — که سگ زنست پریشان سرانه سمارست

همون فگند بدلها ز بوتراب غبار — که خاک بر سر مردان بفر سیارست

دوای این سفها نیست جز بخنجر تیز — چو تند رستی خرکان زپیلش بیطارست

کمال حکم خدادان سگی که این فن ازوست — دراز میدهدش رشته کرده قمارست

هر آن دمی که نه بریاد آورد درنای — نه آن دمست که بادی درون مضمارست

تبر زسنگ گلو خیست هر که زو خالیست — کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او — چنان کند که خرمی زیر گل به بیگارست

جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض — هر آن شموس که در راه او برفتارست

خوشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی — که از عنایت و توفیق در وی اثمارست

کریم بنده نوازا تو نیک میدانی — که هستی من پر شر برنگ اشرارست

دو کاتب از پی جرمم قلم چو چید کنند — که مو بموی پریشانیم در اقرارست

فرشته گو که سر کلک خود سیه نکند — ز حرف من که ازو دیو هم در آزارست

تنم سزاست که پران رود سوی آتش — همه پریدن من چون زبان اشعارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ — که هیچ دوزخی نی چو من ستمگارست

بدوزخی که روم من رها مکن دگری — که جمله دوزخیان را ز چون منی عارست

چنین که از گل من چون گل جفا ندمد — حساب من در فردوس بسته از خارست

چگونه من ز تو سررشتهٔ امان یابم — که هر رگی که مرا در تن است زنارست

امید دارم و با اینهمه ز عین عطاست — سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست

اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست — ز فیض باران خس بهره ور چو ازهارست

ز بهر شستن لوح همه ستمگاران — ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست

گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو — بریزد ار مثل افزون ز برگ اشجارست

چنان بسوی خودم کش که دارهم ز تشر — که با من از پی گمراهیم در اصرارست

بقلب من در فتحی بده که نیندیشم — ز دیو هر طرف از صد سپاه جرارست

جناح حرص جدا کن ز دل سپاه مرا — که همچو زاغ دوان در قفای مردارست

بمحر بیت عشقم بر افگن آن پرده — که عقل و نفس درو اجنبی و محرم دارست

ماند بچشم دلم روشنی جز از خاکی ... که آن ز شارع شرع رسول مختار است
دویست بدر دجی کاندر آسمان شرف ... نجوم اوست مهاجر سعود وش انصار است
دوم عمر که توان خواند عمر نامش را ... بدهر عامر عدل و بشرع عمار است
سوم چراغ دو نور آنکه در ره قلمش ... ز لوح پاک خداوند کحل ابصار است
چهارمین علی آن در گشای علم و غزا ... که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است
دگر صحابه والا که مکه با همه قدر ... بگرد شان شده طائف بسان زوار است
نصیحت دل ایشان که زمزمی ز صفاست ... بصحبت دل من کن روان که بیمار است
بدین قصیده که کردم قبول باد شنام ... وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحار است
فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو ... نه حد خسرو مردم نمای سگسار است
حمایت چو منی گر درک خلاص نیم ... همین بس ست که نامت غفور و غفار است

ترجیع بند	فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم	۷ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب ... در قفس اهل درد مایه درمان طلب
پرده اعلی ست فقر کز ملکی این گشای ... لجه دریاست عشق کز گهری آن طلب
نکته مردانت هست گنج سلامت گزین ... منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب
همت تاج و سریر گر بقفایت دود ... تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چند مراوت ز فقر کشف کرامات خشک ... چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب
شیر شو و صید را در ته چنگال کش ... مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب
هست مراد کسان دولت روز وصال ... آنچه مراد منست در شب هجران طلب
هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است ... نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز — از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن — قالب خاکی چو باد همره خس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر — پس چو برون رفت خواب بالش نفس داشتن

سنگ فگندن بود در صف مردان عیب — دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

ترسمت انجام کار بار ستوران کشد — بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهری — زر صفت خسروست نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم — مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس خلد می و انگبین — ننگ ز رانکه در و شیر مگس داشتن

عذر عروسان بود دعوی مردی و بس — گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی ست — همچو تیمم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمد است چون نگری دیگری
هست نقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست — در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست

بهر چه با غازیان پا برکاب آورد — آنکه بسرش بهر تیغ در خم فتراک نیست

بر تو که شیدا هست دهر همه ز درشتی تست — راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست

سبلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه — جز مژه های گوزن در خور تریاک نیست

خاک ره عاشقان سرمهٔ چشم است لیک — چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بر سر شرف نیستی ره نبرد هر خسی　　زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست

هستی خواجه چه شور زان چو نگیر دمراد　　گنج بویرانه در جز خورش خاک نیست

انچه بمقدار شدست چون نشود بیش و کم　　گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست

حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از انکه　　بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
گشت انبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه جاییست کس بیخبری راه دهند　　اشک نه لعلیست کان بدگهری راه دهند

تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند　　تیغ چو سلطان کشد مژده سری راه دهند

چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر از انکه　　زهر بخوان ملک ناموری راه دهند

درد و بلا زان تست گر دم مردی نی　　کن بزنی اعتراف تا دگری راه دهند

بادهٔ عشاق چیست خون ادا آب چشم　　وای گر این درد را بجگری راه دهند

دیده مرا امید هد شربت اول از انکه　　چاشنی می نخست درد خوری راه دهند

پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق　　آه گر این آئینه کژ نظری راه دهند

چشم من و پای شرع گرچه که حیفست از انکه　　خاک ره مصطفی بی بصری راه دهند

هیچ نخوانده دلی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه　　خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردی برون　　گر نشدی نور تو شمع روان همه

بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید　　هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد	رخنه زدند انهما تیغ زبان همه
تیغ ید الله توئی با گهرِ اقتلوا	زانکه ترا برکشید حق ز میان همه
بر سر همه برنزد جز تو کسی تیر ازانکه	نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه
ما د گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست	بر کتف نازکت بار گرانِ همه
طرفه که چون آفتاب سایه نداری و هست	از تفِ خورشید حشر از تو امان همه
گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر	با همه زان توئیم این تو و آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

براهم از عون تو رحمت حق بیش باد	هست در خلد باز هفت در که بیش باد
کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد	سهم سعادات ما یارب ازان کیش باد
مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش	در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد
باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب	سوختهٔ این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی	دوستی بندگانت بر دل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور	پرتو دین توام مشعله در پیش باد
از بد دلغو و دروغ کام دلم هست ریش	نامِ توام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل	شهد شهادت مدام در سر این نیش باد
نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو	طعمه ز آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن بس ختم بدین میکنم

قصیده ۳

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود
همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزار ان تن
خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد
کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بکلی که مرغ آتش خوار
نه پخته باشد اگر کم ز دود و غار بود

فقیر کش بریافت عقیده محکم نیست
تگاوریست کش از گند نا فسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود
وگرنه زاغ کے از نغمه همچو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود ترا
که نیشکر بسم قند و قند نار بود

ز تاب مهر تو دل هر دم آتشے یابد
که نور را و را سوزندگے چو نار بود

کند فروغش شب لیک سوزشی نکند
اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گران بارے
که یک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود
بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فضل نیست ببالا مستعار را فنا
که عار لازمست و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو
چو ریگ کج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو بار خر به پشت مبر
اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بروح زی نه به تن تا همیشه مانی از انکه
بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار اژدرهاست
چو اژدها بمرد کرم را شکار بود

بردیکه بد وگر با صفا کنی عملے
که پیش آینه گرد دمی جهار بود

عمل نکر ز بشر نے درم چو گوش کرست
چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا
اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون بمن اشتر دلان پلنگ سپید
که موش جز دل نقاب هند حصار بود

بمالک دل نشد ایمن که دیگران جانیست
بنزا سے جل نشد استر که برد بار بود

سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی
در و ثقیل تر از کوه کوهسار بود

چو مور چه ز کبوتر رسد برادج هوا
بگو کجا رسد آنکو هوا سوار بود

هوا ابزیر قدم کن اگر همی خواهی
ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شوا کانه خویش نتوان شد
جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته پیشو و جبرئیل روحانی
کسیکه در پنه غوث روزگار بود

نظام دین که زنیروش اهل دین پیوست
ز حادثات سماوی بزینهار بود

زتیر ی نظر ش بسکه خاک شد نه چرخ
همه سر اثر زیباش و چهار بود

همیشه نور تجلیست شمع مجلس او
درون پردهٔ باری شبے که بار بود

خزینهٔ خرد و یادگار خانهٔ دل
مدام از فلکش پر زیادگار بود

همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه
مسیح را بفلک مهر در جوار بود

شیوخ خفته از و زنده گشته آن دارے
نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود

بفر خاک در او که ستر عزت فقر
هزار کوه ز رشش همچو کوه خوار بود

ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه
هوای پیش درش چون سر چنار بود

ولی چنار همه دستهاتهی دارد
از و بود همه پر گرچه بے شمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن
اگر نه در پنه این بزرگوار بود

دگر نه رابطهٔ دهر نو کند بجهان
ز خلق او همه فصل جهان بهار بود

زهی که سر دولت والجبال اوتادا
که وصف آن وتد الارض در وقار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار و قباپوش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کنار بود
بخاک پاک که بینم ورای عرش اورا — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مرید فقر ترا رقعه‌ای بر شبه است — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
دلی تو زنده و آنکس نیست کشته خال — مجاوریست که رشوت خور مزار بود
بدور دولت امید خسرو مسکین است — رحیق حق که ثنا خوردنش خمار بود
چو نام روشن این شعر نائب النور است — سبزد اگر که زمینوشش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ زیر پای گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حجار بود
صله بخشش بدین مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بجواب غار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبار ما که درین خاک خاکسار بود

قصیده | فی الموعظة والنصائح | شعر ۸

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — روسگ بازار به مقدار به
هر که نریزد بعزا خون خویش — ز وصنم حائضه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکست — خارکش سوخته صد بار به
گرچه که پیرے تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر یار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانند علم — بی عمل آن کار بپسندار به

علم که از بهر فریب خرانست ‌ ‌ کون خر از عالم غدار به

سفله که شد باسم خر هیچ دوز ‌ ‌ دوخته چون نعل بمسمار به

سرعت جاهل که سبک شد براه ‌ ‌ از کسل جاهل استغفار به

گر تو پیاده روی از تو بسے ‌ ‌ اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده دست ‌ ‌ ره رو اسکر سو اسرار به

راهروے کو بره دل رود ‌ ‌ از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل ماند نیامد برون ‌ ‌ سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوِ ملک ابد کرد عزم ‌ ‌ از خرد و از همه بیزار به

چون نه پرد هرچه سبک شد بلند ‌ ‌ ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست ‌ ‌ بور شتابنده به یلغار به

دانکه جوانیش ز پیری به است ‌ ‌ خلوتش از صحبت اغیار به

دائرهٔ میم مراد آنکه هست ‌ ‌ ساکن گردنده چو پرکار به

آنکه کند نقد اسے طلب ‌ ‌ از در گنج ست ته غار به

عرق فقیر ار بهوا سر کشد ‌ ‌ از رگ او رشتهٔ زنار به

مرغ که در بادیه شد خون ریز ‌ ‌ خار و خسش از گل و گلنار به

عشق خوش ست از همه باشد مجاز ‌ ‌ لیک ز شهوت و هم انکار به

گر نظر صدق بصنع خدا ست ‌ ‌ دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبه عشق چو بیچارگیست ‌ ‌ فخر بدین مرتبه ناچار به

سکنت ار هست به پندار کم ‌ ‌ سکنت از کبر و ز پندار به

دون که بود پادشهی درخورش — بر سر او خاک بانبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثار به

سرکشش از گرد ره رهروان — خاک حرم بر سر زوار به

مرد که گردن شد از حکم پسر — سیلیش از دیو ستمگار به

در حق پیشی که رسید از شبان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس حرون گر بپا لعنت برفت — حبل متین بر سرش انبار به

زن دم اخلاص بطاعت از آنکه — زندگیت زین دم ابرار به

خرقه تن زوید که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ابر چه پوشد ضو خورشید را — حله خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زرست — کاسه که خالیست نگونسار به

نزد معاشر که نباشد خسیس — برگ گل از تنکهٔ دینار به

چون بشکم کار رسد بهر قوت — کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهد — خون جهان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر چو بیش از آنکه — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بجز مای کسان میل کرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چو حشی شده یکتا صید — ماش و نخود از در شهوار به

چون زره سعر که چو بید — از خمر شه زندهٔ اخبار به

خواجه که از خون کسان خوردمی — از قلم او سنی و مزمار به

کے کند اندیشهٔ روز حساب
تذکره آن را که ز طومار به

در عطش فسق نبی و حریفیت
از چه زمزم خم خمار به

از سر شاخی که خورد آب غیر
خوردن نار از خورش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق
زد بهنر جا و گفتار به

سخت سری را که سر خلق کوفت
لپشک وے از نافهٔ تاتار به

ابر ببارد چو بگوئے ببار
دست سخی زابر گهر بار به

گر ز تبر هیزم دیگ عطاست
آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گرچه چو دجله پرست
از تو برو قطرهٔ قنطار به

کیسهٔ سلے جو د بریده به است
سرزنش از کوشش حمقار به

دیده که باشد بجفا تیز بین
تیرکش انداز که افگار به

سیر چو آن بر نهد از بهر مال
مدخلش از گنج زیانکار به

آب ز چه از پے کافر کشند
رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب
بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام
شیرهٔ پستانش منقار به

چون خورش تن همه بیمارست
فاقه علاج دل بیمار به

کم خورد کم گوست چو باز ملک
طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که ورد دل گهری از حیاست
بر در او لب بسته صدف وار به

هر سخنے در محل خود نکوست
زمزمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردم است
بانگ سگ از نعرهٔ حبانه ار به

لشکر زاق و غمر و شش عوان
بر سر حیلت گر طمع ار به

جو ر سفیه ست دوای خبیث
سنگ بدم ر د ئه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان هوش
آیینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند
در دخنه از دار و بیطار به

مشک بتر کی چه دهی کش ز ذوق
سیر فروشنده ز عطار به

لحن منوم چه ز نی پیش او
کش دم موجی ز میقار به

زانکه بود قابل پندی ورا
خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را
گو به بهی از همه اشعار به

پرده برافگندم ازین خام ازانکه
رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهر ست
هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ
بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود
خواه بدان کار و بینکار به

قصیده	هست همان به که بگوئی بصدق مغفرت ایزد غفار به	شعر ۳۰

فی المدح سلطان علاء الدین از عزة الکمال

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر
نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی بهشت
چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو
دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید
چمن بوح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطفت / مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر

شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو / نفس مونس عجز بالش خسک بالین زمین بستر

زهی از ابرو و مژگان خهی از نرگس و غمزه / خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر

بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان / شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست از عون عدل و بذل و احسان شه عالم / جهان بی غم امان محکم طرب بی حد خوشی بی مر

جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک سیرت / علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش / ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر

ره رای دو وهم خلق و فن علم و هنر عامش / خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر

امان امن و عدل را حسنست اندر زمان او / بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر

جمال زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش / رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او / صفت در د و لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر

ربود و برد و بشکست و ستد بازو سنان او / ز مردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر

در آن روزی که از سم دلاور خاک و خون گردد / جهان ادهم هوا ابرش فضا ابلق سما اغبر

سواران و یلان پردلان و صفدران جنگی / کمند انداز و خنجرگیر و ناوک بار و جولان گر

با آهنگ دو رنگ و حیله و جمله شود پیدا / یل از شست و نیزه از گرگ و سگ از شیر و دلیر از غر

کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد / فلک پیروز زمین بالا و دوران پشت و دهر ابتر

حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم / بدل ناوک بجان زوبین بتن نیزه بسر خنجر

بشست هر دو دست گرد و شست و قوس و پشت پل / رود ناوک دو دهلیک جهد سوری پرد گلبر

ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آندم / ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملائک پر

کشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او — ز تن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جای صف و کوس و رکاب و حرکتش ارشد — شرف موکب علو رایت بقا ساقی ظفر رهبر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید و هم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سریر و ملت و ملک و جهان ز ضبط خود کرد و گسست — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و تیغ و زور و زر

ز عنف و لطف تو هستند هر دم عاصی و مخلص — نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز قلبت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک و نعل اسپ پابوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سزد رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — ره قوس و جد جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۶۵	بجزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر

ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک نگونه — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی و خنده — برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی مهر و چو غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ من از گفت | زنیم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور
مشو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی | جگرخوار و دل آزار و جفاکار و ستمگستر
مکن چندین به هین آخر گه و بیگاه و روز و شب | قضا بیشک زبان اندک لقا کوچک قضا بیمر
نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری | سر شاهان جم دوران سر ایوان شه کشور

علاء الدین ابو شه کز کف و رای و دل و دین شد | دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان داور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد | خطاپوش و عدو کوش و قوی هوش و علی مخبر
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشاکیش | خداوند و هنرمند و عدوبند و ولی پرور
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش | ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در
برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هندوکیش | چه رهامان چه پیران چه دستان چه زال زر
کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او | سنان تازان قلم نامان علم خاقان و هل سنجر
شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش | فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی بختت | دری بجید فراوان سد و قلعه صد و صد لشکر
ترا دیدم بگاه و بازگشت و حمله و هیجا | علا گردن سما توسن لقا جوشن ظفر مغفر
ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند | جلال و قدر و عز و صدر و زیب بدر و نور خور
جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان | رهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله | فلک خوش خو زمین خوش رو زمین مینو سما ازهر
رعیت از لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته | خسک بستان و خس ریحان و هیمه مرجان و گل عنبر
یکان کس از دهی زانعام و جود و رافت و همت | بدریا در بدشت اشتر بموج اختر بفوج استر

زخط و نقش تو شرح و ثبت احسان تو شد عاجز — دل عامه رخ نامه سر خامه خط دفتر

کسی کز عون بذل و فضل لطفت خاص شد گردد — مخالف سوز گنج اندوز فرخ روز و نیک اختر

بداندیشان دولت آن تو عین دل و سر شد — نزار و زار و تنگ و تار و پست و خار و کور و کر

ز مدح تست تو طبع و دل و کلک و خط خسرو — هنر مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر

الا تا زاید و عائد الا تا خیزد و تا بد — گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور

بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشند از هر — دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی — عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی — نگین ز انگشت و جام از مشت و زر از پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروزشاه

سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد — نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ زد سپیدهٔ و سرخی — بدستکش آینه داد آفتاب خندان داد

نماند چون فلک کوژ پشت را دندان — ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد

درست مغربی آفتاب را که فلک — نهاد زیر زمین بامداد تابان داد

ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید — چو شب ز حقهٔ میناش سرمه چندان داد

چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی — خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر — که داد عمر و جوانی بباد نتوان داد

ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت — که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد پگاه — صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط | که بخت نقل مرادش ببزم سلطان داد
علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش | بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد
سپهر پایه محمد شه بلند سریر | که از سریر جهان را چهار ارکان داد
ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد | سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد
خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست | که دهر نه کره را دور دور بهیدان داد
نگار ورش سر موی زره نشد یکسوی | میان فرق سهالیش اگرچه چوگان داد
گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین | پس انگهی بزکات تن خضر جان داد
جهان کشا یا تیغ تو تیغ نتوان گفت | که فتح باب سپهر کلید گیهان داد
زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست | ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد
چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی | که زاغ بر سر قا آن ندای قا آن داد
بخون است خاک درت را ملون از پی چشم | جهان بهر کس از ان سرمهٔ سپاهان داد
نگین چگونه ز بر دست چون تو ئی بشنید | کس این محل نه چنان سنگریزهٔ کان داد

قصیده	بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد	شعر ۱۴

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود | بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود
کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز | که لاله خسرو خطهٔ سبزه را نشان فرمود
چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت | زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
نه لاله خواست چمن ساغر دسبک بخشید | ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود
ز نوشدا روی باران که بخت ساقی ابر | علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا
که باد حبسلوهٔ یکران بوستان فرمود

هر انچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت
بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دینی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
فت . . بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا
برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را
وزان حمائل شمشیر خضر خان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو
فلک دعا و ثنایش با متحان فرمود

قصیده	بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شعر ۳۱

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد
آب حیات از ان لب شکر فشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش یکی منم
کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمر می رود که یاد نیارد ز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست
باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسیکه بینداش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس
گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پرخون شد از پیاله درونم که تا چرا
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من
مست و خراب اد همه رطل گران دهد

کارمن از شراب بدین جایگه رسید — وان ناخدای ترس مرا خود بجان دهد
آخر رسید دور من آن مست نازکو — تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد
کارم شدست هم بنسیم گر پیاله را — خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
زاب حیات شست دهن را هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
زان سوی کون گر بپرد اندیشه تا ابد — نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد
سلطان جلال دین که گه تخت برشدن — چترش ز هفت کرسی خود نردبان دهد
فیروزشه که هیبت بلندکش زمان زمان — از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه آسمان دهد
نصرت ازان غبار بگرداب آسمان — سازد جزیره و ره انجم بران دهد
ای سایهٔ خدا که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد
عیسی بچرخ سوزن ازان بردگر ستانت — چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
تیرت که در هجا بپر کرکسان پرد — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه — یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد
تا چست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه — شب‌باز چرخ تار تبار کتان دهد
از ران پرده بسته رود باز بر فلک — وهمش بقفلش ار نه کلید از زبان دهد
دریا کجا رسد بکف در فشانش کو — خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد
هر جا که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
شاها بعیب شعر رهی تهمت گزید — بی دیده و دوسه که خدا آسمان دهد

دانا ترا از تو کیست ز دانندگان دهر	کانصاف شعر خسرو و سحر البیان دهد
بادت مدام دولت وانگاه دولتی	گز قدر گرهٔ فلکت زیر ران دهد
بخشی چنانکه روی همایونت را قضا	هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده — فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة — شعر ۳۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست	در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب	نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ	تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست	تاج زر لیش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش	تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر میگفت آسمان	سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب	چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده‌اند	مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار پایش چشم جان را سرمه داد	خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از بهر سرها شانه ساخت	در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او	نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت	گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستاداد بر دست خدا تیغ چو آب	تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل	تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت	سکهٔ میخواستی ور ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بربستند خلق ‌ ‌ هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش را بر خاک ریخت ‌ ‌ پیش ابر دست تو کاندر درافشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند ‌ ‌ آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت ‌ ‌ شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر ‌ ‌ بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

چشم تو بیدار در دولت باد تا از عون بخت ‌ ‌ جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد ‌ ‌ درون هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم بزلف بپیچید و سحر بلین که چسان ‌ ‌ ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پرشکنت آب می‌چکد ز تری ‌ ‌ گهی که زلف تو مو بر شکن همی پیچد

بناز طره همی پیچد و ندانم چیست ‌ ‌ که باز بر سر آن پرفتن همی پیچد

بتا بناز مپیچ این چنین که هر ساعت ‌ ‌ ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز ‌ ‌ زبان موی شده در سخن همی پیچد

ز بهر بندگیت گلفروش را بنگر ‌ ‌ که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد

ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم ‌ ‌ سواد میکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیجانست چون دوال فرس ‌ ‌ که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه دو تهمتن همی پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او ‌ ‌ به پنجه بازوی روئینه تن همی پیچد

به تیغ می‌برد با تعصب هر آن زنار — که کفر بر کتف برهمن همی پیچید

همی نماند بجهان روز دشمنش دشمن — زبان شمع گر اندر کفن همی پیچید

سواد ارچه که از سپیده شد میان کفن — هنوز از حسد انار در کفن همی پیچید

گل از چه بوی اگر در دماغ گشت مگر — که رشک خلق تو در پیرهن همی پیچید

شهنشها فن شعر چو سوی بارسیت — نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچید

بامتحان سخن تجربه پاسخ دگری — ردیف چستی از این تمکن همی پیچید

ببین که لقمه چنان کرد شکل لذت آن — نواله زیب برهمن همی پیچید

بطرز من همه چسپید آری از پی چشم — شبه بر شکل دندان همی پیچید

گه دعاست که طوبای هفت هیکل چرخ — بحضرت ملک ذو المنن همی پیچید

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند — که بوریای قیامت ز من همی پیچید

قصیده ۱۲	فی مدح ملک الصدر تجو اطاب ثراه	شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود — صحن بستان روشنی بلند نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب — نور بیضش از ته گیسو نمود

هندوی شب مرد و خورشید آتشی — از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک ای سحر — بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شب را چو گردون سلخ کرد — استخوانش از ته پهلو نمود

بندهٔ خسرو دل بساقی عرضه کرد — درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آیینه است لیکن بی شراب — مردمان را کی تواند رو نمود

بود پنهان آفتاب آن دم که صبح — همسری با دو غمبر او نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روے ملک چهچو نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری — تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوارا گاه نخچیر آمدن — شیر پلپشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود زرد و پست — پیش تو چون خشک زردآلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت — آب روے خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم دولت مرا — روے از ان آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلے زان سو نمود
شاخ عزت سبز بادا تا ابد — زو تواند صد گل خودرو نمود

قصیدهٔ ۱۳ ایضاً له شعره ۹

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد
گر همه عرش و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان — طائر ما دران هوا پر و بال کے رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا بزلال کے رسد
هست تجلیگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب — لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی‌پرد — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصهٔ کوی نیکوان — آنکه فتاده مرکبش بر سر حال کی رسد

حربهٔ رد عاشقان به سر چون می‌سزد | راهروان پاک را لوث و وبال کے رسد

قصیده ۱۴ | آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان / خسرو بت پرست را جز خطر خال کے رسد | شعر ۱۱

ای سپهر آفریدهٔ و انجم / نه ملک مدرک تو نه مردم

ای پدیدار گشته از تو جهان / باز کار جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت / نه فلک محرم است و نه انجم

هست وصفت ز ساکنان جهان / لحن گرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال دهقان را / دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک / دیدهٔ عقل را شده کژدم

که کنی نسر چرخ را عرش / گر کنی زاغ شام را هدهم

یا رب از دوزخم امان ده از آنکه / سنگ آن آتش است این هیزم

ده بحق رضا بمن زان پیش / که کند شیشهٔ فلک قمقم

اشتلم میکنم بسے در دین / عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده ۱۵ | لکن از ایشان هر که پاره شانست / ربنا المستعان مدعوکم | شعر ۶

اے بدرماندگے پناه همه / کرم تست عذر خواه همه

بند نعلین رهروان درت / شد بته تکیهٔ کلاه همه

قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس است / شستن نامهٔ سیاه همه

از رهے بر مرا که در تو رسم / اے بسوے در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس	عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده در نعت سید المرسلین

خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه

شعر ۱۱

ای رسالت را علم افراخته	دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای	قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا	آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع	خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد از آن	خاتم مهر نبوت ساخته
هر که او از میم احمد طوق یافت	در یکی گوئی ز رد چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخته آنکه	کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل	پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر ناید بهشت	عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان را روز را کردگار	از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو	ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده — ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم — شعر ۴

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه زینت	بصحت نسخه حبل المتین منشور تمکینت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن داده	که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی در پیش رو آدم	چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت
نبی السیفی و یا رب چه آئینی ست ذاتت را	که وجه الله را بی شک توان دیدن ز آئینت

ید الله کوست اندر آستین غیب پوشیده ... فشاند آستین و ریخته دریای تحسینت

ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله ... بزن یک خنده تا آیند یکیک پیش پایت

مرا زین لغت سلطان سخن خواهد همی گردد ... زهی سلطان خسرو دگر کش خواند مسکینت

قصیده ۱۸ فی نعت النبی

چو در هر بیت نعت تست جای سجدهٔ مؤمن را ... توان بیت اللهش خواندن برای عزت بیتت

شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش ... وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامهٔ قرآن تو داری ... که عنوان نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت ... نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دستی آنکه باشد ... کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چست ... که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین نیز در آمد ... ملائک چون مگس در انگبینش

دقائق پخته خسرو نوشت ... پس از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۹

ولہ فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

شعر

ای بنه گردون براق انگیخته ... وی بفتراکت دو کون آویخته

گشت زلفت لیلة المعراج دل ... قاب قوسین ز ابروان انگیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی ... سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو بمه بنموده دست و آفتاب ... زرد گشته در زمین بگریخته

خاطرم خاک درت را کرده وصف ... دیده ام بسیار بر خود بیخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک ... گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده — فی مدح الشیخ نظام — خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری هر زمان بگسیخته — ختم — شعر ۷

اے خاصهٔ قرب لی مع الله — سر خیل مقربان درگاه

اے هادی دو چشمهٔ هدایت — داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع بردنامت — کارش بنظام شد هم آنگاه

تقدیر بدون نداده روزی — تا را اے ترا نکرده آگاه

اے صوف هزار میخ چرخ — بر قامت همت تو کوتاه

مه کفش تو گر بسر نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضاء الله

قصیده — ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً — شعر ۷

اے شربت عاشقی بجامت — وز دوست زمان زمان پیامت

در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت

صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخته و نوشته نامت

درگاه تو قبلهٔ ملائک — پران چو کبوتران ببامت

سوداز دگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزل — از دیوان تحفة الصغر — جاوید بقاست بندهٔ خسرو / چون شد بهزار جان غلامت — ردیف الالف — شعر ۹

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران تو من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرستا — زود برگیر و یگان رخنه پی تار جدا

میدهم جان مرو از من دگرت باور نیست — بیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

شعر ۹	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	غزل ۲ از دیوان

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها — دی کرده کمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور — چون صندل بت برهمنان را جبینها

من خود شدم از دست ولی گر همه این است — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبه مقصود رسیدن که تواند — در بادیه هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح با امید — چون مطرب و رباز کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

شعر ۱۱	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند بنگینها	غزل ۳ از دیوان

ای باد برقع بر فکن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ایدیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم
یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شوییم از اشک دوان
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا محرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه عزم دین مکن ترکانه قصد کین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان که این بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ندهی بمن در بوسه گویی از زبان
آیم چو نزدیک بمن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان

خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود
یک قطره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را نرسد دست بوسیت
یوسف رها کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست
میکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت
اسوختن گریز نباشد سپند را

زاماده شد خیال تو ترسم که بی غرض
قصاب پرورش نکند گوسپند را

پند کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق
پر شد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان — بر ریش تازه داغ نهی دردمند را — شعر ۹

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را | از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را
گاه گاهی باد کانجا نات می افتد گذر | ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آید غم در دل خیال | از که این سو نگهدارم من این ویرانه را
عمر بگذشت و حدیثش در دما آخر نشد | شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز | شمع از ینها نیست گو رحمت کند پروانه را
جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش | ما بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر | اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و ننگ | زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان — خسرو دست و سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر / مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را — شعر ۸

آورده ام شفیع دل زار خویش را | بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را
ای دوستی که هست خراشش دلم ز تو | مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
هر دم ز نازکی دگر انبار میشوی | جانم که بر تو می فگند بار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من | تو هم ببین در آئینه رخسار خویش را
آنه او زنده که بپایت فتاده مرد | وازاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنش | سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را
دشنام از زبان تو ام میکند بهوش | تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد که گر

غزل ۷ — از دیوان — سازد نمک دو چشم جگر پار خویش را — غرة الکمال — شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر ببدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد
زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را

زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم
مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو لشو د بجا تم ده
زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

غزل ۸ — از دیوان — شعر

بشگافت غم این جان جگر خوارهٔ ما را
یا رب چه وبال آمده سیارهٔ ما را

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند
کردند رها دامن صد پارهٔ ما را

گر همره ایشان شوی ای باد درین راه
زنهار بجوئی دل آوارهٔ ما را

شبها بدل از سوز خبر میکندم آه
آه از خبر دل بت عیارهٔ ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدائی
چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی
آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

جز خستهٔ و افگار نخواهد دل خسرو
خوئیست بدین بخت ستمگارهٔ ما را

غزل ۹ — شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما
نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

هر حرفی و قصهٔ در چه که پوشم آستین
پردهٔ راز کے شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بیخبر خفته چه دارد آگہے
تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

نکشیم به تیغ کش نی بنمودن خم — زانکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما

جان دولت در تنم بذل سگان خویش کن — تا نبود بهلاک تو بیش دعوی اشتراک ما

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را — پای وفا گه از سگی رنجه کنی بخاک ما

غزل ۱۰ از دیوان — شعر ۹

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را — چشم زرخسان مکن عارض همچو سیم را

باکو نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته جحیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان — چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شورشی — دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را

خانه چنین زخود شدم شهرهٔ شهر گوئیا — شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را

شیشهٔ رخ بتان باز نیامد از سخن — سست بگوش کی کند کن مکن حکیم را

عشق چو سر در اکشد موی کشان میکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غرفه بماند چون منی — هم زشراب غسل ده درد کش قدیم را

قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتد — دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ ندیم را

غزل ۱۱ از دیوان — شعر ۹

بشگفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا — شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا

هر بار کو رنجیده شد چون من هزارش بنده شد — صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو — درماندهٔ تدبیر کو دیوانه سامان کجا

از بخت و روزی باطرب خضر آب خورد و شسته لب — پویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من هر زبان گر جان دهی یابی امان — من میکنم قربان بجان آن یار بی فرمان کجا

گفتم تویی این دو تنم تا هست جان زو شنوم | گفتی که آری این منم گر این تویی پس جان کجا

گفتی صبوری پیشه کن مسکینی از حد بیش کن | زیرم از آن خویش کن من کردم این و آن کجا

پیدا اگرت بعد از مهی در کوی ما نبود رهی | از نوک مژگان گه گهی آن پرسشِ پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از عهد مان
خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

شعر ۹

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا | هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم | سبزه که بصحرا زد قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل | جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا

در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم | تلخست عیشم از دوریم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده‌تر زین پس میان زان کمر | اینک مهیا شد مگر لاغرمیان من کجا

هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب | اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت آن ادیم خوان او | گر هست این هم آن او آخر از آن من کجا

من چو زان نامهربان دارم زخاموشی نهان | او هم نیاز بر زبان گویی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو
گر دل نرفتست این بگو این گو که جان من کجا

شعر ۹

برده ای یار و پیش دیگران ده جلوه بستان را | مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد | اثر هر گه مگس در خواب بیند شکرستان را

سیه کردی سر لب چون نخواهم نامه سنت | مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

بدین مقدار رنجی هم بران خاطر نمی خواهم | که از خونم پریشانی بود آن ناپشیمان را

مپرس از من که چون میباشد آخر جان غمناکت ‏ ‏ که من هم بیست کز یادش فرامش کرده‌ام جان را

زنندم سنگ از هجرت تو هم بفرست یک سنگی ‏ ‏ که میرم همدران ذوق و بجان بوسم هم آن را

درت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم ‏ ‏ چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو ‏ ‏ یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم چرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را ‏ ‏ با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را

از بسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت ‏ ‏ خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها ‏ ‏ گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را

در جیب چو کس نگذاشته نقدی ‏ ‏ یک لطف بکن زین پس مگشای گریبان را

تو میروی و دلها دنبال دوان هر سو ‏ ‏ چون خلق که بستانند نظارهٔ سلطان را

بدبخت ولی دارم دیوانهٔ بت رویان ‏ ‏ یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل ۱۵ از دیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع برافگن ای پری حسن بلا انگیز را ‏ ‏ تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچ گه اندم که بهر جان من ‏ ‏ شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن ‏ ‏ لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را

بگذشت کار از بستن خیز ای طبیب خیره کش ‏ ‏ بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادن نیستت ‏ ‏ باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزه و چشم صنم — قصاب ناتا مهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۶ از دیوان

بو کز زکوه حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را — بس می نیایم چون کنم ده بن دل خودکام را

یکشب بهامی دیدست وانگه بیاد پای تو — رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را

خواهم که خون خود می در گردن جانت کنم — دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو — آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان — دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نسبتت آخر کم از نظاره — ایندم که آتش میزندم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای پندگو بیهوده گو ارانم که تو — از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن — نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل از دیوان

گر کشته شد خسرو زغم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میاره هم در کشتم بهرام را

شعر ۹

پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را — هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را

دل که ز خلق می برد نیست ز سهر مردمی — طعمه زاغ میکند بهر سگان کوی را

ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما — چند بباد میدهی طره مشکبوی را

بر سر و پای جان بود ناز و کرشمهای تو — داد بهانه تا بسی جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دیده ما ز خویش دور — سجده رواست هر طرف کعبه چار سوی را

گرچه غبار عاشقان می ننشیند از در تا — دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه که پیش بنیمت تیره ترست روز من — قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت
منست آنکه منه بخت سیاه روی را — زانکه به نسبت حیرتست حقه گفت گوی را

خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش — واجب چاوشان دهند از پی تاهی دهلوی را

غزل ۸ از دیوان بقیهٔ نقیه شعر

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن شبها — کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یا ربها
خوش آن شبها که با وی بودمی گه مست و گه بی‌هش — جهانم می‌شود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هردم — چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار از غم — غریبی زیر دیوارم چگونه میگذشت شبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از تو — بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

مرنج از مهر جانی خسرو اگر می‌کشد یا رب — که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مذهبها

غزل ۹ از دیوان غرة الکمال شعر

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا — که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا — چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بگوی تو پندم دهند هر جائے — که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز آفتاب بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه مست تری باف زلف چون زنجیر — بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم — رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا
ز زلفش آمدی ای باد حال جانها چیست — چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمتی مخصوص

غزل از دیوان	اگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا	شعر

جانان بپرسش یاد کن جان من گم بوده را / واخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی بیت آمدم ناگفته رفتی از برم / یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم از غمت / یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را

باز آیی و بنشینی ساعتی آخر چه کم خواهد شدن / گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا دنیست غم الا غم نادیدنت / گر میتوانی باز بخش این جان نابخشوده را

دستی ببوسم بر لبت تلخی نگفتی چیست این / کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل از دیوان	سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را	شعر ۹

چه خواهی کرد روزی عاقبت این جان مفتون را / که از گاهی بمن غمهای باری صنع بیچون را

تو میکن هرچه میخواهی نیارم دم زدن یارا / که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا هر درون رخصت / بسند ست اینکه بینم گه گهی دیوار بیرون را

دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان / هم از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی / همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

شبهای من بدروز از این سان نیست پایان / ولی یارب مبادا روز نیک آن اشکگون را

تو ای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی / مزن دگر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

چه لیلی بیند و مجنون شراب از خون خود نوشد / به از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل ۳۲ از دیوان	همه کس تشنه شد بر گفته خسرو که چشمت را کاثر در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را	شعر

چه احوالست این یارب چه دولت داد ما را ... که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
مگر بند من آمد پیش من خنده زنان امشب ... تو قف کن که یکدم بنگرم پروین جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهائم نشد ضائع ... بدیدم خفته در آغوش خود بالین سر و بالا را
بتشویش دل رنجه مدارای نوبتی امشب ... که خفتن در بر یار است بیداران شبها را
کجا ها بودی ای گلبرگ خندان است گو ما ... که چون حسب داده امروز گلبویان عنا را
تو ئی با من تعالی الله ز تو کی آید این یارب ... نیم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

غزل ۲۳ از دیوان | چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را | از تکملهٔ شعر

جهان بخاموشی بر آمد بنیر بان چند را ... گو یک امروز نوازش میهمان چند را
وی چه بیرون آمدی خوی کرده از هر قطره ... گشت طوفان بلائی خانمان چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست ... باد یارب روز نیکو بدگمان چند را
چند طعنه عاقلان را یکزمان بیرون خرام ... سوخته چون میکنی نامهربان چند را
یک یک اندر کوی تو بیداغ آه من نماند ... ده که آخر چند سوزم بنیر بان چند را
گر نگرد و خاک در کویت چه کار آید تنم ... بهر این پرورده‌ام آخر استخوان چند را

غزل ۲۴ از دیوان | صد چو خسرو میکند جان پیشت آخر خنده‌ٔ
زانکه شد هنگام لبیلی ناتوانی چند را | از تتمهٔ شعر ۱۱

دیوانه میکنی دل و جان خراب را ... مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را
بحیره اگرچه ریختن خون بود وبال ... تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال ده تو راین روزگار نیست ... ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو بچو من ناکسی رسید / آخر کسی بماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند / یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را

طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بهر / تقویم حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود / ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست / یارب که یار ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده / بدنام کرده اند بمستی شراب را

خونابه می چکاندم از دیده سوز دل / خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت / آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

تحفة الصغر شعر ۷

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا / تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار میبازد / بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه ست بهر مردن خود تازه تر خواهم / دلت خارست بهر کشتن من خاره تر بادا

گر ای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو / که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد / اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخوارگیش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر / به آب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

وسط الحیوة شعر ۹

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج خوبروئی در ملک جان در آمد / آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

باسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری — بادی ز سویت آمد از جا ربود ما را

امروز گو که بلبند سرمست و بت پرستم — آنگه به نیکنامی کوسی ستود ما را

هر روز و هر شب غم خویش میکند بیزارم — آن دیدنت که او دل خوش می نمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد — ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت توبهٔ ما را از روی خوبان — گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را

تیغی ز درد باید محنت زدای عاشق — کز صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۲۷ از دیوان	خسرو که نیست زانها کز تو برگشتن این پندهای رسمی دادن چه سود ما را	بحر [illegible] شعر ۷

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را — شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را

غم که مرا در دل است گر نکند یاد رم — پیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ منما بر مراد ورنه بجوی مئی — آب بسی می دهد تشنهٔ دیرینه را

توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی — باز همان حال شد احمد پارینه را

من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار نیست — خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ — چشم بر ابریشم کشید خرقهٔ پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان	بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی روی سیاه مراست جرم نه آئینه را	بحر منسرح شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

نخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل — کنون که خواب ربود دست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب — بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق او بزیم / غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او / که در گذشته قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح با من گفت / که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن دمی که در آید سفیده دم ز درم / پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان سخن / که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روای صبا تو بگو سرو رفته را باز آی / بنوبهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمی دانم / که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نگهدار میهمان مرا

غزل ۴۹ — شعر ۱۱

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را / چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

از آن کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی / بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی / بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت / مباد آنکه رود از درونه یاد تو ما را

خرامشی بسر کوی گه گهی بکرشمه / که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که گلی بیش نیست ورنه چو چشمت / بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم / که برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی من آوری که عزیزان / گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن گسست می‌تواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد زد گهی که زنده بمانم مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان

بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش
ز آب چشمش هر سو گلی شگفت گیا را

شعر ۹

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را جان ز تن آمد برون بوئی ندادی یاد را
سر دیوار سرایت بینم تا بنگری زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را
باز هجرت قوی در کشتن بیچارگان چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریاد هم بر آمد لیک صد جان از آنکه بشنوی در راه ندهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که دست لوح صبر باید سالها شد تا فراموش کرده ام آن یاد را
اینهمه خونابه کاشام هست زین رو زید بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گفت شیرین است فی الحال کوه کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شعر ۷

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان بوسم حدیث لب نکنم چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بینم آن لب خندان نه بینم جان سبک زدور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
بپرس که زاهد مرا بجهر آن که نکشیم دگر نه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که هیچ بحق گو آن باد | بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۵ از دیوان | طلاق داد دل عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا | بقیهٔ نقیه شعر ۹

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافریدانند آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می بشنوم از دور کس | زهر گاه آید فرود ار بشنوم تریاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو و هم میدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم بچشم خود و هم در رشک از آنکه | گرد دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم آنست | کز سر کویت نخواهد باد بردن این خاک را

شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی | گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را

چون دم چاک از تو شد ای پند رای گو مهم | از رگ جان خود دوزی درین دل چاک را

چشمه هست و خلقی در پیش عیبی قبول نیست | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۶ از دیوان | نالهٔ جانسوز خسرو گو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را | تحفة الصغر شعر ۶

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را

ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را

گردید بخاک و رنه برزد | از دور نشست گرد ما را

ای بیخبر آنکه پند گویند | بهر دل یاوه گرد ما را

دانید که نیست اختیاریست | چشم تر و روی زرد ما را

صد شربت عافیت شمابت | یک چپ تشنه زرد ما را

خاکستری از وجود ما ماند | پس کاتش عشق خورد مارا

غزل از دیوان وسط الحیوة شعر ۹

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد مارا

عشق از پی جان گرفت مارا	خلقی بزبان گرفت مارا
سرو قد او بناز و عشوه	هر لحظه روان گرفت مارا
خرسند بعافیت نبودیم	اینک حق آن گرفت مارا
ای دیده چه ریزی از برون آب	کین شعله بجان گرفت مارا
ای خواب برو که باز امشب	سودای فلان گرفت مارا
ترسم که برون برد ز عالم	این غم که عنان گرفت مارا
گویند که مرگ طرفه خوابیست	این خواب گران گرفت مارا

غزل از دیوان نهایة الکمال شعر ۹

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت مارا

هر که زیر پیرهن بیند مرا	مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کشی دانم ولی	یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست	تا بد السان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار	بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر	طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست	تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق	با تو روزی هم سخن بیند مرا

با دهر روزی بجولانگاه تو | خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۳۶	از دیوان	جوی خون راند بجای جوی شیر خسروا گر کوهکن بیند مرا	نصیحت	شعر ۶

گرچه بربود عقل و دین مرا | بد مگویید نازنین مرا
گوششش از بار دُر گران گشته | نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای | بمن آن سرو راستین مرا
گر کلے میسکند رقیب خنک | که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینمش اگر اثریست | در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷	از دیوان	خسروا بگذر از سرم که ز رشک بیم غرقست همنشین مرا	تحفة الصغر	شعر ۷

زهی وصف رخت مهر زبانها | لقب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت | ز حیرت باز مے ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت | مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو میسوخت | چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد | بخندید امی رفیقان از کرانها
بسی گردم به بستان ناله درد | رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸	از دیوان	ازین ره رفت خسرو خلق بیند چو هاشد جا بجا از خون نشانها	وسط الحیات	شعر ۶

دلے دارم که سامان نیست او را | بدل دردی که درمان نیست او را

فرامشش کرد غمم روز را زانکه — شبی دارم که پایان نیست او را

مرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست او را

کدامین مو خطت را که هرگز — بها ملک سلیمان نیست او را

رخی داری یگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست او را

ز خسرو در مپیچ ار گشت ناچیز — خیالی هست اگر جان نیست او را

غزل ۹۵ از دیوان — شعر

گیرم که می نپرسم من بند همدمی را — آخر بپرسشی هم حالات آدمی را

غمزه زنان چنین هم بی جرم دار مگذر — دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

آن دم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم — روح اللهم نشاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم — زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را

باهر غمی که آید راضی شو ای دل ار — ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان — خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمین را

غزل از دیوان — شعر ۹

گذشته آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو سروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد این روش دلکش شکل سرو سهی قبا را

سخن نخواستن زلف مشکبار تو گفتم — بخاست موی بر اندام نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه — خیال خوان کریمان برو زفاقه گدا را

برون خرام دمی تا بر آورند شهادت — چو بنگرند خلائق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم — بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک کجا برد از تیغ بند مهر عزیزان — گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

ور آن نهال تو که نشو رست آب دیدهٔ عاشق — که پرورشش بجز این آب نیست مهر گیا را

غزل ۴۳ از دیوان	صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبا را	تحفة الصغر شعر ۷

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را — تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای دزد دل بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر — دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من — دم دم همی تراود خونابهٔ نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآمد — بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن — تا بیشتر نه بیند نسرین و ارغوان را

غزل ۴۴ از دیوان	شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو آنکس که دیده باشد رخسارهٔ جنان را	وسط الحیوة شعر ۶

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را — تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد — چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را

گویم وصل گویم رو که هنوز چند گه — وای که چون برون برم از دلت این [illegible] را

قصهٔ عشق خود برد پیش فسردگان ولی — سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آزما — نقل معاشران کنم این دل تمام سوز را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده که بر یکی

غزل ۴۴ از دیوان	بار سر اگر هست نیستم تیر و روان دوز را	بقیه نقیه شعر ۹

من ز بهر دوست از جان خویش اندیشیا — کز سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم — من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان بخویشتن ره دهند — ره مده اید دوست سوی خویشتن بی خویش را

وقت آغوش ار بری دی بتان چون رفتنیست — یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار — دور کن از سر ز بهر عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان مبدوشه — گر وفای شوی در آتش بسوزد خویش را

در دگنج راحت است ار مرد دیابی ملعب را — داغ عین مرهمست از خسته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن باز ای دریغ — تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۴۵ از دیوان	خسرو اگر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	نقیه شعر

من و هیچاک زلف آن بت و بیداری شبها — کجا خسپد کسی کش هیز بند در سینه تو بها

همه شب در تپ غم میزیم باز لف و خال او — چه سوداهاست این یارب که با خود میپزم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری — چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر در آن کافر جوی باشد مسلمانی — چنین کز یار هم میخیزد از گوشه یار سبها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من — بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

زخون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او — بود عشاق را آری بسی زینگونه مذهبها

غزل ۴۶ از دیوان	بنالهٔ آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو که جانها پای کوبان میبرد بیرون ز قالبها	نقیه شعر ۹

نازکیی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رشک اهل فلک
ساخته ام چهارده آن مه چارده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل لاله کس چنین کژ ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خوار نمیدهی با لب خود حواله کن
رشوت تست جان من از پی این حواله را

من به نظارهٔ خوشم وصل نه حد من بود
حوصلهٔ مگس بدان کو بخورد نواله را

دل بخطا قبض داد مست هوش خسرو ست
جان تست هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل — دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد / نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز لاله را — شعر

یارب که دل چو آینه آن خودپرست را
کو دید روی خویش و ز ما برده هست را

خون میخورد ز سینه درون میرود دلا
این می که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه رفتنست چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام زین نمط که لشکر از خرام هشت
بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

غزل از دیوان — خسرو چو جان بباخت بعشق تو مرد نیست / زین رو بخوان دیده جنابست دست را — شعر ۶

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را
روی ما بین و بباده رونمای خویش را

کبک رفتار ایکی بخرام و پا بر لاله سای
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از مهر گرد افشاندت
گرد صد برکاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری بر آی لاله بهر تیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

یکدم امروز از چمن ما را مجلس بار ده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را
وا گهی کس نداد آن پسر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشمم بشست دانش و فرهنگ را

اشک من کوزپشت دید گه ناله بسیج
گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

نوش لب پر خشم تست تنگ و منم در عجب
تا ز کجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیاورخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسد نباز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه
عشق لبت بر نهاد راز دل تنگ را

شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوی گذرے بود مرا
واندران روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست دل ار زنده نیم من نه براکه
مایهٔ عمر بجز جان دگرے بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز
بلکه صبح ز مستی اثرے بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود — باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده هر بیزید گلابی که بعمر — لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش — عاشق سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ — از دیوان

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود — که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا

[illegible] شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد ازان دو سلسلهٔ مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست — کوه غمست بر دل ازان سنگ مرمرا

گفتم لب ترا که مرا عشوهٔ مده — او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا

غزل ۶ — از دیوان

باخسروت شمار وصالست هر شبی — آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

[illegible] شعر ۶

گره کشود ندانم قبای تنگ ترا — که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه فتاد دست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران که من — کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از لبس که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

[illegible] شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را — شعله افزون تر بر آمد سوز داغ ریش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم — زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش — بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود — شست نتوان چون ز بخت بد بران درویش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

[illegible] شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر — چاشنیی نمی کنی گوشهٔ این کباب را
از ید مشتری چرا دست نشوید آسمان — کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که می برد آز کشان بکشتنم — منتظر لب تو ام از پی یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را مکش زانکه ندامت بود
ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

[illegible] شعر ۹

وقت گلست نوش کن باده چون گلاب را — بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد — بین که چه موسمی است خوش نقل و می کباب را
مرغ چو در سرود شد بار کشید در چمن — سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

اینست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان — هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح — هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را

چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا — درد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را — موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا — بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ جناب را

خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زمان — از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵	از دیوان	ردیف الباء	غرة الکمال	شعر ۱۲

ای تمامی خواب من برده بچشم نیمخواب — دی سر اسیر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب

خط نو نارسته می بنماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزهٔ نو رسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبها تنگ — مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب

بازیم گیری جوابم در سوال بوسه — یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

روز من سالیست بیتو زانکه هر [illegible] — عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف بر بازی در آری چون قران اندر دو تاب

گرم و سرد دید این دل کز خط و رخسار تو — نیمهٔ در سایه اند و نیمهٔ در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت

غزل ۵۶ از دیوان — خواست ابر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب — بقیه نقیه شعر ۹

ماهرویا بخون من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بر بخت چه شد — ترک با تیغ مست بود و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — یک زمان بر فگن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی — گر در آئینه بنگری و در آب
آرزو می کند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدعی کذاب
در غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان — چه ملامت کنید خسرو را / فاتقوا الله یا اولی الالباب — شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرض لطف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز تف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی گرهی — گر بنشیند ولی راست بگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — گور من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — هستی نقدم گرو نشه چو بینی شراب
بر من دیوانه گر تو کنی خنده — بس بودم تا زیم از تو ام این فتح باب
جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عمر نداند شتاب

غزل ۵۸ — از دیوان — [illegible] — شعر ۹

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه بعشق
از پی پاشستنت خون دل او شد [?]

شکرت را شد اگرچه سیه مور مرتب　　مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم　　که ز محراب تو برشد بافلاک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را　　چه بود مذهب با این تو آن گشت ز مذهب

صنم و قامت شاهد بروای خواجه موذن　　تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین　　برهی کان پسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم　　چه دراز است شبم دید کسی از تو چنین شب

سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس　　ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری　　مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ — از دیوان — [illegible] — شعر ۹

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری
بسر کنگرهٔ زلفت همه پیران مقرب

ای ترا هر دو دیدهٔ من جای خواب　　دیدهٔ بیخوابم از تو جای آب

شب که خوابم نیست بهر دیدنت　　چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشم ایجان با خیال روی تو　　نیمهٔ ابرست و نیمه آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد　　خون همی گریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم　　تنگ می آید و کانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل　　چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من　　آتش دل سازدم زان گل گلاب

خط مشکین دفتر یوم الحساب		هست خورشید قیامت روی تو

		از دیوان
صفحه	زان قیامت عالمی در جنت است بنده خسرو تا قیامت در عذاب	

شعر ۷	ردیف التاء	غزل ۶۰

بخوشدلی و طرب دی دوستان بشگفت		بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت
ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت		بدان صفت که گل از باد شگفت همچنین
زمی چو عارض خوبان گلستان بشگفت		بدیده پرس که آتش چو آب خورد پدید
بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت		گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام
که همچو شعله آتش بوستان بشگفت		بتان بتی بسی قدم می نهند بر لاله
درون پوست نگنجند و در زبان بشگفت		زبسکه غنچه دم بسته از طلب دم زد
رخم تو سوزن خاک ره بتان بشگفت		چنانکه گل بجوی مصطفی شگفت بخاک

صفحه شعر ۱۰	نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را زیاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت	از دیوان	غزل ۶۱

خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت		آب حیات من که نم از من دریغ داشت
او بهشتی بروز غم از من دریغ داشت		من هر شبی نشسته زهجرش بروز غم
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت		گرچه بوی او شدمی زنده پیش از این
وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت		گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت		بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
او دود دهٔ سر قلم از من دریغ داشت		من در رهش قلم زدم آتش زند دواه

صد دوست پیش گشته نه من نیز دوستم / آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس / از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
گردند اگر و خاکم و گر پیش دوستان / از هر چه هست پیش هم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان	خسرو چگونه پند کند صبر را که یار سوی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت	بسیط شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت / ملک همه هند و چین بادا همه یکی مویت
گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی / آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسویت
وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر / تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این / رویم سوی قبلهٔ دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی / افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی / زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت
بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی خوش / بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت
پیش تو بگو کای بت خسرو زند چه هندویم / بر آینه ریزانگه خال ستم هندویت

غزل ۶۳ از دیوان	سر در خم چوگانت را ضیست بلی خسرو آن بخت اگر کار دهد سر در خم بازویت	هزج شعر ۹

امشب شبانه ز مهتاب گذشت / ورنه گریهٔ شادی هر شب ام آب در گذشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکند / مسکین دلم که آتشش از آب بر گذشت
هنگام صبح خلق بمحراب و دل من / زابروی تو بمحراب دگر گذشت
قربان شدم ز خون بشوم وای که آن چشم / بر جان من از هر مژه قصاب دگر گذشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد — فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم ته پا لیش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان مژدهٔ ذوق ابدی داد بدان زانکه — هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت

ز د صد گره سخت بد بستگی من — زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

شعر ۸	نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت	غزل ۶۴ از دیوان

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی ست — در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی ست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن — کان مرغ آتشین بگلستان رسیدنی ست

اے آب دیده ریختنی گرد کن گهر — کان پادشاه در ره ویران رسیدنی ست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن — کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست

در ره بساط نعل ز خون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را — باز آورید کار ز رو جان رسیدنی ست

با خویش میزدم که فراق از همین بود — تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست

شعر ۹	کاورد بخت مژده ز لعلش که غم مخور خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست	غزل ۶۵ از دیوان

ایکه بی خاک درت در دیدهٔ من نور نیست — گر بمیرد جان من و ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواستن — زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند — گل بصد پرده در از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست از رویت نظر معذور دار — کین گنه با جان رود آن نیز چندین دور نیست

بهر پرسیدنش آمدی و زدیدنت جان میرود — کشتنست این جان من پرسیدن رنجور نیست
درشب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست
دل زسلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست
گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود — چون هزار امید بریک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل و لیک
صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست
ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست
بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست
ای برهمن بار ده رد کردهٔ اسلام را — با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم بروز نار بند این بت پرست
در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار منست — رهی دراز که شبهای انتظار منست
مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه در خورد روزگار منست
مرا بمستی معذور دار ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار منست
چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک — زهی شگفته که امسال نوبهار منست
هزار بار همیگفتم ای دل بدخوی — که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم گشته هست در ره عشق — هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۶۸ از دیوان

به تیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

نسخه شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد — پیش از این کو چه غمی بود دلی هم بودست
دوش با من بودم و تنهائی و در مجلس درد — نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت برسید — دم نزد گوئی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم — عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی و یک روز دم میدادی — زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که تسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو درهم بودست

نسخه شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست — آهسته زن که گردن ما در عنان تست
بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت — روزی دو سه که عمر ده در میان تست
جانها بباد داد که دائم شکسته باد — آن گیسوئی که بر سر سرگردان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر — خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان میزنیم که بر دهن انگشتری نهم — شبها و این خیال ز بهر کین دهان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه — بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان	فریاد خسرو از بشنودی بکوی خویش رنجه مشو که فاخته بوستان تست	تحفة الصغر شعر ۹

اے آرزوی دیدهٔ دلم در هوای تست	جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله مردمان	بهر نجات عشق و رهی در دعای تست
گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز	مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی	اینک سری که می طلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم	خواهی بخش و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم	این ابر مدتی ست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز	ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
اے خط سبز بر لب جانان خضر توئی	ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان	ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما آخر لبی بجنبش که خسرو گدای تست	بقیه نقیه شعر ۷

ای خوانده بتان چین شاهت	از رنگ شکستگان سپاهت
دود لیست بر آتشت جهانسوز	آن سبزه کز آب شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق	از خوی پر آب گشت چاهت
هر لحظه جراحتیست در جان	ببینم چو ز دور گاه گاهت
دزدم نظر از دو دیده خویش	دزدیده چو بنگرم بماهت
شد گریه ام ارچه پای گیرت	بردن نتوان چنین ز راهت

گر خون ریزی ز صد چو خسرو

غزل ۷۲ ازدیوان | رخساره بس ست عذر خواهت | بقیه نقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفته روی اوست | شیفته تر میکندم انچه زوست
به که رخ از خلق بپوشد ازانکه | دیده که بد آفت روی نکوست
دوشش بگفتم که دهانیت هست | گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت وخیالش بماند | اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار | کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ ازدیوان | خسرو ازین گونه که درخود گم ست
عاقبتش در طلب جست وجوست | [illegible] شعر ۹

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست | زخم تیرم زکمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده | ای خوشش آن دل شاره کش تکیه بپهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم | بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسی ست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند | گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دور نرفتست نکو میدانم | باز جوئید همین جای که در موی کسی ست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم | روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیدهٔ جان هرچه دهم راضی نیست | یا رب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس | کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۷۴ ازدیوان | همه بیهوده گرانست زکات حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست | [illegible] شعر ۷

باران بهانه که چشمی ست بس فراوانت / جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت

مهی که چاک بدامان جانم افگنده است / همان مهیست که طالع شد از گریبانت

کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد / نوازش کن که نگه میکند فراوانت

بنزد تست دلم باز گونه کن که درو / کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد / که تا لب ست پر از جان چه زنخدانت

درونت در جگر سوخته کشم هر جا / که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانت

مقطع شعر	به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را به نیم جان چه توان داد مزد دندانت	غزل ۷۵ از دیوان

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت / بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ ندانست غم ما / آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن پهلوی من هست بسی لیک / همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا برم جان / گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم / تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند / بگذر تو در آن کعبه بدین پا نتوان رفت

مقطع شعر	خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی مومن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت	غزل ۷۶ از دیوان

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست / گر دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

دریافت کسی کو لب بخط اثر ذوق / تا زیست در اندیشهٔ ساده پسران زیست

همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت / آن یار که پا بستهٔ زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد مگش ای هجر / زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست / جز کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست

چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد / تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان — ترسم که بمیرد به ته کفش ملامت / خسرو که بدنبالهٔ آن خوش پسران زیست — تحفة الصغر شعر ۹

بار خویش خوش بوده ام شب گریه و زاری گذشت / یاد میکردم از آن هر جا که در تاری گذشت

خواب هم نامد گهی تا دیده می روی دگر / آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا / عزتی بود ارچه بر خاک درش خواری گذشت

نوش بادا بر من و تو شربت خوش ای چه دگر / بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف او / چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ما برای دوش میپرسی که شب چون بود ما / ای سرت گردم چه میپرسی بدشواری گذشت

گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار / هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت

ضائع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت / ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان — دل گران وارچه از بار غمت خسرو ولی / شخص چون چوبم ز عالم با سبکباری گذشت — وسط الحیاة شعر ۹

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت / تا شبم چون گذرد زنده ارم چون رفت

مر تسم نیست بجز گوشهٔ غم لی تو از آن / هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت

سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی / که نه تا روز ببالین ز دو چشمم خون رفت

آن نثاریست که جز خاک قبولش نکند / بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود
تو درون آمدیم و رد دل و جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم
که دل شهری ازان نرگس پرافسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون
که برایشان زجدائی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت
مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۹ — از دیوان

هم مراداغ کند یارب و دور تو نرسد
یارب خسرو گر از دست تو بر گردون رفت

تا نه دانی زدلم بار برون خواهد رفت
گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تاختن آورد برین جان خراب
جان گزین پیش ز رفتست کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون هیچ آئی
تار گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیر حی بینم و من مردن خود میدانم
ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

سیکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس
جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۱۰ — از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

تا بر سر بازار مستی قدمش رفت
بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود
اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف که گذر کرد ببازار جمالش
سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت

یک روز بشادی وصالش نرسانید
این عمر گرانمایه که مارا بغمش رفت

آلوده نشد هیچگی دامن پاکش
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست
ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش　　بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۸۱ از دیوان

برياد دی امشب شب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه همی بیش و کمش رفت

باز آن حریف بر سر سودای دیگر ست　　هر ساعتی بخون منش رای دیگر ست
دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من　　این وجه خوبپرده تقاضای دیگر ست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او　　این وزد دو تفحص کالاے دیگر ست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانکه　　من با توام ولی دل من جای دیگر ست
خار ادلست یار ولی کاندهش کشد　　آن را تو دل مگوے که خارای دیگر ست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او　　هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگر ست
بگر بوسه بخرد ز رد روئیم　　کین زعفران ز خور حلواے دیگر ست

غزل ۸۲ از دیوان

خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت
وین دیده را هنوز تمناے دیگر ست

باز باد صبا بجنبیدست　　طیب مشک خطا بجنبیدست
بوے خون آمد از صبا ناگه　　عاشقے را هوا بجنبیدست
ما و دیوانگے دگر کان زلف　　باز بر جاے ما بجنبیدست

غزل ۸۳ از دیوان

یاد خسرو همیکند یارب
کین سخن از کجا بجنبیدست

بارش هوس شکار برخاست　　وز دل شدگان قرار برخاست
ادهر کب ناز رانده در خلق　　هر سوے فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد
ناله نه یکی هزار برخاست

خوب دگرش بدیدن آید
شاد آمد و شرمسار برخاست

از رنج تنش چه شد زیادت
وز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل برو ز ما که نتوان
زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۵۴ ازدیوان | باد ار خوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست | تحفة الصغر شعر ۵

ترک من دوش سخن بره میگفت
هر که دیدش ز دور ره میگفت

او همی رفت و خلق در عقبش
وحده لا شریک له میگفت

دل بصد حیله میگریخت ز عشق
دیدم از خویش صد گنه میگفت

غلغل دل شنیدم از دهنش
که سخن از درون چه میگفت

غزل ۵۵ ازدیوان | خسرو از دور همچو مدهوشان / نظری میفگند و ده میگفت | وسط الحیوة شعر ۷

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له چه تنست

هست پیراهن تو قطرهٔ آب
که تنک کرده بر گل سمنست

با خودم کش درون پیراهن
وان که یکتاره هم ز پیرهنست

تا زیم از غم تو جامه درم
از پس مرگ نوبت کفنست

اندر آ در میان جان بنشین
که تو جانی و جان من بدنست

گفته ترک تو من نخواهم گفت
ترک من گرچه جای این سخنست

دل خسرو خوشست با تنگی

غزل ۹۶ ازدیوان — که مرا یادگار ازان دهن ست — غرة الکمال شعر ۸

چشمت که میان خواب نازست — یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز پیش دیدهٔ او — صد رخنه بروزهٔ نمازست
خونها همه خورد این چه شکل ست — دلها همه برد این چه نازست
محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمهٔ ایازست
شبها غم خود بشمع گفتم — کان سوخته راسر گدازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع — کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب رو که مستی — افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۹۷ ازدیوان — سوز دل و آب چشم خسرو / بپذیر که از سر نیاز ست — تحفة الصغر شعر ۶

حسن تو کاندیشه کارش کم ست — کی بسجد معرفت مردم ست
پرده برافگن که گه والضحی ست — زانکه رهی در تو و در خود گم ست
بارگی آهسته تر ای شهسوار — زانکه صف مور بزیر سم ست
این تن چوبین که بصد پاره بام — پختن سودای تراهیزم ست
بخت بدم به نشود ز آب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم ست
ای که نهی مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم ست

غزل ۹۸ ازدیوان — خسرو از عشق زید نی بطبع / عنصر عشاق مگر نجم ست — تحفة الصغر شعر ۶

جفا کردی بر این جان زبون رفت — بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم — ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار — که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم — نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت ازو شب سرگذشتی — همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه — ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان — نشد از جادوئی هم جان خسرو / همه عمرش بتعویذ و فسون رفت — [illegible] شعر

دلم برد و بوی وفائی نداشت — دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار — ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرد و دریغ — که در خورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من — که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت — جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بلنیم به بیهوده در باغ دهر — که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق سگی — که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان — بزنجیر او خسرو اول ببند / که سلطان نظر بر گدائی نداشت — [illegible] شعر

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راجع است — زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پندگو — جان منست آخر این وای گر جان تو نیست

سپید لیم گشت ازانکه صد دلش افزون بزلف / هر چه پیشم سوی خود گوید از آن تو نیست

نام وفا برده شرم نداری ز خلق / عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

باز مدار ار کنم رخنهٔ دل پر ز خاک / در دکش این دست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان	تیغ زن و وارهان خسرو درمانده را سود ولیست و ازین هیچ زیان تو نیست	نسخهٔ [illegible] شعره ۵

حریم عشق و دل خویش نیز محرم نیست / که نیز ندرم همخانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر / دگر نه حالش ازینگونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر / ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان	بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم است درون جان چو تویی نیست غم دگر غم نیست	نسخهٔ [illegible] شعره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست / چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید / چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی بسازم چو خاص دولت نیم / بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی / که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس بآخرم آمد ازان دهن سخنی / که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش رسد از خونم این همیکشد هم / دگر نه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان	ز بسکه در دل خسرو سوار ریش نشست بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست	نسخهٔ [illegible] شعره ۶

چابکتر از تو در همه گیتی سوار نیست / زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقصد دانهٔ خشخاش هم نماند / زانم که دیده خواب و شبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود / در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

وادی نوید وصل توقف روا مدار / دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده بر گذر که شکیبائیم نماند / وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو / از غم بپرس گر ز منت استوار نیست

شعره

تا زیب بنده غم عشق بجان خواهد داشت / سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای اسیر عهد جوانیست زکاتی بدهی / روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست / فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سوداست / مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور زانکه / باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد / گفت من دانم دا و چنانه نهان خواهد داشت

گفتی از من برو و هیچ مرا یاد کنی / این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین / چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

شعره

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست / بگوی مهر دلم کای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره بتار بود / بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد / بیک نظارهٔ تو دیده ام کجا خفتست

بخانمان همه کس خواب خوش همیداند | جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفته ست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر خسرها دبیتلا خفته ست

ردیف شعر ۷

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست | فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست | آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو | از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که شد بنده را بظلم | انصاف میدهم که چه رای چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که درآئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

ردیف شعر ۹

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست | هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم | آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل داشت گرفت رها چون کند بکوی | پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیامدی سوی ما کاروان صبر | لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت | زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه می فروش | صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست | آتش زدست در من و زان یک سخن زدست
روزم ز درد گذشت و شبش خواب دیده ام | کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹۸ از دیوان — [illegible] شعر ۷

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت که بر گوهکن بسست

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست — آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می میخورد آن ظالم و در خوردن می — آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بر آن زلف بماند — یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس یاری — حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که مکن ویلش مگوی — گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا ای اشک — زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان — [illegible] شعر ۶

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

یا رب اندر دل چاک آن گل خندان چونست — ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید — آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم از دوری — او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک — دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش بر خاست — در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان — [illegible] شعر ۵

مردمان باز مپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست — در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان نیز بدو سر — هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان بازگذارند — از مهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدوایم که جان می‌برد از ما — بردی که بمعشوق رسید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بکی قلب گران نیست

[illegible] شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوز هم جان زمی سیراب نیست — خون تو رهست ایدل گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست — ذوق آن اندازه گوش لولا لباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو رحمت مکش — هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن — بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان دهان ای عاقل از غمخواری ما در گذر — کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست بود با خیالش هم خوشم — خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافر امر دم شکار ایک زمان آهسته تر — کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب آگه که روی خود نمایست — این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ای دل زان زنخدان بر گذر — کان چه او گر بکاوی خون بر آید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسرو از زنار بند اول پس انگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

[illegible] شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مژده هجر بجوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فرامش که مرا — سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ — ملک و شار که ز سلطان خرد فرمان داشت
باز با زلف تو بدخوش و هم آهنگ پس ازین — دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود
این مدان گو می که آنهم خبر از ایمان داشت

سوزشش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت
که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت شبش خوش بادا
جای او بار نگهداشت که جای آن داشت

نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید
گر ز رقیبان تنگ دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسروا امشب شرف بندگی جانان دریافت
مگس آمد و زمی مائدهٔ سلطان داشت

نسخه شعر

دیده ام هر شب که دل بیرون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل را در بلا افگنده بینی عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

نیم شب در میان کن راه بر جان چون برم
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کن بیرون گذر بیگانه وار
کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ای دل بدو با من مگو
کین ورق خام ست و حرف از وی برون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان

خسروا اگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

نسخه شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم از آنکه / چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت

دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی جهود / زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت

گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار / هم من بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چونی خسروا از سرکوب خلق
چون بود گویی که زیر خم چوگان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان — نسخه شعر

دیوانه شدم در آرزویت / ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بد شدست حالم / وان بد همه از رخ نکویت

مائیم و تحیر و خموشی / وآفاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب / گل داری یا همین است بویت

روی تو ندیدم و بمردم / شرمنده بمانده ام ز رویت

پرسی که چگونه زمن دور / دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد / امروز بدیدم چو جویت

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

غزل ۱۰۶ از دیوان — نسخه شعر

دل ما را ز دست غم امان نیست / نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من بغم غرق / مگر دریای محنت را کران نیست

اگر کس یک زمان در عمر خوش بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن / گواهی میدهد دل کانچنان نیست

بصد جان خواستم یک جام شادی / ز دور چرخ گفتا رایگان نیست

دو شش نقش کسان زین نرد وانرا	دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود اکنون	بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان — حدیث خوشدلی وانگه بعالم / زبان گر وا ز خسرو جای آن نیست — بیت تخلص شعر ۹

دل من بجانانی آویخته است	چو دزدی کز ایوانی آویخته است
نه تنهاست جانم بدان زلف همیر	بهر تار مو جانی آویخته است
بتان را مزن سنگ ای پارسا	بهر بت مسلمانی آویخته است
چو زنار کفرست هر موی او	که در هر یک ایمانی آویخته است
نه بینم جهان کم جگرپاره	ز هر نوک مژگانی آویخته است
غمم سهل گیرند و مسکین کسی	که در زلف جانانی آویخته است
زهی دولت صید جانم که او	بفتراک سلطانی آویخته است
خراشیده باشد دل بلبلی	که در شاخ بستانی آویخته است

غزل ۱۰۸ از دیوان — چو خسرو اسیر تو شد رحمتی / که دردش بدرمانی آویخته است — بیت تخلص شعر ۹

دلم شد ز وحدیث ناز میگفت	همیگفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست	ز هجران مه گذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز	پیام ترک تیرانداز میگفت
نهان می مردم و می زیستم باز	که جان با من سخن زان باز میگفت
مرا می کشت یا و آنگه روز می	بغمزه با من آن بت راز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم　جفا ی دزد با غماز میگفت

دل من مست بود و قصهٔ دوست　گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

خوش آن مرغ که می آمد از آن باغ　کبوتر ز اسلام باز میگفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو　سرود عاشقان با ساز میگفت

غزل ۱۰۹　از دیوان　شعر

زلف سیه تو مشک چین ست　بالای تو سرو راستین ست

لعل تو نگین خاتم حسن　وان خط تو نقش آن نگین ست

گر موم بود میان خاتم　در خاتم لعلت انگبین ست

تا هست زنخ دران سخن سیب　قندست لبت سخن درین ست

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ　چشم تو که شوخ نازنین ست

گفتم که همین ترا غلامم　گر هست گناه من همین ست

تو غمزه چه میزنی به خسرو　کش تیر سپهر در کمین ست

غزل ۱۱۰　از دیوان　شعر

روی نیکوی تو ز مه کم نیست　نیکوئی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است　رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را　چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک　در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من تر کرد　گرچه یک قطره هم در و نم نیست

گر جهان را غمست در دل من　چو تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مرهم نیست	شعر

زمن نازک میانی دور ماندست	دلی رفته ست جائی دور ماندست
پر از خون است چو می آمده من	که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس	که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر داند	که روزی از جوانی دور ماندست
خروشیده بود آواز مرغی	که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا	دلی از بیزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان	شبی یادش دهی از خسرو ای باد گزین در پاسبانی دور ماندست	شعر

در دل دوستان آه و فغان منست	کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای برین سکین جفا	گیر که بیگانه شد آخر ازان منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند	آفت این برگ بیز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم	قطره آلبست لیک شعله جان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش	تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم	هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
میرود دامن شوخ و من گرچه کنم ناله ایش	باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان	دوش شه خسرو بگفت گفت ازان منی مرتبه این خطاب نرخ گران منست	

زبسکه گوش جهانی پراز فغان منست / بشهر بر سر هر کوی داستان منست

زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود / چو دل نمید هدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد / مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب / مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوریی او فتاد ترسم / ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای / که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت / توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ — از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک / همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

نخبه شعر ۷

زخون دل که بر خساره ماجرای منست / بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز این / که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد / گزو فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را / که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم / که روزیی این دل بد روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوسه او گمراه / که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ — از دیوان

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان / شناخت ست که این ناله گدای منست

نخبه شعر ۹

زلفت بظلم گرچه جهان فرو گرفت / نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب روش خرامان همیشه می / ماه است بدیده و چادر شب پیش در گرفت

من چون نزدم که روی دگر خوش نمیکند / این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم / یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق / کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن گشودم به بیدلی / دانم دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم / کین سر گذشت من همه بازار کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست / در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان — جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان / عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت — غرة الکمال شعر ۶

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت / صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم / آسان بترک همچو توئی چه توان گفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی / آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا / آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعافیت / هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل / جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان — خسرو که دوست تشنه شمشیر آبدار / ز آتش چه غم که شمعش اندر زبان گرفت — تحفة الصغر شعر ۵

شهسوارم آمد و از سینه جان زابر گرفت / دولت بادی که آن سرو روان زابر گرفت
یار و جان هر دو درون تن بدو هجر آمده / یار را گفت این چه باشد با تو جان زابر گرفت
وی که گرد ابروی بلند آن یار خلقی را بکشت / گوئیا ترکی بخونریزی کمان زابر گرفت

سرخ گل گز آب چشم من بگوی او دمید	گریهٔ خون کرد بروی هر که آنرا بر گرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان — گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند / زانکه حیرت اولب خسرو زبان را بر گرفت — نصیب شعره

روز نوروز است و ساقی جام صهبا بر گرفت	هر کسی با شاهد و می راه صحرا بر گرفت
هست صحرا چون کف مست و بر و لاله چو جام	خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید	با غبانش مست و لایعقل از آنجا بر گرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل	چشم تو استم از روهای زیبا بر گرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان — کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بلیش / سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت — نصیب شعر ۹

زلف تو هنوز تاب دارست	چشمت بکرشمهٔ خمارست
گفتی که وفا نیاید از من	سوگند مخور اگر استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد	کان عمر عزیز در چه کارست
گشتش بکدام بوستانست	سروش بکدام جویبارست
من گریهٔ خویش دوست دارم	کز دو رخشیم یادگارست
کارم همه عشق و بیقرارست	تا عمر عزیز برقرارست
ای شاه سوار آهوان را	تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد آنگاه	شادی طلبد حرام خوارست

غزل ۱۲۰ از دیوان — با تو مشکل هلاک خسرو / دیوانهٔ موسم بهارست — نصیب شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سیر گلزار نداریم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب ار نبود دمکت گیر | گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
یاد در سینه و من در سکرات الم | دست بر سینهٔ من سای و ببین جان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زدر باز روای باد نسیم گل را | باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواه همی باش که من | مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او ستا پری | کنج تنها دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای | پاره‌های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست در این خانه عزا بو آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند | تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد | وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید | تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان

عهد خسرو اگر اینست که بشکست امید
جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

شعر ۹

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگر ست

بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق — کسیکه مستیش از عشق نیست بیخبر ست

هر آن بلا که رسد از بتان رسد همه را — ز نیکوان است مرا هر بلا که گرد سر ست

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم — که سایه‌نشین سلامت نه مرد این سفر ست

نفیر و ناله خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر ست

بپای بوس هوس بردنم فضولی بود — همین بس ست که بالینم آستان در ست

مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنر ست

غزل ۱۲۳ از دیوان

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری
گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر ست

[illegible] شعر

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست — و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد جان فدای پای تو بادا که در خرام — تو پیروی و دست کسی پایگیر نیست

بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم — وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو به بندد کانرا که من ز دوست — بوی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست

ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی — بگذار کین خرابه بعمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهاد کمند — آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان

در دور طرهٔ بلا چه کند گر نیوفتد
خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

[illegible] شعر ۹

عشرت و راحت نجویم کار من خون خوردنست — من خوشم با درد و مرهم جان من آزردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد — خلق غم دانند نزد بنده جان پروردنست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو　　زانکه خون چون منی نی لائق آن گردنست

یار محمل میراند و سرگردان دلم همراه او　　دیر گردم من که جان در رخت بیرون بردنست

چاک دامن مژده بدنامیم داد ای سنگ سر　　یاریش کن کو مرا در زینهار رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جائیکه تا بد آفتاب　　ذره سرگشته را چه جای گرد آوردنست

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را　　در کشیدن پیش از آن زحمت کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت　　روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۲۵ از دیوان　　قصه عشق ارچه بر جان میزند محرم چو نیست　　خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنست　　مضمون شعر

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست　　بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدرم هر صبح چون گل　　همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت　　من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند　　ز هر بندی مرا دردی جدا خاست

اسیرم بود گر جستنش هر دم جان　　ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز　　که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان　　تماشا را بیا زین سوی باری　　کنون کز گریه خسرو گیا خاست　　مضمون شعر

شب گذشتست و اول سحرست　　بانگ بلبل همی نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتی　　باده در دست و نازنین کبرست

کشتی باده نه بکف باری　　عمر زینسان که زود تر گذرست

چند گویی که مست بیخبری ‏— هر که او مست نیست بیخبر است

صرفهٔ خشک زاهدان را باد ‏— هر چه ما راست در شراب تر است

ساقیا غوطه ده مرا در می ‏— که ز آشام شعله در جگر است

گرچه با مستی است عیب حریف ‏— کندن ریش محتسب هنر است

گر بمیخانه مطربان شراب ‏— بادشاهند بر ره خاک در است

غزل ۱۴۷ از دیوان

خسروا چند از گنه ترسی ‏— رو که عفو خدای معتبر است

شعر ۱۱

صبا کو بوی تو جان پرور است ‏— دل خلق را سوی تو رهبر است

بدنبالهٔ زلف بگذار کار ‏— دلی را که زان زلف درهم تر است

گهی پرس از چشم پرخون من ‏— که از خون چرا آستانت تر است

سر اندازیم به که رانی ز در ‏— که سر بی در دوست دردسر است

دریغست خاک درت بر سرم ‏— که این سر نه لائق بدان افسر است

زهی طعن و جاه و یار خورشید را ‏— که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید ‏— هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم درین سوز من عاقبت ‏— که هیزم پس از شعله خاکستر است

کجا یابم آن خانه ویران شده ‏— که هر شب بجان خراب اندر است

چو داند ملک خفته بر تخت ناز ‏— که نالان گدائیش پیش در است

غزل ۱۴۸ از دیوان

ز در باری چشم خسرو مرنج ‏— که خود عاشقان را همین زیور است

شعر ۱۱

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست | عاشق بیچاره را عبرت کجاست
دی دل دیوانهٔ ما گم شده است | بر درش آن خون که بینی آشناست
زلف پیچش کار فرمای اجل | چشم مستش چاشنی کربلاست
کافرم محراب ابرو کج مکن | که بزاری چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی | عهد تست و روز بازار جفاست
باچنان بادی که خوبان داشتند | پیش تو از هیچکس گردی نخاست
بیدلان را طعن رسوائی مزن | هیچکس وادی که خود را بد نخواست
عاشق و رندست از تشویش تو | هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گوئی که حال دل بگوی | این کسی را گوی کو را دل بجاست
گفتی اندر سینهٔ نیک تو چیست | داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان | خسروا مشغول یاران شو بزود / کز برای غم همه شب پیش ماست | غرة الکمال شعر ۵

عشق اگرچه نشان بخت بدست | نزد عاشق سعادت ابدست
هر که جوید مراد از معشوق | گوئی او عاشق مراد خودست
دیگران بهر تو چرا میرند | مردنم اینک اندرین جسدست
همه عیبست بادهٔ هنرست | ستدن بار نامهٔ خردست

غزل ۱۳۰ از دیوان | پرسیم توبه شد زمی خسرو / توبه شد لیک آرزو بجدست | تحفة الصغر شعر ۶

عاشقان را زخم بی مرهم خوشست | بیدلان را دیدهٔ پرنم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان می‌رسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساعتیست / زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۸۱ از دیوان | خسروا با بیدلی خو کن که دل / همدران گیسوی خم در خم خوشست | نسخه [illegible] شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / بالکت زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت عمری خورد ناخوش شوم / خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین بین که تا زنده ام / کردن فریاد با خارا خوشست
گفت [illegible] از لبت [illegible] مگیر / [illegible] بر بوسهٔ آن فردا خوشست
چون تو ناصح چیست این جور رقیب / خار بیند [illegible] که با خرما خوشست
ای تو یاری من نیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۸۲ از دیوان | گفتیم ناخوش چرا بی خسروا / چون کنم چون گل آن بالا خوشست | نسخه [illegible] شعر ۹

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فروشستم	که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت
فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن	جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی	زغمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تن نبرد ویش عذرا	مقامر تو که بو دست کین دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم	که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
زمن که عاشق مستم نشان عقل مجوی	چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم	نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان	نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه زگرد نامهٔ خطی تو و الضحی آموخت	شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت	کم زانکه بارے آگهی باشد ازمنت
خورشید وار یک نظری کن که بر زند	سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت
ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت	میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من	باری نه بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک	دامنکشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق	از تیرگی روز بد من چه روشنت
پیکان درون دل مکن ای پندگو زبان	نی خار پاست اینکه برآید بسوزنت
مردم درین هوس که چو جانش برت کشم	کز جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان	مهر خدا ای چهره زنامحرمان بپوش خسرو بس است بلبل نالان گلشنت	شعر ۸

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان — هم ترا مهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش — کامدی تو در دل من جا گرفت
من نمیدانم بلای چون ترا — دیدهٔ دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکساریم هست — حق بدست گردلت از ما گرفت
چند سوزم ده که ردی دل سیه — کز وی انار رجانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۸۵ از دیوان — بیدلان را طعنهٔ خسرو بسوخت / تا کرا این آه دل او را گرفت — شعر ۸

گر ترا ناز و بدخوی آیین ست — وای بر دل اگرچه سنگین ست
عیشم ار بار رو و بلائی نیست — تو نکو میروی بلا این ست
میروی و نمیروی از دل — این چه شکل خوش و چه آیین ست
گر دل من کباب شد تو بخند — کان نمک شور نیست شیرین ست
مے بمیرم گر آب چشمی نیست — خنده کن که وقت یسین ست
هر شب از آب چشم و بیداری — چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم — اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۸۶ از دیوان — نکنی گر نگاه معذوری / کت چو خسرو هزار مسکین ست — شعر ۸

من و شب زندگانی من نیست — دل و غم شادمانی من نیست
همه شب خون دل نوشم بیادش — شراب ارغوانی من نیست

شبی نالم الشب بیداری هجر — سرود میهمانی من این است
من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من این است
نه بیند چشم من در رنج بالش — که شبها یار جانی من این است
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من این است
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این است

غزل ۱۴۷ از دیوان
بس است این قیمت خسرو که گوئی
غلام رایگانی من این است
شعر ۷

مرا وقتی دل آزاد بودست — درونم بی غم و جان شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد — جراحتها که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندین زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست
شب آمد باز و بر دار جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ از دیوان
جفاکش خسروا از دوست پیوست
نصیب عاشقان بیداد بودست
شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار است — خدایش باد جان چون داغ یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار است
بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابهٔ یاران نگار است
شدم بیخود کرشمه کمترک کن — که من نو بادهٔ دی مست شکار است

زذوق می که از می پیر گشتم | چه آگه پارسا کو شب نخوابست
غلام آن تنم کز ناز سینه | نظر هم بر چنان اندام یار است
مرا زندانست خانه بی تو هر چند | در و بامم از خیالت پر نگار است
دو چشمم را ز کویت رابته خاک | زیادت کن که هر دو انتظار است

غزل ۱۴۹ از دیوان | بکویت زرد رو شد خسرو آری / هوای نیکوان ناسازگار است | [illegible] شعر ۹

می نوش که دور شادمانی ست | خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام | از تیغ اجل بسر فشانی ست
مغرور مشو به بانگ نائی | کاواز درای کاروانی ست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست | این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم | سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان | خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دهل از تهی میانی ست | [illegible] شعر ۷

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت | بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او | ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه | گراست مصلحتی در میان تواند داشت
متاع عمر که برباد میرود از دست | نگه که لشکر رطل گران تواند داشت

ببر درد و غم دل که یار من آمد — چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند از مه و خورشید نازنین مرا — حیات باد که او جای شان تواند داشت

غزل ١٥١ از دیوان

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

شعره

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت — هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بر سوای عشق — وان هوس زین جان بیحاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند — آفتاب اندر حجاب گل نرفت
برکشیدم تنگ تن را سوی صبر — لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفته بود — وز دل من یاد آن محمل نرفت
یاد غرق بحر هجران چون کنم — کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم — سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ١٥٢ از دیوان

شکر کن خسرو بلای عشق را
زانکه این فضلیت کر قابل نرفت

شعره

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت — شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
مرا ز عارض او دیر شد که گل بشگفت — چو گلبنی که بر او هیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا — که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم — ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
کبوتری سوی او نامه نبرد از من — بخواهشش دل من جز بهوا نگذشت
بریخت آب مرا چشم و زان همت بیرومی — چو آب ریختنی کان بروی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان	چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت	مسدس مخبون شعر ۵

مرا گر شمه آن ترک گلعذار بکشت　　مرا شکنجه آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمیکند امروز خون من که مرا　　کمان عشق ز پیکان آید آر بکشت
بآشکاره و نهان چون ازان خویشم خواند　　نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد　　که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان	چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را بقید زلف در افگند و زار زار بکشت	مضارع شعر ۷

مرا سر در هوای نازنینی ست　　که دو تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من　　اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش　　بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب　　چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد رنجه کن پای　　ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی را چه سود است　　که در عالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان	بکیشم گو مکش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو کمینی ست	هزج مسدس شعر ۶

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست　　کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار　　با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
چشم سگی بیگناه بر شکنی بی سبب　　این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با امید وصل در دل من شسته بود / هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر بخوری نقد حیاتم بهاست / گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسرو اگر سوخته است نه ز پی دیگرانست / سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

شعر ۹

وقتی غبار آستان بفرست سوی چاکرت / تا این تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا درماندگان را چونکه شد / غرقه بهر یکتا قطره خوی صد دل ز رخسار ترت

دریافتم دل در نویت از غمزه غماز تو / آن پرده ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمه خورشید را / در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گر چه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم / از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب از برت

آخر کنم لطف ار کاند در درخت نخل تو گر / دست امیدم کوتهست از شاخ سبز نوبرت

چه بند پرواز است جان بگذار سیرت بنگرم / زینسان که دیدم حال خود یارب که بینم دیگرت

وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر / زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان

گویی بخندند خسروا از ان توام گر چه نه / تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

شعر ۷

هر کس آنجا که می دشاید گلشن آنجاست / من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا / آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کویت پس ازین / که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

گم شده جان ابشب تیره و چشم بد خفت / هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز به جان زین کوی / چون گریزم که گرو کان دل دشمن آنجاست

شب نگنجید هم در جامه که گفت از تو صبا — که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

غزل ١٥٨ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو از آنکه — بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

منتخب شعر ۹

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کار است — مست نواز وی سخن عشق که او هشیار است

ایکه بر جان نسنهی منت بار خوبان — پای ازین بادیه گرد آر که ره پر خار است

تن که در وی نبود باده هوائی هر دست — دل که در وی نبود زندگی جز دار است

ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است

خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی — دل کشیدن ز رخ خوش لبان دشوار است

غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم — مفسد پیر و خضاب می چون گلنار است

از پی دارو در دیده کشد خلق شراب — داروی دیدهٔ من خاک ره خمار است

بت پرستم من اگر ره که تو زاهد خواسنی — اینکه تسبیح بدستم نگری زنار است

غزل ١٥٩ از دیوان

خسرو اور دل افسرده نگیرد دم عشق — هست جائی اثر سوز نمک کافکار است

منتخب شعر ۶

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی ست — کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنی ست

چشم از پی تو جهان گیرد یکش عیب از آنکه — خیره و بی دیده و آلوده و تردامنی ست

جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی — جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنی ست

ساقیا گر می خورم تا تو ندانی کان می ست — مردمم را شربت است و آتشم را روغنی ست

اندران سر فکن خود را زنده سوزد مرد عشق — ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنی ست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل — مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یا ارزنی ست

غزل ۱۶۰ از دیوان

هر شبی خسرو که کوبه سینه در کوفت باد
نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک نشستی

شعر ۱۰

هرکه نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت

سیل ملامت رسید دین غم جانان ببرد — صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرند از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و غم مگوی — ایکه بکامت گهی تلخی هجران نرفت

عشق بمانا کسان زخم نیارد ازانکه — کن بکن پادشاه بر ده ویران نرفت

گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده و قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار
مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت

شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی نخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست

غمزه تو زبان کشید بمن — که مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست

ذقنت چه نموده دل بخیال — بوسه زد مگر دهان دانست

دی بکوی تو تن نزار مرا — زاغ بربود استخوان دانست

کرد بر من دولت بنادانی / هر چه از جور بیکران دانست
ترخ کردسے ببوسۂ جانی / بنده بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲ از دیوان | پیش ازین غم نبود خسرو را / غم که دانست این زبان دانست | شعر ۹

باز آن دلبر دل از ما برگرفت / یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد / این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بارها گفتند و می نشنید هیچ / عاقبت گفتی بدانش درگرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک از غم نخست / آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود / خط او کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان | مردمان گویند دل برگیر ازو / روی گر آنست نتوان برگرفت | شعر ۵

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست / یوسف اندر مصر و دل در دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او / گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق / آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان | ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق / پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست | شعر ۹

یارب که این درخت گل از بوستان کیست / وین پستهٔ شکرشکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میرود او از کدام کوست / باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب / تا خود که باز کشته و این خون نشان کیست
میگفت دی که بر من افتاده میگذشت / کافگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب / من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزردهٔ منست / داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست
ای باد اگر برای سر آوردهٔ پیام / بازی دگر بگو سر من کز زبان کیست
جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم / خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵	پندار از انست مه که بشب پاسبان تست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	[illegible] شعر ۹

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست / ور شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست / عاشقانه پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل / لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان / چو مغان سربستهٔ زنار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست آراستی را جا بود / وز عتاب ناز در آزار بودن هم خوشست
اندک اندک گهگهی با یار بودن خوش بود / در میسر گردد هم بسیار بودن هم خوشست
گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق / چون سگان شهری بازار بودن هم خوشست
باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان / بیخبر در خانهٔ خمار بودن هم خوشست

خسروا گر درنمی گنجی بخلوتگاه دوست

غزل ۱۶۶ (از دیوان) همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست (ص) شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت
مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هرچه کند
که دل از وی نمیتوان برداشت

وی به تندی بلند کرد ابرو
از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم
هجر خود رفت و پیش از ان برداشت

درد دل او نکرد کار ار چه
سگ ز افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله نکنم
درد دل مهر از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد
دل بباید مرا ز جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد گشت
سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ (از دیوان) ترک سودای خام کن خسرو / که وفا رخت ازین دکان برداشت (ص) شعر ۹

عشق تو بلای جان بسندست
یک خنده از ان دهان بسندست

یک گردش چشم تو بهستی
فتنه بهمان جهان بسندست

بیهوده بصید من نفی تیر
آن چاشنی کمان بسندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز بکن همه بسندست

گر من دل گم شده نیابم
بر من چو تو ای گمان بسندست

گفتی که دعای صبر میخوان
نام تو برین زبان بسندست

ای چرخ بلا چه می فرستی
ما را غم آن جوان بسندست

اندر تب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان ببندارست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است — عالمی کشته شد از تیر تو و زکیش نرفت

من رسوا شده خود را کشم و مفگن بر رقیب — که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بهم چه گذاریم که بر یاد لبت — هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیائی آری — هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از انکه — جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

شعر

دل کش صبر باشد آن من نیست — کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زانست — گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند — که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزای دل و منگری تو ای چشم — که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلودهٔ خون — بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان

چو دلها سوخت بر خسرو چه نیکوست — که گوش یار بر افغان من نیست

شعر

بتی کز دیر رو بدیو انگیست — اگر جان تو ان بردن زندگی است

زدم دوی نبز بخیر گیسوش دست — مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم بر دبر گوشه پروانه دار — ستد جان که این حق پروانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز		ازان سو که یار است بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتیست		که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت		که بیچاره گشتن نه مردانگیست
غزل ۱۷۱ از دیوان	شد از مشک خالی تو خسرو هلاک چو مرغی که مرگش ز بیدانگیست	شعر ۵
خطا کز لب آن پسر دمیدست		افسوست که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده گیست		کان سبزهٔ خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرخ		بر آینهٔ قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود		از بسکه خط تو تر دمیدست
غزل ۱۷۲ از دیوان	آخر شکری بده به خسرو زان لب که نبات بر دمیدست	شعر ۷
گل ز رخسارهٔ تو بی آب است		مه ز نظارهٔ تو بی تاب است
مژه های کژ و دل آویزت		کژهای دکان قصاب است
با خیال تو مردم چشمم		گاه همخانه گاه همخواب است
این دل خسته غرق خون از تو		همچو خسته درون عناب است
امشبی کامدی بخانهٔ من		شمع را کشتم که مهتاب است
گر گذاری به بوسهٔ ابرویت		بهر تعظیم را که محراب است
غزل ۱۷۳ از دیوان	غرقه شد ز آشنائیت خسرو زانکش اندر دیده تا بآب است	شعر ۷

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست — دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل نااستوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش — یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز — دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم — کین داغ در درونهٔ من یادگار اوست
ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال پرسش زبان دهد
زنهار گشش استوار نداری که کار اوست

شعر ۷

آنجاست دل من و هم آنجاست — کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم — کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دو رخ اگر فشان بپرسند — من گویم خوابگاه تنهاست
میکش که بهر چهار مذهب — خونم بدرست دخانه یغماست
گفتی که دولت خوشست آری — ده گونه روی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری — بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه
کارے بسخن نمیشود راست

شعر ۶

ترک ستم که قصد ایمان داشت — چشم او سیل غارت جان داشت
خون من چون شراب مینوشید — از دلم هم کباب بریان داشت

دیده ور می فشاند در دهن — گوئیا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند — باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان — رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت — شعر

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت
چه کرد بلبل رخت گل که گلفروش او را — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشتهٔ قندیل ز آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان همچون موی — باشکاره ببستی و در نهان آویخت
بماند تا به قیامت بموی آویزان — کسی که یک سر موئی در آن میان آویخت
عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم — دو دست مردمک دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان — ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو / ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت — شعر

ای عید رهیم آمده روی چو نگارت — قربان شده زان عید چو من بنده هزارت
سر را چه ولایت که شد لشکر انجم — چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز ز پرگار بشد دائرهٔ ماه — کامد بدر از ماه خط دائره دارت
نقش که آنرا که همه خوانش ابرو — اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت
در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها — همعنان مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نمودے　　پیغام گل آورد مگر باد بهاریست

غزل ۱۷۸ از دیوان
باآنکه لبعے نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینیست لب نوش گوارت
نصیحت شعر ۷

ستمی کز تو کشدم دستم نتوان گفت　　نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود　　حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران　　ور گر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست　　وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون منی باید ماها درش آید غم من　　تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پے دین برهمنی را میکشت　　گفت کز بهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان
خسرو اگر کشدت یار بگو این ستم ست
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت
تعریض شعر ۶

در باب که جان خراب گشتست　　دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت　　زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که کشایم اینکه زلفت　　در گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست　　اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چه است دانی　　بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ از دیوان
یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشتست
عشق پیمان شعر ۶

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت　　تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفت ار جگر خسته و تن زار هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پویم بدر تو که من دل شده را — جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت

با توام دیده بر افگند چو تو برگشتی — تا میان من و او بارچه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم هیچکس از دیدهٔ من — یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گوئی که فراموش کن اورا خسرو — آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد — که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت — کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خجسته بویت

بتن چون تار مویم بنهی تو یک جهان غم — ننهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود از انت که زحال خود بگوئی — که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر ۷

باز مست آمدنش نازکنان از جائیست — وان یکی کار دران کنج دهان از جائیست

دل سبک میشودم دوش مگر غائب بود — این زمان در سرش این خواب گران از جائیست

باز دیوانه دلم سلسله جنبش کسی ست — آب چشمم چپ و راست روان از جائیست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز تو ای جان جهان از جاییست
چند خونابه من بینی و نادان کردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جاییست
یار بستان هیچ گلی نشگفد اے باد ازانکه — با تو امروز نسیمیست که آن جاییست
خنده گر گفتم که بوشد غم خود را خسرو — تا مست آخر شب و روزش بزبان از جاییست

غزل ۱۴۳ از دیوان — شعر ۹

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور بر گردان که عمرم از تهی پیمانگیست
من برغبت جان هم تو رحمت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان یگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضائع ازانکه — عشق من زائل نخواهد شد که دیوانگیست
قصه ها در خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از زور افسانگیست
بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست
شمع شیرین چشیدست از لب سوز و باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را در دوستی — نام رسوائی بگو ای عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی — در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست
خسروا سلطان عشق آری کشیده باری مخور — زانکه مغز دولت عقل و صبر را بیگانگیست

غزل ۱۴۴ از دیوان — ردیف الدال — وسط الحیوة شعر ۷

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت هیچ رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم — امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد دو چشمش — آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۸۵ از دیوان — شعر ۵

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین — هجران تو ای دوست چه گویم که چها کرد

جان فدای پسران که نکو رو باشند — راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خود بخوبان پریچهره همین کار آید — که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کند آهوی مسکین که بتنگ جان ندهد — شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند — گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان — شعر ۵

صفت غمزهٔ جادوی تو کردن تا زند — شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

وقتی دل ما از آن ما بود — و اندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از ما — گوئی تو که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند — آن دل که ز من هزار جا بود

وی دیده مرا و زیستم لیک — نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان — شعر ۵

خسرو که درو کم است گوئی — افسانهٔ اوست گر وفا بود

عشق تو هرگزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دوریت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت تا عدم برسید — گر بپای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دولتم نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک باید که در و سر نرود

غزل ۱۸۸ از دیوان — خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود — بحر خفیف شعر ۷

بملک فتنه تا زلفش علم شد — زجانها عارض او در حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
زخاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که مانده ایم عمری — گرفتاری که عمر او دو دم شد
نمی دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان — کسی بدروزی خسرو شناسد / که در ماند ز شبهای غم شد — بحر هزج شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل کشاده باید
ساقی برخیز و یار بستان — کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست — در جنگ من افتاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان | معشوقهٔ خود مراده باید | تحفة الصغر شعر

باز با خویشش گهی هم سخنش خواهم دید	یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان بود اگهم اره که بدانگونه که بود	هم بدین چشم گهربار تنش خواهم دید
آه اگر آید وگرنه چه مرا نیست قرار	من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی	من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
آشکارا مردان دم که بخواهد کشتن	من نهانی بر رخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن برهم	سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

یارب اندر خسرو ازین جور رگی خواهد رست	چند رسوا شده مرد وزنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان — تحفة الصغر شعر

با تو در سینه جان نمی گنجد	تو درونی ازان نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که درو	جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنان نی نشسته اندر دل	که نفس هم درآن نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان	لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج	در من ناتوان نمی گنجد
غمت تو آشکار خواهم کرد	چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل برفت	کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان — تحفة الصغر شعر

تا که خسرو زبان گشاد از تو	سخنش در جهان نمی گنجد

چشم او چون تیر مژگان در کشد	ماه در گردون سپه در سر کشد

در دلم تیر کشش تیر از روی شود　　وز درون سینه جان را بر کشد

چون رسن بازی کند زلفین او　　گردن خورشید در چنبر کشد

راست گویی مردم چشم مراست　　چون قبای آبگون در بر کشد

دل کبابستم بر آتش رویش کباب　　چون لب میگون او ساغر کشد

مست گردد نرگس غلطان او　　وز غمزه بر جان من خنجر کشد

شعر	خسرو از ابروی او سازد کمان پس به پیش خسرو کشور کشد	غزل ۱۹۳ از دیوان

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد　　سر پیش تو در بازد گر کار بیکبار افتد

افتاد چو تو بخیزی در پای تو صد عاشق　　زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد

سنگیست دلی گو را با روی تو افتد خوش　　بس طرفه بود سنگی گر به سر مار افتد

جان خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند　　گل خشک شود جدا کز باد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی　　صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز　　گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

شعر ۵	القصه بر او روی گردی ز دل خسرو هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد	غزل ۱۹۴ از دیوان

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند　　کس براه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه　　با گنهگاران خورشید قیامت نکند

که کند فرق ز رخسارهٔ تو با خورشید　　خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت　　کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان — شعر ۷

باتو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم بیانت نکند

از شکستگان چون ما سر باز برون نامد | وز سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد | از دیده بشو یک سو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران | خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا سهلست بیک بوسه | بربند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانهٔ خوبان را عیار نگیرد کس | تا در قدم اول جانباز برون نامد
خطِ تو معاذ الله حقا که عجب دارم | کز جان من مسکین زر اغاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان — شعر ۵

ازبسکه فراوان شد دستان غمش خسرو
ناله هم از و زین پس ناساز برون نامد

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند | کس نکرد ست انچه ترک من طرازی میکند
زلف او را سر بسر عالم موئی بسته شد | هندوی را بین کزان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من | گر گهی مے آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور | همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان — شعر ۵

میرود در خون خسرو آن صنم دامنکشان
پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد | مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد | که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی | که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز — تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم — اگرچه جمله در و لعل آستین گردد
خیال بوسه که میگرددم بسینه مرا — کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش — غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان — شدست خاک بکویت هزار چون خسرو / بدان خیال که پای تو بر زمین گردد — [illegible] شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد — این دل ز خمار اش او بیمار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم که غمت هرگز بیکار نخواهد شد
بر ما چو فتد تابی آخر چه شوی رنجه — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان — خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده / مستست که تا محشر هشیار نخواهد شد — [illegible] شعر ۵

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ — اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — ما ناکه باد سلسله بر آب از این نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان بدو لبت — زان چاشنی سرکه که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان — چشمت بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش / خلقی چه جرم بنده بر آن نازنین نهد — [illegible] شعر ۶

تو رفتهٔ و ز تو نامه بمن نرسد — چگونه قصهٔ دردم بهر دو زن نرسد

دلم که می پرد اندر هوای تو غریبست / که از وطن برود باز با وطن نرسد

مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن / شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم / اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همیرود اشکم که اگر گشاده تیر / بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان — بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد — شعر

وفادریست که وان چندان نباشد / ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند منکر دید انان / که خوبی جز بلای جان نباشد

نظاره در روی تو خود کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفتست / مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر گفت خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرا از سینه بیرون گر چه دزدم / که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان — نه هجران سوخت خسرو وه که در عشق / چه شکوه باشد از هجران نباشد — شعر ۵

از اشک من بکویت جز سرخ گل نروید / زان گل که بویت آید میرد کسیکه بوید

جائیکه از لب تو باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش / خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بجوید

جانم فدای اشکش چون او خود را بخشم سازد / با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان — شاید که بر تن او هر موے او چه بموید — تحقیق شعر

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبر است — چون تو مرا دید با خبر گردد
تا خیالت درون خانه بود — صبر مشکین برون در گردد
میخورم خون غم بیادت زهر — که بیاد شکر شکر گردد
من ز برگشتن تو مے میرم — چون نمیرم که عمر بر گردد
کیمیائیست آتش عشقت — که ازو روے بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان — خسروا از کاستن چو نی شده خشک / بوسه ده که نیشکر گردد — تحقیق شعر

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشم زیرا — ز جان خویش می رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهر من نشانها برداشت این دیده — حقش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بوی بیت آرد تا زید چیاره مسکین — کراو را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسو خوبان کسے داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — تحقیق شعر

کاریست در سرم که بسامان نمے شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بپایان نمے شود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه — خون میکند هزار پشیمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دید نیز — گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود

غزل ۲۰۶ از دیوان	خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق آتش ز آتشش که پخته و بریان نمیشود	شعر ۷

گل و شگوفه همه هست و یار نیست چه سود — بهست شکر لب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست — نگار که مه طلبم در بهار نیست چه سود

بانتظار تو ان روی دوستان دیدن — دو دیده را چو بهر انتظار نیست چه سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد — ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم کز هزار دل دارم — از آن هزار یکی بر قرار نیست چه سود

ز دست خردهٔ مقصود میرسد لیکن — ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگرچه بادهٔ امید میکشد خسرو ز دور چرخ سرش بی‌خمار نیست چه سود	شعر ۷

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید — مست و خوش خویش ملامتگر بدگو آید

آنکه بدگفت مرا روی چو ماهش ببیند — وان همه در نظر من بسر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غمست — که بخفتن گرهش در ته پهلو آید

گرچه من کشتهٔ شوم ز انچه بگوید بکنند — ده که آن عشوه گر بیسامی چه نیکو آید

نیست زان شوخ همه از دل پرخون شکفت — هر دمم این همه خونابه که بر رو آید

هرچه اندر دلم و پیش دو چشم یارب — پیش آن نرگس خونخوارهٔ جادو آید

خسرو از زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ از دیوان — هر کجا بر آتش سنبلت بو آید — [illegible] — شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو بچکار آید — هر ایک آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو اسپه دواند بگرد او نرسد — گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده میرود بیرون — وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چه موی سرت ساخت چشم جادو تست — که موی سر زپی جادوئی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون آن تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ از دیوان — تو ئی مراد دل و کی بود کز آمدنت / مراد خسرو بیچاره در کنار آید — [illegible] — شعر ۷

هه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه — از آن خطست کو پیرامن لب مشک میکارد

لبش هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — که هر گان روی چون خورشید شب را روز پندارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت — مپوش آن روی تا جانم قضائی روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر میکند خلقم — که ابرو بیت نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه بکمند زلف را افگن — که تا خورشید را ابر بند داز بالا فرود آرد

غزل ۲۱۰ از دیوان — بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی / بکوییت زان رسد خسرو که آنجا شهد میبارد — [illegible] — شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند — شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میسازد روان — در حساب خویش حسنش را روائی میکند

پختگان دانند کار از خامی پروانه گو — پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی کو روز سجده کرد و خوبان را ندید — هست نابالغ هنوز در رشد پارسائی میکند
مست آن رندم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این گفتا بمسکینی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان جفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست — بر دل هجیتان داغ جدائی میکند
من که با روی تو ام کاریست چون بانم مگو — سوی خورشید بکیه بر سو خودنمائی میکند

غزل ۲۱۱ از دیوان

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلائی آشنائی میکند

شعر ۷

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یک شب ز برای دل من محرم من باش — بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
مانا که بپرسی تو ز چشم که چه کردست — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پرواز مجو از مگسان شکرآلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشق است درو غش که مس را بزر آلود
نزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲ از دیوان

آسود ز خاک درت اینک سر خسرو
زان صندل راحت که بدین فرق سر آلود

شعر ۶

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا ز دام عقل بدست جنون دهد
خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گوهر هر دم برون دهد
مست نشاط عیش کجا گردد آدمی — دوران فلک چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون بده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنیمت برخود ای عجب | شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان برون دهد

شعر ۷

زلفت صنما تافته چندین چه نشیند | وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو هر صبح نخندد | تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است | این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را | با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در شورت ریختن خون کسی نیست | خط تو بر آن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را ندهد دست ببالین | چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هیچو توئی برهمن مسکین چه نشیند

شعر ۶

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد | کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر | صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد | این بدهلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
ماه من از آه گرم سینه سوزان بترس | گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشمم بر زن افتاد از گریه بزیست | رست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

شعر ۵

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد | نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش ما را مسلمانی ست این آخر / اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد
چه شد امروز کاب چشم من خونابه است می آمد / دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد
نه خوبان داغها دارم برین دل ای مسکینی / که با این دشمنان دوست ریش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه / حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

اگر سرو من در چمن جا بگیرد / عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبرفشان را / جهان بوی عود و مطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها / همه موی او یک دگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن رو شد او را / دل از جمله روهای زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه / شبی با من و جام صهبا بگیرد
چنان مالم این چشم بر فرق پایش / که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد
به دنبال آن سرو هر روز خسرو / چو باد صبا راه صحرا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صد پاره کش پیوندها کردم ز صبر / آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پا دل پر آتشم / وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد
چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ / تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد
دوش ناگه دید آن پری را وز سر دیوانه گشت / از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست / سختی دل بین که بست سنگ و از نظاره شد

غزل ۲۱۸ (از دیوان)

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن گر عشق تو بیچاره شد

نسخه شعر ۷

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان زلف دوتاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون ز ره بویت
ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد

تو میر مست و غلطان گو هزاران تیغ باطل شو
چه غم دارد ازان شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میزنی و طالبان چون گرد دنبالت
مبادا کان عنان از دست مستان خواه افتد

سرم خاک ره سروی که چون بینند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ (از دیوان)

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد

نسخه شعر ۸

بیا ساقی دمی در ده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در زبان آمد

میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیش گل
قبا حی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر ره و بهای خوش از گل
بر دی خویش ابر و خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر ۷

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد ... نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد ... زبس کابر در افشان لولوء غلطان همیبارد

چکان قطره ز سر های انار تازه پنداری ... که هر دانه که بود ست اندرون پنهان همیبارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سر خوش ... خرامان در میان سبزه و باران همیبارد

ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید ... هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همیبارد

ولی هر قطره بر جان آب داده هست چون پیکان ... جدا افتادهٔ را کز مژه طوفان همیبارد

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان ... که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همیبارد

غزل ۲۲۱ — از دیوان — نسخهٔ رضا — سعد

چو ترک مست من آلوده شراب در آید ... ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش گرم بکشد در سوال بوسه برنجم ... ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد ... بجرعه ترکند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم ... که بی خیال تو بیرون و درنه خواب در آید

گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم ... عمارتی ست که اندر دل خراب در آید

سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر ... رها مکن که در آن روز آفتاب در آید

بجست تیر مژه راست میرنی بدن من ... که تیر کژ چو با آتش رسد بتاب در آید

ز گریه در غمت روی بچشم خسرو بیدل ... نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

غزل ۲۲۲ — از دیوان — نسخهٔ شعر

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید ... ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید

ز تند باد جگر تا طراوتش نه بلرزد ... کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

حر انهال قدش در جگر نشسته بدانسان — که گر هزار ره پیش بر کنند باز برآید
عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت — چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل ز چشمم — بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید
چو پشت دست گزم از فسوس حیرت خویش — فسوس و حیرتم از نقشهای کار برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان — نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت — که کار خسرو گمره ازین نماز برآید — [illegible] شعر

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد — این غمزده با حال پراگنده نسازد
شیرین دهنش نازده صنع خدایست — ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی — عیبش همه اینست که با بنده نسازد
جانان ز غمت مردم و از جور برستم — گر بار دگر لعل توام زنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگوئید که باری — خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان — آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو — کس خانه درین آتش سوزنده نسازد — [illegible] شعر

هوای خرم است و ابر لولو بار میبارد — زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد
بروی سبزهای ترکه قطره میچکد گوئی — که بر سطح زمرد دیدهای نار میبارد
گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون — تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد
خرامان سرو من مست لطافت میچکد از وی — چه نازست و کرشمه کز آن رفتار میبارد
هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره — ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد
اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی — نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵

فرشته چون مگس پا بسته میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید
نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید

نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را
چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد پیش یار
چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم که از آواز خوش ساقی
بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶

دلت نگشاید الا با خط و روی بتان خسرو
دل بی نرگس بلی از سبزه و گلزار بگشاید

شعر ۶

سفیده دم چو در از ابر درفشان بچکد
بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گلگون
چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد

شراب آب حیات است و جان ما مرده
که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر
کشیده باشد و باران یکان یکان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار
که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس
که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز تری
که در سخن ز خسرو بهر زبان بچکد

شعر ۶

صبای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد
کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بر غنچه باد با خورده ست در پرده
همه سرخی رخ بدهد گواهی گر نهان دارد

کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند
که هر چه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

از ان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله	که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو	که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان

زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی دمی چون ارغوان دارد

شعر

دل از رخ تو بگلهای تازه رو نرود	که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسیکه یاد لبت هر دمش گلوگیرست	نه می که چشمهٔ حیوانش از گلو نرود
خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن	که هر بلای که در وی شد بهیچ سو نرود
بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن	اگرچه خاک شوم نیز ازین آرزو نرود
لطافتی چنان دارد آب دیدهٔ من	دگر نه سرو من اندر کنار جو نرود
ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت	دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان

ازان بهی نبرم جان خسرو ابلهم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود

شعر ۶

رسید موسم عید و صلای می در داد	پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
میی که ساقی رعنا ز خون مستان خورد	چه خونبها که بدان غمزه‌های کافر داد
اگر بر آب خود آییم ز خشکی روزه	دو سه پیاله بهای جرا سراسر داد
بسان بیضه ز جام نقره تمام	که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر بریخت بساغر ز می که آب حیات	پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان

بر آستانش خسرو نثار موسم عید
بوزن شعر همه برکشیده گوهر داد

شعر

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند | زانست کز وی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن زپی صید آسمان | زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند | نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر انست آخور رنگین روزگار | عیسی وشان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشی | بشکن که اهل عصر که زیور نه بسته اند

خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان | ورنه ز چرخ نقش تو اختر نه بسته اند

همت منه بداده که بخشنده ایزد است | چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کافر بخود در صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نه بسته اند

[illegible] شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند | نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات | تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند

عنا بهای ترکه از آن میچکد نبات | پیش لب تو خشک تر شور چو کشته اند

گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتد | در حال سایه گیر وشان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداد | زان دانه های دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون | در پود چرخ تار عمر او همی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند

[illegible] شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند | دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند

اندر دل من بود نهالی ز صبوری | بادی بوزید از تو و از بیخ بر افگند

بودیم خردمند که زو عشق تو برما / دیوانگی آورد نماندیم خردمند
شیرین است دروغ تو بهر چه زنی لاف / حلوا نتوان خورد بخیسان که تو گیند
ای باد محبان ست آن زلف بجنبانی / بر حال پریشان پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم / روزن شده از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت نه هر تشنه دمی ز شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پردهٔ دل راز / کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان | هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند | شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرح آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم / وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند / پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد / بی سر و پا همه چون ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس لف چو زنار تو اند / چه غمت دارد و بگذار برهمن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت / همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب / راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان | آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را / عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند | شعر

آنکه یک چند آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دُر دندانت
گوهر خویشش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

تو بت آذری و نقش خطت
آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روی
که از و چشم دور نتوان کرد

دل بیاویخت جعد تو برسن
وانگه از غمزه تیر باران کرد

تا نروید گل چو روی تو سرخ
از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان

دید خسرو خطت چو یا لب گفت
که خضر میل آب حیوان کرد

[illegible] شعر ۹

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد
دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد بر من شکن ای پرهیزگار
کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک
کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد

دانه آن کز گلرخان خورست خاری بر جگر
گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دارد اندر دل غباری وقت تست گریه‌ها
کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یار اثر در تو نکرد آهی که آن
گشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد

بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان

گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

[illegible] شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا بخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام او را | ندانمودن رویت سزا نخواهم کرد
بدادوصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
کشم بگوی تو ناگه رقیب کافر کیش | من این عزا ز برای خدا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین | نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد
هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
وان نگاه بروی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل بیاید پند شما نخواهم کرد

دستخط شعر

از ان اهل نظر در غم اسیر اند | که منظوران بغایت دلپذیر اند
نیاید اهل دل در چشم خوبان | که اینان تنگ چشم آنان حقیر اند
درون دیده شان نیکوان را | اگرچه راست در بالا چو تیر اند
دیت از خوبرویان جست باید | بهر جایی که مشتاقان بمیر اند
بدیدار سے که بنمایند از دور | پذیرفتم بجان گر در پذیر اند
کسان کز دست ایشان خون بجوشند | اگرچه پیر ند هم طفلی الشیر اند
زهی عمر دراز عاشقان گر | شب هجران حساب عمر گیر اند

غزل ۲۳۸ از دیوان

نه در دت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیر اند

دستخط شعر ۹

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست
این بوی که بو دوست که باد سحر آورد

صد منت با دست بران دیده گزان راه
من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه آن شب
کش زیر ته پهلو شده از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم و این گریه ازین عجز
او خود همه پرکاله خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد بپرسید
جائی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کین نامه که آورد از و دیر تر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان

خسرو نگهش دار که اکسیر حیاتست
گردی که صبا دوش ازان رهگذر آورد

[illegible] شعر ۱۰

بگوی عاشق از عافیت نشان ننهند
هر آنکسی که بدو این دهند و آن ندهند

چو عشق جان برد شکر گوی کین دولت
عطیه ایست که کس را برایگان ندهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرت بتی دشنامیست وقت را خوش دان
که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم
جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو یار نیست تسکین خلق نتوان زیست
که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند

چو جان دهم بغمش در رهش کنیدم خاک
حقیقت ست که جانم بر آستان ندهند

زهی جلادت تیغ از کف نکورویان
اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۰	همین بود که ز خونریزیش امان ندهند	شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا دیوانه کرد

بازم از سر تازه شد مستی عشق — بسکه بلبل ناله مستانه کرد

گل چو شمع خوبروئی برفروخت — بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب — جرعهٔ می در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت — بسکه عشقت آتش ویرانه کرد

جان برو از خانهٔ تن عاقبت — این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست — کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان	خورد خسرو نیست جز غم چون کنم چون خدا آن مرغ را این دانه کرد	شعر ۹

باز آمد و بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهای نو از درد کهن یاد دم داد — غنچه‌ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق — چشم بد دور مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — در چمن بوی کباب از پی مستان آورد

بوی آن گم شدهٔ خویش نمییابم هیچ — زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچکار آید بی سرو خودم گرچه بهار — سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جامی خاشاک ز کوی تو به جان آورد

باد یارب بر قیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزنی ار بر دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن غم بررو ی تو نتوان آورد | بقیه نقیه شعر ۷

باز یاد آن شبم دیوانه کرد ... کان لیسپر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل ده سلطان حسن ... از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ارچه زلف ا ... بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون سودا ... مرغ بریانش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری ... شکل تو باری مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان ... گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این بتخانه کرد | بحر شعر ۷

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند ... مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورده اند از خط سیاه ... سایهٔ بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی ز لطف ... برگ گل را از گلاب آلوده اند
مے میان شیشهٔ صافی نگر ... آتشے گوئی بآب آلوده اند
می نه بلیند سوی ما ساقی از انکه ... چشمهایش مست خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است ... یا خود شش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | هست خسرو را سوالی زان دهن / گر نمیشش راه جواب آلوده اند | شعر ۱۰

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانے کرد ... برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت ... مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز رنگ ریختن بارانی — گوشها را همه پر لولو رمانی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت — چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلان بچمن می میخورد — هیچ یادی من گم گشته زندانی کرد
آخر این شهر تهم آن بود که از خنده زبان — بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدایا مپسند — پالیش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم ای گل بد عهد بحل — یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد
غصه ام خیزد کای دل سخن صبر کنی — ده چرا گوی ازان چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت — هیچ اندر دل او کار تمنائی کرد
کس بر آن روی نمی یارد گفتن جانا — زلف گرد ار که بسیار پریشانی کرد
عشوه ور سینه درون آمد و خالی فرمود — صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک — تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ شوریدهٔ در نوبت او نیست ازانکه — فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵ — تو پریروی و دیوانه مکن خسرو را / عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد — شعر ۹

تاب رخت آفتاب ناورد — ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره هیچکش من برد — خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همیکرد — چون روی تو دیده تاب ناورد
دی بر تو صبا پیام من برد — چون باز آمد جواب ناورد
از گریهٔ خون سرم بدر رست — چشمم قدری گلاب ناورد

این دیده که کلام راز دل بود — کز گریه بروی آب نا ورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب نا ورد

افسوس که خسروش گرفته
پیش شه کامیاب نا ورد

غزل ۲۴۶ از دیوان — بحر مجتث — شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که نگرینده بهر عیش و هناک — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند
بخانهٔ که ره جان نمیتوان بستن — چه ابلهند کسانیکه دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نایند — که هر نهال که شاندند باز برکندند
جمال ملعبت همصحبتان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه زبهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند
بقا که نیست در و حاصل همه هیچست — چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان نفس مبین — که بهتر از من و تو بنده خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی — که دشمنند تر آزادگان نه فرزندند

مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو
که از همای بمردار میل نپسندند

غزل ۲۴۷ از دیوان — بحر رمل — شعر ۹

چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم نگاه دل کنند هم سبب خون و آب — شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار — وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر در عشاق چون گویند دردی کم کنند / چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی ز آب / باز نگشاید مگر بازش هم از خونم کنند

بند بر عاشق بدان مانند که باشد بر جگر / ناتوان را زحمت جانی و داغش هم کنند

دم که بر یادش بر آید باز در تن چون رود / وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنان که دلتنگ اند بهر ما بگوی / ما ز غم مردیم دل از سوی ما بی غم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان | خسروا از جان چو دست میداری ز جانان هم مزن / شاهکان باید که کار شیر مردان کم کنند | تخصیص شعر ۹

حد حسنت گر اهل دل بیابند / دو عالم در ته پایت نشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای / بکش جانان مرا گر زنده مانند

ببین کآیینه لاف از صورت / که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان تو ان جمع اند لیکن / نمیدانم که آن خط را چه خوانند

مرنج ای پاک دامن عاشقانت / اگر چشم تر دامن فشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست / رقیبان را بگو تیغم نرانند

مکن بر ما نصیحت ضائع ای دوست / که مستان لذت تقوی ندانند

بگویش ای صبا گه گه هم از ما / که اهل خاک خدمت می رسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان | بجائے کز گل رویت چکد خوی / دو چشم خسروا آنجا خون چکانند | مسلسل شعر

جماعتی که ز هم صحبتان جدا باشند / چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس / که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بسنده پرسی کآخر کجا بهم باشی — زخانمان بدر افتادگان کجا باشند

بشهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق — عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست — ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند

دلا ز گریهٔ خود سوختی نمی‌گفتم — که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان — بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان / که صید چنگل شاهین پادشا باشند — مجتث شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

درنگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو پستی افتند — چه بهائیست دو عالم که صلا در ندهند

ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر — تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

ماه و خور چون تو نبینند ای دل و جان بنزل تو — کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

غمزه را کار نفرمای بشهر اسلام — که مسلمان کهی شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن تو با دگران چه توان کرد — چشمهٔ روزی که خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منتظران را گردی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان — بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار / زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند — شعر ۵

خطاب طلعتت ای ماه بر زمین کردند — ستارگان فلک جمله آفرین کردند

وز آن نگین که برآمد خط تو گرد عذار — بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

زمین سوال کنی گرچه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی حیثیست که خواست تر بانند　خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

چهار شعر

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای صبا نرم تری ره به غبار زلفش
عجب آید همه را مردم از هجر و مرا
جان عاشق چو برون رفت نخوانندش باز
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب نگرد
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد
این چه شوخیست که گوئی دل من وز دید
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن
با دهنت همه خوبان چمن از شکست

ای خوش آن طایفه کین سلسله میگردانند
که درو مشتی ززنداانی بی سامانند
عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
که جوان و تر و نو خاسته و نادانند
میفروشان اگر این دلق کهن بستانند
این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو بخاک
چون شود خاک بگو تا بهبیت افشانند

شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست
گر آب خضر خورم در دسر و هد که مرا
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک

دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
برفت از سر و در سر خمار بماند
مرا درون دل این داغ یادگار بماند
بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
ببادگار درین سینه فگار بماند

چگونه بر نسیم آخر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پاک لبی بوسه یادگار دهم
که جان همی رود و دست و پا ز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که در درونه سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت دلی بود پیش ازین نالان
برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان

غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری
که این فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند

شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند
جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود
یاری که در درونهٔ جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم
آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم نگر بریشش مرا پند دوستان
و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون
با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یکچند هر چه هست بود دست می پرست
دست صلاح در ته رطل گران بماند

گفتم کنم بتوبه سبکدستیی ولی
عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود
الا سر نیاز بران آستان بماند

هیچوست و دش عذر جفاهای او خیال
صد تیر آه نیکشم اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل
بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

شعر ۹

دلم ز دست من برفت و آرزوی دل بماند
و ز من اندر هر سر کو گفت و گوی دل بماند

هر کجا شب هم غم خود گویم و گریم از آنکه
بر زبان افسانه‌های آرزوی دل بماند

سگ خورد در بالشش آبی خوش کنون کز چشمه‌ها
بر ره آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

بر رخ جانم یک نظر شد بلی یکی زین سو از آنکه
در شکر کین بخت کاسه پیش روی دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زان کز بهی
دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند

در سر کوی تو می‌ترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند

دل بزلف خود گرفت و عشق غم بر من گذشت
یادگار این فتنه‌ها بر من ز خوی دل بماند

خسروا اگر دلکشی جهلست از بند قضا
کین زکس ناید برون کاندر گلوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان — شعر ۷

دل رفت بسوی دهیمان سوی که شد ماند
جان کرد خرد جمله و آن نیز روان اند

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامهٔ صبری که از این پیش قلم خواند

اندر دلم این ماند که بگذشت هر اعمر
وین دیده نثاری بته پای تو بفشاند

آب از جگرم خورده و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که بر آب و گل من شاند

پرسند عزیزان و نخواهم سوختن زانکه
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند

آن یار بدل گم شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

کردم بحل آن نرگس بارنده او را
خسرو همه هستی که یک داد لبش ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان — شعر ۹

دل ز روی تو دور نتوان کرد
بار رخت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

سوختم چون شمع جان و زین شمع
ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان رویی | که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر است لبت | کان شکر شور و مور نتوان کرد
بزبانی که یابم از چو توئی | خویشتن را بغرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم | دل بدینها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ — بخت باید نه زر که بی بجه | کار خسرو هنوز نتوان کرد — شعر ۸

رفتیم از چشم تو و در دل حسرت رویت بماند | بر شکسته و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من دوش ام وقتی ولی | سالها شد در فراموشخانه بویت بماند
وی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را | گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من باز گشتم اندرت | کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گر و نشت آزاد باد و خون من در گردنم | چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان پر لب تا بوسه ابروی ترا | همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان | تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ — این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی | چون ز بیت بیچاره گز دیدن رویت بماند — شعر ۹

زاهل عقل نه پسند خردمند | که دارد رفتنی را پای در بند
نصیب امروز برگیر از متاعی | که فردا گردد ش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ | که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی | که مالت دین بس است و خیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار | بانندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز روی معنی | نی حنا به نکوتر از نی قند
بر عنائی مته بر خاکیان پای | که ایشان همچو ما بودند یک چند
نصیحت گوهری دان کان بهابد | اگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوانی

شنو ای دوست پند ما چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشنود پند

شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد | خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظری چشم ببستی | تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم | سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت | من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم | ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوانی

خسرو طلب وصل تو میکرد که بخت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

شعر

صد گل چه بیک دانگ ببازار فروشند | خوبان بدل و جان ز چه خروار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیشتر کش | یاران بمحلی که بود یار فروشند
دل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش | بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
این دل چه بسودای تو افتاد ببازار | آنجا طلب جیفه که مردار فروشند
نایند ببازار بتان اهل ملامت | کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم بصد جان نکنش آخر — نی آشکنه دوست بخروار فروشند

غزل ٢٦٢

یاری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

شعر ١٠

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر — آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه برغم من محروم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من — بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق — بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق از کشدم هست ز هجران تو بر من — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم ز نمکی خنده که باری — داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ٢٦٣

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

شعر ٩

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین — یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد در دل نشست — شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد
[illegible] که ز سینه کسی ندید — یا در کف غم سپهر دیا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر	بازار هزار پارسا برد
دل را می‌برد و سیل دیده	تا دست در او زدم هرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا	پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴	از دیوان	از دست برفت جان خسرو غم هیچ نداندش کجا برد	شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند	خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند	گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند	در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانی	این بی‌غمی هست از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم	کازادی کنجشک ز صیاد نخواهند
از باد چمن بوی تو آید که برو جان	آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵	از دیوان	خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت کاین قصهٔ شیرین نیست ز فرهاد نخواهند	شعر

عاشقان زاب جگر شربت مقصود کنند	ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و ندید	چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش و زخیان بهتر ازین مدعیان	کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت کبستان ما را	بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو کی	زان زیان کار و چشمت نظری سود کنند
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست	غم آنست که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان — شعره

حق من در تو نگاهست بتر سیم زر و چشم
گر زگریه حق خسرو همه نابود کنند

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند — چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هردو چشم را — مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان — شعره

در آرزوی خاره و خار ره تواند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

غارت عشق رسید رخت دل از ما ببرد — فتنه بکین سر کشید شحنه بجان پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم — چون ز بلیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف — تیغ که سرها برد موی نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت — دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر ازانکه — نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس مردنم لیک تو پای او — گر نکشد او ز ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان — شعره

خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر ازانکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

اگرچه خوبان زمه فزون باشند — پیش آن ماه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند — تا بباشند سرنگون باشند

نقش

گفتمش بنده ایم گفت خموش
تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست اے دیده
مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق بیار
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب ہیچ مبیند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دسر ست زین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کای جان
یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹	از دیوان	عشقبازے ز خسرو آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند	شعر

شکر پیش لبت شیرین نگویند
رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده میکنم بشکر جفائیت
اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای
گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستاند خواهش مکن زانکه
بنا چیزے سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در پرسد آن شوخ
همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقے دعاے صبر عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰	از دیوان	کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیرین نگویند	شعر ۱۰

شب اوفتاد غمم باز کار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر
بیا که باز مرا بے قرار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر ہواے این خانه
چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دایم — دعای پیر خرابات کار خواهد کرد
گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن — که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد
نگینه ای بت نامهربان چنین خونم — مخور که این همه آخر خمار خواهد کرد
مگو حکایت او ای رقیب بد چندین — که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من — که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد
چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت — گدا نگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شعره

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد — دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم که به بینم رویت — ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد
همه بر و آب و دو چشم که خیالی شده ام — خوش خیالی که از دیده من آب نبرد
تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد — هیچکس هندو ما را سوی محراب نبرد
زین رخ زرد چه گویم سخنی در زلفت — هیچکس حاجت زر گر برسن تاب نبرد
زخمهای که ز نوک قلمت بود درو — در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان

رقعه دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شعره

شب دل شدگان دیده به بیدار نه بندند — الا که بخون چشم گهربار نه بندند
من خون ز دل خویش شدم سوخته زنهار — کاین تهمت بیهوده بران یار نه بندند
من عاشق مستم [illegible] با هم ننمائید — کابریشم طنبور بطومار نه بندند

برمن که در توبه به بستند غمی نیست
باید که بر ویم در خمار نه بندند

آنانکه حق خدمت بت باز شناسند
ناکرده وضو رشتهٔ زنار نه بندند

دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه
دل کان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه
شاهی و بفتراک تو هر دار نه بندند

شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هرسوی بماند

نه بگلزار کشاید دل من نے در باغ
بسکه در جان من اندیشهٔ آن روی بماند

بامدادان بچمن نازکنان مے گشتی
سرو یک پاے فتاده بلب جوی بماند

موے پیکان شودم گرگه زان غمزه کنم
گرچه پیکانے از دو درتهٔ هر موی بماند

سر بسے بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان و بمن بوی بماند

ماجراے دل خود کامه چه پرسی از من
سالها شد که زمن رفت و دران کوی بماند

غزل ۲۷۴

شکر گوے کرمش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته اند
دو روزه برگ اقامت نه رو نساخته اند

خراب گرد این باغ و بر پرند همه
نوازنان که در عندلیب و فاخته اند

یقین که موی گرسے تیر بر کشد آواز
بخانهٔ که سرود طرب نواخته اند

ببین ز سیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم
ببوتهٔ گل از نیسان بسے گداخته اند

سرے که زیر زمین شد نهفته شاهانرا
همان سرست که بر آسمان فراخته اند

تهمتنان که بیک تیر چرخ مے شکنند
ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در خور کس — چه سود ازانکه همه زر و در اشناخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندرو حل نتاخته اند

شعر ۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من خود ازین رنگ زرد بین و مپرس — که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درون نه خون شد و سختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی — من ار بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

از انگهی که تماشای روی تو کردم — بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش — که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعر ۹

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه آن زلف که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم ار هستم دانی — ای دوست چه وقت ست که دیدن نگذارند

یا رب چه عذابیست برین مرغ گرفتار — بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان	صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند	شعر ۵

مائیم درون سوخته بیرون شده چند	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر	یک می بخور از دست جگر خون شده چند
چون حال دگرگون شده رانده تو ما را	تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم بغم هجر	بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان	در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو اینک نگر از بخت همایون شده چند	شعر ۴

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند	نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست	کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم	شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق	لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خستهٔ دل	بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان	بهجر شد همه عمرم کیست خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	شعر ۶

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند	کافتد کشش از هیچ سو صید مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود	زانکه سرم مدبرست کنگره قصرش بلند
بی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم	بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میانه آه من ای بد چشم از تو دور	نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

دررهٔ جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشتر کز ران سمند

هستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا — در بیت آخر گهی چاشنی ده ز قند

ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند

سوخته از بهر خلق سوخته تر میشود — کآتش تیز است عشق باد وزانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار — پیش تو خست نیکوان جان نبود ارجمند

مقطع شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دلبران مهر نه بندند که جفا نیز کنند

نپسندد گویند که گه گه بدلش میگذری — این حدیث است که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را بکشد از غمزه که ترکان بجنگ — گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر — دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در — که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران — کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

مقطع شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یا رب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان — گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذرها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر — بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۶۲ از دیوان

خسرو گریز کن که وفا رفت ازین جهان
ز اهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

شعر ۱۱

بارے دل ما برایگان برد — ما دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زرد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود — بر شحنه خبر نمی توان برد

اے ترک که جنبش رکابت — از پنجهٔ چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد — این لاشه که کار آیدان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت — شد عاقبت انچه او گمان برد

مانده‌یم که آن حریف دل دزد — زد قبله و مهر ایگان برد

عاشق نه خود از در تو شد دور — بازاغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم — این را تو بهی که خسروان برد

لیکن ز جفاے تو تظلم — خواهیم بر شاه کامران برد

غزل ۲۶۳ از دیوان

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

شعر ۹

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند — یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

ازبسکه گرفتار غمت شد همه دلها — آفاق بگردند ولی شاد نیابند

سروی که روی هست خرامان سوبازار — در شهر یکے صومعه آباد نیابند

پیکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه — در کشتن خوبان ز کسے داد نیابند

گفتی خبرت گه گهی از باد بپرسیم
از خاک طلب کین خبر از باد نیاید

جان میکنم و از سر وفا دم نزنم ایدل
کین مژده ز خوبان پریزاد نیاید

ناخورده تیر آتش سر تیشهٔ هجران
خشتی بسر تربت فرهاد نیاید

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیاید

غزل ۲۰۴ از دیوان

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیاید

شعر

یا رب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند
یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین را بر کشیدند از نهان
وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه را
چاشنی گیران نعمت بر نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست
شربت تلخی که در وی آب حیوان ریختند

شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور
بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بیرحمی نیند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب چرا سوزان نخست
گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان
گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۰۵ از دیوان

خسروا نگری که جز خاشاک بدنامی نرست
دیده های عاشقان هر جا که باران ریختند

شعر

افسوس ازین حیات که برباد میرود
کایین زمانه بر روش داد میرود

هر دم ز من که پیروی دیو میکنم
بر آسمان فرشته فریاد میرود

وین دل خراب عمارت کجا شود
سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را / خاطر بهوی لعبت تو شاد میبرد
گاه خمار صد نیست توبه همی کنم / چون ساقی آمد آن همه از یاد میبرد
ای من غلام همت آن پاک بنده‌ٔ / کز بندگی نفس بله آزاد میبرد
ضایع مکن بخنده و بازی الهان گل / این پنج روزه عمر که برباد میبرد
آهسته نه بروی زمین پا و کاذحی / بر روی شاهدان پریزاد میبرد

غزل ۲۰۶ از دیوان — شعر ۹

خسرو زبان خسرو واشد کی کهنه ترا / نی خود سخن ز تیشه فرهاد میبرد

ای همنفسان که پیش یارید / این شکر چرا نمی گذارید
مارا بکشید چون غریبان / هر چند شما ازین دیارید
جان خواهم داد پیش رویش / امروز مرا بمن گذارید
گر بیگ شدم تمام ای ادیم / زنهار بروی او میارید
بر دوست برید عقل و دیم / کالا همه خسرو را سپارید
ای دیده و دل اگر بخورید / شاید که شما گنهگارید
این طائفه که دزد نان نیست / هیهات که در کدام کارید
ای محنت و غم بیک شمالم / گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۰۷ از دیوان — شعر ۸

گر در دل تان سخن نگنجد / بر سینهٔ خسرو ش نگارید

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد / بیچاره بلبلی که از ان نخل بر خورد
من هیچ چو اینچنین ز رخش گشتم ای حریف / ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم — خاشاک خون من بچنان خاکی رخورد

جان شد خراب هم زمی اول و هنوز — دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

بهر سے مراد خسرو آن بود حریف — مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ ازدیوانی	خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد	شعر ۹

آن مست ناز جان و جهانی که میرود — وان گل بدست سرو روانی که میرود

بنگر که تا دل که کشانش همی برد — تا بهر خاطری نگرانی که میرود

زین سوی منگرید که کشته ازان کیست — زان سو نگه کنید که جانی که میرود

جان و دلم مبین که چه چاوش و رفغانست — این بین که در رکاب عنانی که میرود

وے جان همی سپردم و او بود بر سرم — امروز یانه تا بسرانی که میرود

از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی — جان زینهار بار رگمانی که میرود

گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی — هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ ازدیوانی	خسرو که سیک شد ز تو دامن بحیرتم کز بهر زیستن با مانے که میرود	شعر ۱۲

امشب سه ما بنزد ما بود — ماهش بوبال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم — گل در چپ و سرو در رستا بود

بیگانه کسی نبود و گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود

هوش دل و صبر باز نامد — این هر دو سه چند گه کجا بود

از بیخودی آن زمان که دیدم — در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که تو غلامی / بالاش براستی گوا بود
ان عیسی اگر دمم ندادی / امید بزیستن کرا بود
بر قبلهٔ طاق ابروانش / حاجت که بجو استم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمش / زنجیر سلسلش بپا بود
تا گلبن چمن روان شد / آن سرو که بر سر گیا بود
هنگام سحر کشید گیسو / شب رفت هنوز هم بجا بود

غزل ۲۹۰ — در خواب غلط بماند خسرو / کاین حال مرا نبود یا بود — شعر ۶

از حال ما تو هیچ حکایت نمیرسد / در کار ما تو هیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار ز ره نخوری غم که گرگ را / در کار گوسفند رعایت نمیرسد
گر دو چنان شدست دلم با دلان تو / کش از کتاب صبر آیتی نمیرسد
بگذشت دوش زلف و زخش پیش چشم من / ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد
از خون نوشته قصهٔ هجرت سوی [illegible] / هر روز روز کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ — ای عقل بگذر از سر خسرو که مرد را / در کار اهل عشق کفایت نمیرسد — شعر ۶

این دل که هر شبیش زرسانی فزون بود / یکدم چه شد از پی صبر و سکون رود
ماهیان کجا برهم ز سودای عشق از آنکه / دیو نیست اینکه بدعا و فسون رود
در دلیست درد دلم گر بحق بدست [illegible] / از چشم من اگر بدل آبست خون رود
باد از [illegible] دیده و دل آن زبان که [illegible] / دل در دو دیدهٔ عاشق در درون رود

بستی دلم بزلف و همی رانیش زپیش | بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده ترا ز فراق | جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر | یکبار بادی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان که بر اهل عشق بسی آزمون رود

شعر ۹

آن را که غم تو یار باشد | با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل | بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل | جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری بمستان | جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد بپندار | کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی | مگذار که هوشیار باشد
مے حاجت نیست مستیم را | در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بر دل | کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان

خسرو بغلامیت عزیز است
در خوار کنیش خوار باشد

شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود | این فتوح در در او در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بود و نسیم خوش باد بوستان | آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود آن عشوها یاد آورم | کین همه غم نیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل از چشم | عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم | وارهٔ مستی ما آن شکل و آن رفتار بود
دیده وا بر من از خشمی کند بر حق بود | زانکه مسکین بهر نا بسیار شب بیدار بود
می که گفتم چشم چشمی کن نی گمانی بود بد | لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی تا چنینش هم بسوز | کآخر امروز دشمن گشت روزی یار بود
بیم تیغم نیست لیکن این سرم بخت را | دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
شب همی گشتم عسس بگرفت در کوی ... | درد گردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر
کآسمان را این همه با آدم هشیار بود

شعر ۹

اگر چشم تو روز سر به مه افتد | مه از خورشید باشد در ره افتد
وگر شکل زنخدانت به بیند | روانی آب حیوان در چه بیند
چو در خندیدن آید باغ رویت | گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد
کند پیوند عمر از مهر رویت | چو روزی عمر گل را کوته افتد
چو خواهد عارفت عشاق را غم | نظر بر من پس از چندین گه افتد
نخواهم بعد ازین گلزار نعیم | گذر گر بر جنت بعد از نه افتد
بر رویت خواهم الحمدی بخوانم | غلط ترسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره فتاد | غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ای جان که خسرو در فراقت
چنان افتاد کآتش در که افتد

شعر ...

از در من دوش آن نگار درآمد | شاخ تمنای من ببار درآمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه
باغ خزان دیده را بهار درآمد

آن چه خرابی گذشت بر من مسکین که
مست ز خوی آلوده آن سوار درآمد

کلبه تاریک یافت روشنی از نو
کز در من آفتاب وار درآمد

دیده که بیکار بود بهر کشش پا
باز به پاسبانی او بکار درآمد

بر سر عقلم چکید جرعه جوشش
سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۱۶ از دیوان	مژده خسرو بس نیست از این پس کاز روی سینه در کنار درآمد	نسخه شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد
یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

سیل اشکم همه خون است نگو نشناسی
هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد

جان بدنبال آن باد رود بوی کنان
کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد

هر شب بیخود و دیوانه ام از وصف خیال
بسکه تا روز بر اندیشه رویت گذرد

عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست
بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میجهد شعله آه من ز دهن می ترسم
کز نسیمی که بر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۱۷ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بحدرت بگذارند هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد	نسخه شعر ۹

آباد نشد دل که خراب بیران شد
حسن بیران آفت صاحب نظران شد

ای صبر دلم ده که دری بو که توان زیست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل که شمع خرد افروخته روشن
گر گرد غم سوخته خوش بیران شد

بس دانه دلها که ز تن برده بتاراج
آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد ‌ کاین سرمه نشایست ناقص البصران شد
دلهای عزیزان شمران جمله نگینها ‌ کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل ‌ چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق ‌ فریاد و فغان عربده حیله گران شد

غزل ۲۹۸ ازدیوان | خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد | شعر ۶

آنچه نتوان دید محنت جان میکشد ‌ تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت ‌ آنکه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب ‌ باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال ‌ روی مه داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو ‌ خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ ازدیوان | گر ز شوخی تیر بر دل می زنی / خسرو بیچاره از جان میکشد | شعر ۹

آن خوی که گاه مستی ازان مست ما چکد ‌ از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را ‌ هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب ‌ گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد ‌ زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
هر دم درین هوس که شبی بر سرم بیات ‌ زانگونه کآب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم ‌ تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که چیزی ازان سو بما چکد

غزل ۳۰۰ از دیوان — تو میروی و از پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی آن بت کجا چکد — شعر ۵

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سعیش همیکنید ببازی نظر خطاست — مانا بران شوند که بازی بجان کنید

از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید

باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — در زیر کشت شهر سر هم برستان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا — بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من ارچه خاک بوس رهش میکنم هوس — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود — بر روی ز پردهٔ دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان — خسرو ز درد دل چه جلش شد برای دوست / پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید — شعر ۶

ای همرهان که آگه ازان رفته نیستید — گمره شده برید و بران راهم افکنید

نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم — خاکسترم کنید و بران خط پراکنید

بر خاک من روید پس از مرگ و هر گیا — کورانه بوسه ده بود از بیخ بر کنید

ای طالبان وصل ز ما دور گز فراق — ما چاک سینه‌ایم و شما چاک دامنید

ای تائبان عشق یکی دیدنش رسید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

غزل ۳۰۲ از دیوان | آن دل که سوخته نبود آتشش نرسید | شعر ۷

امروز چیست کز در جانان برون نیامد | هر چند دردمندان درمان برون نیامد
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن | دادند جان بران در سلطان برون نیامد
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم | چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد
تیری که زد ز غمزه لابد بسیرم آنرا | سینه شگافت کردم پیکان برون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی که در شد | بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد
اسباب کامرانی از بخت خود نجوییم | کز شورهٔ مغیلان ریحان برون نیامد

طعنه مزن که خسرو دشوار میدهد جان
چون جان دردمندان آسان برون نیامد

غزل ۳۰۳ از دیوان | شعر ۱۱

آن دوست که بود بر کران شد | وان صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم | خاصه که فراق درمیان شد
افسوس که شادیی ندیدم | وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی | دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی ای دل | دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ولیکن | عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت | اشکم بدوید و همعنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند | خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی | با آن همه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد | بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ از دیوانی	خسرو یک جانست چند ترسه گیرم همه خلق یک زبان شد	نسخه [illegible] شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد | چون مست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

بس غنچهٔ دل را که نهد چاک بهر سوی | آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد | گوئی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان هراعم فزون باد بدولت | کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلی که بران روی کشیدیم | اینک همه خونابه چشم چمنی شد

چون جان دهم از خاک من ای پیر ولایت | بتخانه برارے که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوانی	خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کردهٔ خود باّل ریشمش سخنی شد	نسخه [illegible] شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود | گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی و جان من | میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد | این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود

من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار | نالیدنم صدای غلیواز زاغ بود

وی در چمن شدی و برو تو شد خراب | بلبل که نو بهار و گلشن در باغ بود

رفتم به بوستان دبیاد وشش گریستم | بر هر گلی وگرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوانی	شب گفت میرسم چه بخواندم نجنده گفت خسرو برین حدیث سنه دل که لاغ بود	نسخه [illegible] شعر

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجا خویش بود | کام کام خویش بود ور ای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت — چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

خلق گوید ترک ده ای چون کردی آخر هر چه بود — دیده و دل بسته بود و آشنائی خویش بود

چون نگهدارم کز بی خوبان نه توم یک زمان — حاش لله دل نه دوست این بلای خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را — زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجامی کان بسر حاضر بود — کیست باری دل که تو نه بجای خویش بود

دی هر او زخون بلا بید ورد بگردانید وقت — من چنین ام پشیمانی خطای خویش بود

از کجا مست آمدی جانان که غارت شد نماز — پارسای را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۰ از دیوان

بنده خسرو و جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

شعر ۹

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود — دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود

گشته کسان را سو بسو خصمان چنین چست و چو — من در زمان لرزان از او ام شکار امیرود

او در ره و من سو ستم کای من هلاک آن قلم — در خود نخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود

دل ابجیله هر زمان جان میدهم تا میتوان — چون باز از دستم عنان بستد همانجا میرود

نظارگی را از برون سهلست مستی پر ز خون — ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود

گر من بمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن — آنجا فشانی خاک من کان روی زیبا میرود

از غمزه‌ای یاد کن ویران دلی آباد کن — امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود

ای پاسبان آن سر تو نیز بیداری چه ما — لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

غزل ۳۰۱ از دیوان

گرچه شدم شیدا از وهم نیست کام ما از و
بیهوده خسرو را از وهم بسودا میرود

شعر

بادآمد و بوی نگارم نرسانید — پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش — فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل وی با نفس سرد بمردم — کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیری و آیین شوم آن تیر — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ — ازدیوان

صد شربت خون داد بخسرو ز خم شوق — یک جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

شعر

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید — آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز ست ولیکن — آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست ملالت ز اثر مهر — کین معجز عیسی ست ز قصاب نیاید

تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه — در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری و دو سه همدم — من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه امر آری — ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ — ازدیوان

چه عیش بود اینکه گهی بر دل خسرو — از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

شعر ۱۰

باز آن سوار مست بنخچیر میرود — دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دل خویشتن رسد — آن تیر او که بر تن نخچیر میرود

او اسپ همی دواند و ما کشتهٔ لشکر — لشکر بلا که همی شود همی رود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش | از بهر توبه کردن تصویر میرود
سوی چشم که میابد از سر من نشان | این باد مشکبو که بشبگیر میرود
هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل | گوئی که در درونه جان تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت | مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه فتنیست که با جان آدمی | آمد برون هرانچه که با شیر میرود
ماه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی | کاین صوفیان همه تدبیر میرود

غزل ۳۱۱ — از دیوان

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

شعر ۹

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد | دل صید کرده هر سو زیکی هزار دارد
رود آن چنان بجولان که سری سیه نگردد | سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش جگرم بخست حسنکش | تو مباش غافل ایجان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم برقیب ناموافق | چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد
برو ای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی | برسانش ارچه دانم که کم اعتبار دارد
برس ای سوار رعنا بنواز چابکی را | که ز تندی سمندت دل ما غبار دارد
بخدا که سینه ام را بشگاف و جان برون کن | که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد
تو که شانه مینمائی ببر که بود دی شب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ — از دیوان

چه امید نیست خسرو نظرے بمردمی کن
سخنے مگو بتندی که دل فگار دارد

شعر ۱

بازآمد و ره گم شده من خبر نداد | زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا
زان مهر و نوجوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف
هر جنبشی که دور بمانده ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن
بوی ز پیرهن به نسیم سحر نداد

گفتم چگونه میکشی و زنده می کنی
از یک جواب گشت و جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت است
کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده هر
بنهاد در آستان ترا و ز سر نداد

نادیدنت بس است سزا دیده را که او
در راه عشق توشهٔ ما جز جگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهیم از آنکه
تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ ازدیوان	آمد بروی آب همه راز ما ز چشم ما را کجاست دیده خسرو که در نداد	شعر

باز عشق تو مرا مژدهٔ رسوائی داد
فتنه را مژدهٔ کار من شیدائی داد

غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب
کاین خورش بیشتر ذوق به تنهائی داد

ای که گوئیم شکیبا شو و در خانه نشین
دل بباید که توان داد شکیبائی داد

سنگ هر طفل ز دیم گل شادیست که عشق
بر زخم بر زد و پس مژدهٔ رسوائی داد

بوی خون و ز صبا کامد از خوش قفش
که نشان دل آوارهٔ هر جائی داد

غزل ۳۱۴ ازدیوان	شد بدیوانگی زلف بتان هرچه خدای خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد	شعر

بیار بادهٔ روشن که صبح روی نمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح
که دل بشوئیم ازان توبهٔ شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر دجلهٔ مے
که دل تمام بسوزد گرش نریزی زود

علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

به بند باز نیایم که زور پنجهٔ عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان — [illegible] شعر

ازان سیاه شود هر نماز شام جهان
کز آتش دل خسرو رود بگردون دود

بازعشق آمد و دید انکه سم بلیش آمد
بر دلم از غمزهٔ غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفت ملش پیش آمد

بره ابودم زجفاهای فلک جان لیکن
چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد

دی بنظاره که او رفت رهی بر سر راه
یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد

چشم من سحر پر از روز گرا خواهم دید
نگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان — مقطع شعر

خسروا عشق همی بازو بجوبان حی ایلین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

براه عشق سلامت چگونه درگنجد
زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد

چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد

چو مادر آرزو آستانش خاک شدیم
غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم زیست
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

بدیده که تو با خویش کردهٔ بدخوئی
نه مردمے بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست — چه خوش بود اگر از شرم آنقدر گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان — بپوش روی ز خسرو که تا ز غیرهٔ هجر / رخت به بینم و چندانکه در نظر گنجد — مجتث [illegible] شعر ۹

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید — بهمراهی او اشک روان من برون آید

فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم — که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجرانش که چون گل فرو ریزم — هنوز از وی دود از استخوان من برون آید

چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی — مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید

فسون خواب بندی بسته تا سحر گوئی — حدیث دل که شبها از فغان من برون آید

برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان — که نزدیکست از دوری که جان من برون آید

اگر گوید که دزد دل کیست کت میکشد پنهان — خیالش آشکارا از نهان من برون آید

مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت — که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان — ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحه غم داستان من برون آید — [illegible] شعر ۱۰

بر چشم بماند دیده کس از آن سوار نامد — خبری ندارم از خود خبری ز یار نامد

چه کشم اگرچه نرگس نکنم سفید دیده — که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

بنهال صبر عمری زده و دیده آب دادم — تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد

ننم و نوای نالهٔ شب هجر در قفس گریه — چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد

بشکست قلب ما را صف کافران غمزه — حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد

دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من — که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنهٔ بلا شد — زره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا — بکمند برو زلفت که باختیار نامد
بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه — که ترا بپاے نازک خلهٔ خار نامد

غزل ۳۱۹ — نه که بیهده ست خسرو دل رفته باز خواندی — چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد — شعر

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل دران دیدهٔ هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها — لائق سوختن ست آنچه نه در کار تو آید
گریه تنها نه بدیوار تو ریزم که گر افتد — بر من افتد که نه غیرست ته دیوار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه بمیر تو یارب — پیش آن غمزهٔ خونریز جگرخوار تو آید
منت سنگ زنان بر سر و بر دیدهٔ عاشق — با چنان کوکبه چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا نش — که بدریوزه لبهاے شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ — جان خراشیست شغبهای خراشیدهٔ خسرو — ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید — شعر ۹

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند — که می بیند بران دل بار و محمل تند میراند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او — نفیر و نالهٔ ما هم بآواز جرس ماند
شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنه — ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگے دنبال آن محمل طفیلی رو دوان من هم — نفس لبیکها میگویم گر آن سگ را همیخواند
کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد — کسے کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
چو من عمرم درین وادی رود ای سیل اشکم — زمین را گرد بنشانی شتر جائیکه خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن بهر سو — همان سو بر مگر گردی از آن رخسار بفشاند
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر لیلی — بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ از دیوان	خروش اشتر او هست از بار گران خسرو که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند	[illegible] شعر ۶

بتی کو هر دمم دشنامهای شکرین بخشد — به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیرے گر جفا گوید برنجم کوست حق من — بتر رنجم اگر جاے جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود روے — خدا آن نامسلمان را اگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من از وی جگر خون — نهالے کان بخون خورشس باید ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان — من از دیده پذیرم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ از دیوان	عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد	[illegible] شعر ۹

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلے و سرو بوستان — بیچاره بلبلے که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آن را که زیر پاے دو عالم دو گام شد
گفتے نه تمام بعشق آری این سخن — دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان ور نه زما — آن عاشقے که دور زمانه نیکنام شد
دی آن [illegible] که صوفی بفرق دستار — بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۴۳ از دیوان — شعر ۱۱

خسرو که زیست با همه خوبان توسنی
اینک به نیم چابک عشق تو رام شد

بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرین نمکش لبالب نگرید

چشم بسته بگشائید مگر بر رویش
آن زمان کش مه نو در ته غبغب نگرید

پیش محراب دو ابرویش که طاقیست بحسن
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از سحر مژه ساخته مشکین قلمی
میدهد فتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف بر مه زده در خانه دل آمده پیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار نفسش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدیدند رخش را بر خندان بلند
در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدمش جعد برای
رسته تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت دو گل نوخیز لبش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۴۴ از دیوان — شعر ۵

بنده خسرو ز ره وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدان سان کارفرما شد که بود

ما و بت را سجده زین پس آنچه افتد قبول
کانچه زهد و نماز رسمے از ما شد که بود

پایمال هر کجا کن دین مگر بهر ویت
آنکه شبه بیز عمر او در ته پا شد که بود

توبه آلوده خسرو گرد چندے و باز

غزل ۲۲۵ از دیوان | منت ایزد را که هجر انگونه رسوا شد که بود | تحفة الصغر شعر ۱۰

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید
خورشید کیست باری کو بر سما برآید

گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم
کز گور شور بختان خار عنا برآید

چون در خرامش از وی باران ناز بارد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید

من چون زیم که جانم در آرزوی بویش
بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین
چون نالشی که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا برآید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از خنجر جفایت خون ریز تا بکویت
هر جا که خونم افتد مهر گیا برآید

غزل ۲۲۶ از دیوان | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید | [illegible] شعر

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بسیاری ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس دریغ
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه با هم نیم خورده او شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان

چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر

به رخت چون زلف پرخم بگذرد	آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب	بر رخ چشم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود	روزی آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین لبم	شربت عیشم من از هم بگذرد
بگذرانی مرهمی بر درد من	درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان

بنده خسرو را حریم وصل تو
آه اگر ناگشته محرم بگذرد

شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید	ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش	هزار سوخته بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار	به بند دیده گرت جان بکار می آید
ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن	ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گردها که بر آورده باشد از دلها	که فرق تا بقدم پر غبار می آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بر دم	یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن به سرو سهی نسبت درخت قدش	ز سرو کی گل سوی بهار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو
که بهر ناله بلبل بهار می آید

شعر

پسندست آنکه زلف اندر پس گوش علم گیرد	مفرما عارض خونریز اگر خط حشم گیرد

چو سبزه خویشتن را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک او فتد غنچه شکم گیرد

پس از ماهیست می‌بینم به من کز مکن ابرو
گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سوی دهانت میدود چون تو می‌بینم
مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده گریان
اگرچه روی در آیینه نماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۳۳ از دیوان — شعر

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

همی غمزه کنان بگذر که هوی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بر اغان ده تن اندوه پرورم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست و غلطان میرود ای رقیب بلا
مده رخصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس مرد و دریغ من که چون می میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد

بگویش گرچه می نالم بدرد اما بدین شادم
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیشش هست لیکن دوست آنرا دان
که یاد آرد ز تو چون روزگاری درمیان افتد

غزل ۳۳۴ از دیوان — شعر

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

پس از ماهی دوش از رخ دیده از خواب آمد
شبی بر خواستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی‌خویشی
که هم اول نظاره رحمتم افزود و خواب آمد

رخش شد تیره دیدم پرسش از گرمیش میگردد
لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

مهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب و شبها / اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گوییه گویند و بچشم خویش می دیدم / که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد لعل شبدیز شیرین / کز آن ماه سریع السیر در تعیین شتاب آمد

غزل ۳۳۲ — نه گر دست اینکه هست آن نور دولت گر درخسارش / که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد — شعر ۹

پای نازار چه سگی جانب ما نگذارد / هم توان زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد قدم و ز ره کشد / هم بیکبار همان تیغ چرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ار چه درین بیماری / هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خوبرو اشک بگو زر دل باش ازانکه / انچه اندر دل ماهست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست / که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ — غمزه گوی گرت کشتن جمعی هوس ست / که کسی بهتر از وحق بلا نگذارد — شعر ۶

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود / پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
روزگاری زلف تو بادا پریشان روز و شب / تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نیز آدم ازانکه / ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بگریم ای قیامت خون خصم بر یاد دوست / جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع / خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشند آب آتش در حنا / تا وجود عشق بازان خاک خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۳۴ — از دیوان — وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود — شعر ۷

تو که سوزت نشناسد دل و جان میگذرد ‖ شب چه دانی که عرابی تو چسان میگذرد
قامتت راست چو تیر است و عجب آنکه نیست ‖ که ز من عمر و مراد از دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم ‖ که چرا از دل و جان دگران میگذرد
آب خوش کمی بخورد خلق ز سیل چشمم ‖ بسکه دل سوخته زان آب دوان میگذرد
نامش از من شنوا دل غم جان چند خوری ‖ جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک ‖ اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ — از دیوان — سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش / نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد — شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود ‖ هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری ‖ مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو نوش شد ‖ تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم ‖ این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد ‖ پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت ‖ در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش ‖ عاشقان راز توبه عار بود
غم هر سوخت هر چه شرح دهم ‖ بیغمان را کی استوار بود

غزل ۳۳۶ — از دیوان — پای تو زین پس و سر خسرو / عمر باید که پائدار بود — شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود — نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ماییم و خوابهای پریشان تمام شب — خوش بخت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست نازنه چهرهٔ خود را بروی خاک — مفگن که پای لغز بزرگان یین بود

بیغم نه بر قفا بگلوران که گاه مرگ — رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ — وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست مشو رنجش ای قریب — وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مریح از من و سودائیم آزانکه — دیوانه را شراب فرحی همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو — چون بانگ مؤذنان که بپاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت — آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۳۴۷ ازدیوانی	یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا هر شب هزار بارلیش اندر کمین بود	بحر مضارع شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید — از کار بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان — پیشش بنظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود — رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم — این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش — بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب روز کند با من — شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن — یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد — از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۳ ازدیوانی	چون دست کند بر جهان دعوی خداوندی در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید	شعر ۶

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود	او را وسیله نبود که در جست و جو نبود
دامن کشید از من مسکین بسان گل	گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر مهر زد و من بیدل و بریده	شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
بفریفت هر مرا بسخنهای دل فریب	ور نه دل مرا سر هر گفت و گو نبود
در حیرتم که یارب از او بود این کرم	یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۴ ازدیوانی	خسرو بساز با شب تنهائی فراق گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود	شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم	که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
چو مایه هست زکاتی بده گدایان را	که مال حسن و جوانی بکس نپاید
کسی که در دل شب خواب بیغمی کرد است	بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست او است ای زاهد	تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید
چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل	بیک نظاره که درمانده‌ای بیاساید
دلم شکست بساقی و روی در محراب	بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس ولا گر تو توبه می‌شکنی	که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۳۵ ازدیوانی	به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو بکشش مگر که بخون دست تو بیالاید	شعر ۸

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد
خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم از نی
عاقل بسر خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم بده آهم
کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش
جز شمع ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم
کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد بسرم آری
دولت بسر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد	چیده ۵ شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد
پس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل
چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من
قامت شنود موذن چون بانگ پسین خیزد

گوئی که صبا خود را برداشت ز جای خود
چون در تگ اسپ آن شوخ از خانه زین خیزد

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او
با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم چون دم ندهم آری
این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی
کز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان	گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد	چیده ۵ شعر ۷

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجب است از دهن غنچه پدوزند بخار — تا در ایام جمالت سخن گل نکنند
هر کرا چشم بر خسار تی سرخ شد است — شاید از عیب سیه روئی بلبل نکنند
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر موئیت — که سر موی از آن کوه تحمل نکنند
دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیری که توکل نکنند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکنند

غزل ۳۴۳ ازدیوان	کار خسرو نشد از دست تو دانی گفتم تا خیال تو درین کار تغافل نکنند	منتخب شعر ۶

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند — وگر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند
مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه میمانی — که این دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیا در روی تو چندان که سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمی ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو — بهفت اقلیم تن یک مسلمان آبادان نمی ماند
من درویش سودائی جهان گشتم ز عشق تو — چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمیماند
نه پابند و چون او دل بدین خوش میکنم الا — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴ ازدیوان	کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمی پائی چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند	منتخب شعر ۶

چند گاهی دگر ار چشم تو در ناز بماند — ای بسا دل که در آن طرهٔ طناز بماند
کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقام — ای بسا سیم کز آن چشم دغاباز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز رهانت — وز رهانش انگشتی انگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رسانید بچشمت — ترسم آن دود بدنبالهٔ غماز بماند

نازکم کن که نکوئی بکسی دیر نماند — زشت باشد که نکوئی برود و ناز بماند

غزل ۳۳۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید — بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را — بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از بتکده برون جستند — که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر — که فرش دیدهٔ نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر — حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دو دیده خون ز بناگوش چون میل مست سحاب — شب از هلال کجک بر سر دو پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام بادهٔ شفاعت — گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن خوش کسیکه با خوبان — دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۳۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید — گلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش هرزی نگفت آن مه — که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه بجان ساعت فرو ریزی — که آن سنگین و نا استوار از در درون آید
درخت خود بکشم از آن ملیحم و شادم بدین سودا — که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نویدی کشتنم داد دست و من خود کی نیم آن دم — که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من سعدی بخواهی ای رقیبان تا پشیمان — چو با شمع مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم ده که آسان چون بود از دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمدست و رفت جانم سید پیرون — هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۷ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا برآید — آه از من مبتلا برآید
با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا برآید
از قبله و ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا برآید
با تو دل ما چو بر نیاید — بیم ست که جان ما برآید
پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر ست تا برآید
تا چند در انتظار دارش — سے آئے ز دو یا برآید
چنگم که ز دست تو نفیرم — از هر سر موجدا برآید
یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار یکی گدا برآید

غزل ۳۴۸ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه باشنا برآید

شعر ۸

چو آن شوخ شب رو زن ار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گرد در آن کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار گردد
هم انگشت و بیداری بخت ما را — هنوز بس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم جان به که سویم نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان نیست باری　　رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یارب　　بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان

چگونه کند وصف آن روی خسرو
که در پیشش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن بو که این دل باز گردد　　دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین مخرام و مپسند　　که شهری نیم گشت ناز گردد
چو نامت گویم و ناله برآرم　　دل و جان همرهِ آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم　　که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم بکشا روی و بگذار　　که در پاسِ قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را　　که گرد غمزهٔ غماز گردد
کسند افسانه روز بد خویش　　شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

گر آهو چند تنگ دارد نشاید
که گرد ترک تیرانداز گردد

شعر

جائی گذرت ای بت چالاک نخفتد　　کز هر طرفی در جگری چاک نخفتد
در عرصهٔ بستان جهان سرو قبا پوش　　خیزد بسی اما چو تو چالاک نخفتد
گرچه ته پای تو نخواهد که شود فرش　　نور مه و خورشید ز افلاک نخفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم　　جان باز چو من عاشق بیباک نخفتد
هر روز میا پیش من خسته دلی صبر　　تا این دل بدبخت بنا پاک نخفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد تر عشق　　شعله ز پی لطف بخاشاک نخفتد

غزل ۳۵۱ از دیوان

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود / سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت / ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتب است می ترسم / که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که زهی نیم گشت غمزهٔ تست / بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم / مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند / ببین که دل چه کند جانب کدام شود
بچند سوز دل از آه کار بخت کنم / دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک / فقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ از دیوان

ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۸

جانان چو تویی دگر نیاید / هر دم ز تو خوبتر نیاید
هم رنگ رخت سمن نخیزد / هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب / خورشید بلند بر نیاید
هر ماه اگر چو تو شود ماه / بار دے تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست زلفت / کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت / جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت روانست ما را / گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ — شعر

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا هر کجا عمر سر نیاید

چند ز دوری غمت دیده که عالم خراب شد
چند ز دیده خون چو رهروای که خونم آب شد

وی که کلاه نهاده کج هست چو خراب بلشدی
در نظری که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون
سوخته تر شود کنون چون مه آفتاب شد

شور بخت هست چو خنده دگر چه پیرنی
چند نمود این نمک چون جگرم کباب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا
هندر طرهٔ تو ام رهزن خورد و خواب شد

گر غم خویشتن گویمت تا چشم کنی بحیله خواب
قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ — شعر

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

چون ز نسیم صبحدم زلف تو پر بلا شود
سنگ بود نه آدمی هر که به مبتلا شود

صبحدمی که ترک من فتنهٔ خواب بر کند
بسکه نماز صبحدمان تا طرفی قضا شود

این همه نسخه کاینه سر ببر ز روی تو
گر ز بمهر دمه دهد پس تو بگو کجا شود

حسن تو ام ز کوی آفت شهر شد بلی
رنج که هست ذره بر گذرد بلا شود

سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظاره
پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود

در سر کوئیت از طلب گرچه بغلط شوم مرا
وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ — شعر

طعنه زنند هر کسی شادی بزمی و غم مخور
خسرو خسته نیز ندگر ز غمش رها شود

چه شد که یار با هنگ کین برون آید
بجز ون کیست که آن نازنین برون آید

خدای مهر مسلمانیش کند روزی　　که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد　　که نام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بجا کیان برسید　　نفیر گم شدگان از زمین برون آمد
بشهر هست که بر آمد بشهر دیدهٔ بد　　هزار دست دعا ز آستین بجمن آمد
دلم ز پرده برون او فتاد از پی چشم　　چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست　　که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان ناز و سه روز جان من بر چین　　که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۱۴۵۶ از دیوان
هزار ورد کهن تازه کرد بر عشاق　　ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد
شعر ۷

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد　　تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه میر به پیراهن چشمت گوئی　　تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بیازی میگشت　　عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم　　که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت　　یا رب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو ببس آمد چکنم　　شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل ۱۴۵۷ از دیوان
آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد　　از چه تو یار که گرد دیده چو دولاب افتاد
شعر ۹

صبرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد　　سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم　　پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

منم آهوی رسیده ز خدنگ غمزه بریان
به هوس همی میرم ار تو به شکار خواهی آمد

دل و جان به زیر چشمت بدو [illegible] بیا
دو جهان نسیت او اگر تو به قمار خواهی آمد

همه غمزه می فروشت بکشم چنانکه دانی
اگرم ز بخت روزی به کنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ده تو درون این دل
مرو اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم منجمان را
ز حساب هشتم آخر به شمار خواهی آمد

می تست خورده خلقی همه روز می بادم
بخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان

بیکی آمدن بپرسش دل و جان بداد خسرو
گر زید اگر بپرسش دو سه بار خواهی آمد

شعر ۸

خوشم کاب چشم من همه سوی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر بارکیش یارب نگهداری چو آن کافر
کمان را زه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان افسانها خوش کردم بگوید از شیرین
من بدبخت را ترسم که خوب دلنشین گیرد

چو در ناپاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین
چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد

چه برتابی ز کشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش بیزارم کسی تیر آستین گیرد

نشان ده فتنه را هر گوشه چشمت بیت گفتم
که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه ست بیهوشان
چو آئی مست خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان

مبادا پیش او بیچاره چشمی نیفتد روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

شعر ۷

خوشم کردی به دشنامی توقع بیش ازین نباشد
نمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش می باشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان مستسقی
که هر چیست پیشش می نهم تمنا بیش می باشد

بهانه می گویم که گه بسویم باز کن چشمی
کسی را گوی کو را دیده وقتی پیش میباشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار ما آخر چنین فردیش میباشد

مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش میباشد

برهمن را بت اندر خانه میباشد بتر زو هم
که بت پوشیده در جان من بد کیش میباشد

غزل ۳۶۰ از دیوان

بغیرت سوخت جان من عزیزا با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این نیش میباشد

شعر [illegible]

خون باز بجوش آمد تا جان که همی آید
بیمار بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین درخشان که می آید

ای ترک مگو آخر بهر دل مسکینی
کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید

ای دل تو همی گفتی کاینک ز پی عزمن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من
بر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه بارخنه انباشته شد یارب
کاین گرد بچشم من تازان که می آید

غزل ۳۶۱ از دیوان

خسرو بره‌اش باری قربان شد و گریان هم
تا باز دگر آن مه مهمان که می آید

شعر ۹

خشمگین یار مرا دل بر خفا باز آمد
گل بد عهد به بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اما عجب است
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آنهمه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون دران کوی دم خلق برآرد فریاد | کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت | کز دل رفته درین کوی کرا باز آمد
دی بروی تو بحیله ز صبا جان بردم | باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ ازدیوان — خسروا تن بقفا داده که هواهای کهن / تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد — شعر ۹

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید | روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود | روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو | کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسد | کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ ازدیوان — خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ / اینک ز حادثات زمانش ادب رسید — شعر

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد | جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح | زان گلستان ها که وقتم با تو بودم یاد داد
جز خرابی نا مداند جانم از بنیاد عشق | گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی دریغ | وین صلای صوفیان هم زخانه آباد داد
مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون یار ازانکه | کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نواز خود بردا تا که کشد خود رفته بود | ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ ازدیوان — من نشسته هر شب و از دیده چون پیش افتادم / بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد — شعر

دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد | جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین | کآتش بدو رسید و بجز من نه ایستاد
گویند منگرش مگر از فتنه جان بری | بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد
من حبابه چون قبا نکنم کز فغان من | یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد
از آه بند دیده همسایگان گهی | نم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد
بین سخت جانیم که چسان همی بهلوز | تیر کرشمه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان — خسرو براه عشق سلامت مجو از آنکه / تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد — شعر ۹

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود | بت پرستی مرا خدمت بت باری بود
کفر زلفش هر رگ و پوست چنانم در بست | که از و هر رگ من رشته زناری بود
گفتمش بوسه غم مات نگه ای سیمبر | از برای دل ما نیز بگفت آری بود
دل گم کرده همی جستم و در هر پیچش | خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود
زلف همه دوشش آلوده بچون آشفته بر | یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
میگذشتیش همی گفتم و در پیش نهال | محرم راز شب تیره دو دیواری بود
شمع بگریست زمانی و نه بسوز و بمرد | سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود
میترا و یاد ز چشم ترم اندک اندک | هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان — هر که خسرو را ز دیده جدا گفت بدر ره / وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود — شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند | دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان گرا گویم غم عشق — که کس کاره را آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن — ولے درد مرا درمان نداند
چه سود این رنج دیدن چون نخواهی — چو اندوه من آن نادان نداند
ولے دیوانه خود کامه وارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازان را سر عقل — که او در عاشقی چندان نداند
یکے سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند
گہے باشد گزان مستی لبش را — ببوسم کین جز دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هرگز — غم آزردهٔ هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را ... نداند
خیالت بین بچشم تا نگوئی — که گل رستن بشورستان نداند

غزل ۳۶۷ — ندارد در رفت خسرو جز نکوئیت / که بلبل جز ره بستان نداند — شعر

دلبر من دوشش بمهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید
ذرهٔ گم چشمهٔ خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باد — در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من اشدم — زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید
جلوهٔ طاوس خرامان درو — بر مگسے کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان

گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت
خانهٔ روم زود که باران رسید

[illegible] شعر ۵

دل ز نادیدنت بجان نشود | اگرم هوش بیش از آن نشود
مخرام اینچنین بناز که تا | خلق را جان چو دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ | نور بر دیده تا گران نشود
تو چسان بی زبانیم بارے | تن مردم بحیله جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان

عشق اشتم شکست کیش آر نیست
تیر خسرو چه در کمان نشود

[illegible] شعر ۹

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد | سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان | در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق رسد کش بدل از دوست | بس تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندر تو بیا | در گنجد و بسی اندکی و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیدهٔ و دل خود مگری زار | خوش بشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی | تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم | بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست | هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان

کوشد که زهد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد

[illegible] شعر ۹

دلی کو عاشق روییست دیگر زان نگشاید | گره کاندر دل از زیباییست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشا دیگران بسوی گل — که ما را غنچه پر خون است در گلزار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان کار دانم هم — که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کند است دندان تیغ ابرو — بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید — که گر رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن — همان بهتر که چشم خود دران خسار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن — مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ او شد چشم چشم — که جز خون هر دمی این دیده بیدار نگشاید

غزل ۳۷۱ — دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو / بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید — شعر ۱۱

دمی ز خشم ناخنش بر رخ یاسمن چه بود — وان در همی سلسله پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش — پژمرده گیش در گل و نسترن چه بود
خون من دمی دگران گر نخورده بود — آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود
آن شاد تیم بکشت که خوش بود با همه — آن پر شکستنش بکرشمه ز من چه بود
ان لحظه کامد از نه فرشته ست یا پری — گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین — زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود
سیری ز جان نبود که این خون گرفته را — سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست — این تن که پیش بسته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از انکه — تدبیر پرده پوشی ما جز بکفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیشش تو خسروا

غزل ۳۰۲ از دیوان — خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود — [illegible] شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد
پاسخ تیز دلنواز نداد

خواب ما را بسبت بار بگرد
دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسے
گه بیک غمزه داد و باز نداد

گرد را جمع برات بوسه لبش
عارفیش چون خط جواز نداد

پیر را سرو چون تو نتوان گفت
که کسے دل بدان دراز نداد

بر سنت دل بسوخت گرچه مرا
عشق جز سوز جانگداز نداد

لذت علیش کارسازی بخت
از که جوییم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیاز هندی چیست
چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۰۳ از دیوان — داد خسرو بعشق جان و هنوز / داد مردان پاکباز نداد — [illegible] شعر ۸

دو چشمت که تیر بلا میزند
چنین تیر بر ما چرا میزند

کمان جانب دیگری میکشد
ولے تیر بر جان ما میزند

زهے غمزه کز شوخی و چابکے
کجا مے نماید کجا میزند

دو زلف تو از پشتی روی تو
شب تیره را از قفا میزند

بهنگام رفتار بالاے تو
تگ کبک را زاغ پا میزند

چو بوے ترا در چمن مے برد
نسیم بهار از صبا میزند

نوا میزند بلبل از راه عشق
ولے راه این بینوا میزند

مرسر آب خسرو همین غم بس ست

غزل ۳۷۴ [illegible] که آتشش درین مبتلا میسوزند شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد | برورد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش | نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامید می وصل | شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

ماییم و سر جوشش جگر جام لبالب | گز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

دی گرم تری گفت سخن نیز عتابش | از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد لبشانان [illegible] | در ریزهٔ در دیش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار | گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگرسوزی هجرانش که باری | این مایه زاقبال خودم کم نفرستاد

بوسی بصبا داده که شد لنگر خسرو
تا باد بروشش از حد عالم نفرستاد

غزل ۳۷۵ [illegible] شعر ۹

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید | برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن | زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد | عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند | بنده بنزد یک خویش چشمهٔ حیوان خرید

لعل تو از ما زلف دولت [illegible] | خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید | در همه جان قیمت است ناز تو نتوان خرید

خسرو هزاران جهان هر که بهای [illegible] | وانکه به فقد درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا ئه کنون جان بره لب بیار | کاین دل نادان من غصه فراوان خرید

غزل ۲۷۶ از دیوان

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

شعر ۹

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد
از آن نامهربان بیوفا شد

مباد از آه کس آن روی را خوی
اگر چه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانان و فصا کن
هر آن تیری که از دشمن خطا شد

مرادت گر هلاک چون منی بود
بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بود و ستم وقتی
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد من خزان است که او کرد
چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا بنالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۲۷۷ از دیوان

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم
کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ
زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست دل گنج لب خونخوارهٔ او وای
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد بوی خوش من خسته بیمار
کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری
کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته گر نیست	پیش که برد نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید	وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی	آنجا که اوست یا رب این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر	نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد	چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دادنی است ما را	زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه	والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه‌ها که گوید

شعر

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد	باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزهٔ شوخ	جانی که به صد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم	کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که ز من همره رفتار	خود بین که چنین می‌دودش خسته پا شد
وی کرد سلامی به من آن نه چنان بود	در چیدن دل کش به ره افتاد دوتا شد
می‌رفت سوار و به نظاره ز همه سوی	صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم خود	هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی خون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان	هر ذره که از گرد رهٔ او بهوا شد	نسخه شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود　　چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداد است　　که بوی نگار رخ من با صبا بود

ازان بیدل زند فریاد بلبل　　که او سال تمام از گل جدا بود

مثال ای بلبل از بد عهدی گل　　که تا بود است خوبی بیوفا بود

زما یادش دهی گه گاهی ای باد　　گذشت آن رفت کو را یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش　　خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اوئی　　چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم　　که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان	غمت تا بس بود بد گفتن چه حاجت ترا گر کشتن خسرو رضا بود	نسخه شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشتم خبر نبود　　من بودم و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سوار و دور و بود چشم من　　می شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود

سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت　　آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا　　یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم　　بارے ز آب دیده ام این درد سر نبود

دوشش آمدی بعذر تی گر نگفتمت　　معذور دار ازانکه ز خویشتم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید　　عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ　　از روزگار تیرهٔ من تیره تر نبود

غزل ۳۶۲ از دیوان

خسرو ز سر علیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود اگر بود و گر نبود

[illegible] شعر ۹

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
آن خون گرفته باز بران کوچه میرود

دی رفت از من آن دل نادان که ای صبا
امشب بران غریب ببین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من
هنگام که باز بر گل خودرو چه میرود

آخر گهی بگشت همانا گرد کوی او
چندین بسوی باغ بهر سو چه میرود

سرسبز شد بلبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
هر دم هزار هست از گره او چه میرود

جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که ازان خو چه میرود

[illegible] شعر ۹

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کراست زهره کزان حیله ساز بستاند

زهی نواله شیرین دهان آن کس را
که چاشنی ازان لب بکار بستاند

بهر دو جان من ای کاشکی که ده ها باز
بداد بوسی و یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من دران عشاق
که من پیاله دهم از نیاز بستاند

خیال برد صلاح مرا که هر روزی
مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده ام بنیاز
نگار که تحفه اهل نیاز بستاند

کسیکه دل ز خم زلف او برون آید
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فرو شد و صد جا می تار ویش را
ز بهر حب مه خسرو دراز بستاند

غزل ۴۰۴ از دیوان

قوی سرے که معشوقه اسیر بسپارد
نکو دلے که ز محمود ایاز بستاند

[illegible] شعر

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد — درو صد پردهٔ عاشق از آن لب باز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد — چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد — سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوندد
ز سینه نارسیده بگذرد اندر جگر شیند — خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوسته با او گر پری صد [illegible] — چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد
چه باشد حال من جائے که هر شب بهر تاراجم — خیالش ساخته با این دل همساز پیوندد

غزل ۴۰۵ از دیوان

همیگویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

[illegible] شعر

دیرینه وردی داشتم بازم ز سر آغاز شد — بود آسمان هم رخ خون من با او همش انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم — از بهر مردن گرد او پروانه در پرواز شد
زلفش و ظلم دزدیده زد از بوی زلفش بوی خون — من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بریزم درد خود — از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
دی خندهٔ زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم — گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد
میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بیوفا — من جان فرو تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۴۰۶ از دیوان

گه گه شنودی نالهام خسرو بماند از ناله هم
میسوزدم کاین راستی چنگی که بی آواز شد

[illegible] شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار و نشد — لابه نمودمش بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — گر ز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که بهاریه و هوش کاین رخ زر زرنگ برد — سکهٔ قلب داشتم زر عیار در نشد

دی بکرشمه پیشدی گشت چمن بهای گل — شوخی گل که از حیا باز بجاره در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمهٔ چشم و هیچگه — سرمه بدان نمط درین دیدهٔ تار در نشد

من بغبار خواستم در ره دم و رنه پیش — لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۰۷ از دیوان

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچ که بگوشت این نالهٔ زار در نشد

شعر ۶

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد — نالهٔ من همه کس را شغب زاری داد

چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند — خاک کویت که مرا سرمهٔ بیداری داد

مست بگذشتی و خود هیچ ندیدم رهزن و رفت — تا که همراهی بخت تو مرا یاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد — روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا — که چه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل کو بر سر من کار فزائی میکرد — کارم افتاد چو با جان خطرداری داد

غزل ۳۰۸ از دیوان

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل من نیز بیکباری داد

شعر ۹

دلم از بخت گهی شاد نبود — جانم از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت — کان همه ضائع و برباد نبود

گر به سینه دل ویران مرا — گوئیا هیچگه آباد نبود

کافرت رخت دلم غارت کرد — شهر اسلام مرا داد نبود

شب همیدانم کو آمد و بس / پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ / سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همیکرد طبیب / ناتوان را سر فریاد نبود
تا گه آهوی من از دام بجست / زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان — خسرو از تنگی شیرین دهنان / آنچنان نیست که فرهاد نبود — شعر ۹

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود / هر دم زمین ز دیده کشند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست / ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه / شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم / چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار و مرو سر دعای عاشقان / ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خود سعیست مگو پیش ای رقیب / تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی بر رکاب سوار من / گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ / زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان — خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند / خوشدل چنان رود که کسی بر همان رود — شعر ۹

دلم جز کوی تو مسکن نداند / تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی دریغت آنچنان ریزد / که تا محشر [illegible]
چو جرعه ریخت هجران تو من را / گران ساقی حریف افگندن نداند

گران بد چشم را دریابی ای باد … بهوسی پا چنان کز من ندانند

فرو خور آه ای جان من سوز … که دود ماره روزن ندانند

بروی سر تو هم با عقل دلگیر … که ما ستیم و عقل این فن ندانند

حدیث درد با افسردگان نیست … که این را دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان	خدایا دوستکامش دار هر چند که دارد خسرو آن دشمن نهاده اند	بحر هزج مسدس محذوف شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید … وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید

چاک شد پیرهن عمر بعد نومیدی … دست امید بدامان قبای نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم … گرد پا آبله عمری و بجای نرسید

چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند … لب محروم ببوسیدن پای نرسید

اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد … وه که در سینه چرا تیر بلای نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا … که ز پرهیز بمردو بدوای نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت … چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم … مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان	تازه باد ات گلستان جوانی هر روز گرچه بر خسرو از وبرگ و نوای نرسید	مقتضب شعر ۶

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید … دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من … کی باز درین سینهٔ ویران من آید

من دانم و من چاشنی درد تو جانا … حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۳ از دیوان

وای که چها میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

بصفحه شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید — کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و دران چشم و دران روی — همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیدست از خط — دران چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست خوش خوش — همی خندد پشیمانی ببینید
به بلند آشکارا روش ای ماه — دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستانم — رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد — زلب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان — دلم را حد نادانی ببینید

غزل ۳۹۴ از دیوان

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بران در نقش پیشانی ببینید

بصفحه شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — ز باد صبح بار الوده آن [illegible] بیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از گل — دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان — ازان [illegible] که بهتر سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را مژده باد ای سنگ بدنامی — گریزان فتنه شهر عقل در اندیش می آید

از این خرمن نماند وگاه وبرگی نگری امی بینید — که بلیش ست آتشم هر چند باران بلیش می آید
مخور بازی که میخواهد ز بهر تیر باران — وران حضرت کجا یا بو دل در دیش می آید
چه غم سید ار دست بخرام خوش خوش جان بر ~~خدان~~ — رها کن تا نمک بر سینها ی ریشم می آید
بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان	نیارم بردنام لب زبیم غمزه ات گه گه که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید	چیکیده شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیرخوان — این کسی را گوی کو را شب بپایان میشود
زانچه من خوردم غمت با ر پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دید نت — جز یکی راحت که باری حرون آسان میشود
ایدل خسته بده یادم زغمگانش آزانکه — موی بر اندام من هر پی چو پیکان میشود
از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان ست آن میشود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و غازم صد ره پریشان میشود
ای که پندم سید هی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که وی را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان	آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد اینک اینک جان خسرو کف ایشان میشود	ضعیف شعر ۹

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر لبی لاف زد و کیش نبود
ز دند راه دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگم یکی به کیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب
دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود

دل او فگند مرا در چه زنخدانش
وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن زنهار
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی زره
ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۲۹۷ از دیوان

چه وصل مطلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

شعر ۹

زین بیشتر چنین دلت از سنگ و نبود
وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بلای
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر
وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود

لاغر تن مرا ز خم زلف دار آن
انکار کیست بزلف یکی تار مو نبود

دل را فسانه تو ز ره برد ورنه هیچ
دیوانهٔ مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از او نبود

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۲۹۸ از دیوان

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
چه پنداری که من زین عاشقی فرزانه خواهم شد

نه بس زیباست لاف عشقبازی جمع درستان را
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد
گهی در راه مرغان خیر کش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بنا گوشش | مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را | بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد
نگار ایست بگذشتی بکوی زاهدان روزی | برون شد صوفی از مسجد که در بتخانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم | چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل | که دلگیرست این خانه در آن ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۹ از دیوان — کفن در آستین و تیغ در دستست خسرو را / گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد — بحر هزج شعر ۱۰

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید | خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید
گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری | دمی روییش نخواهم دید این دشوار می آید
ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد | بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین | گرفتار است دانم کین طرف بسیار می آید
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این هیچ | که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید
کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را | نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید
رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مفرما بیش | که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید
بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود | که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون | که گل چیدست بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۴۰۰ از دیوان — مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو / کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید — بحر هزج شعر ۹

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد | کدامی سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس است جانا استخوان من / درون می‌سوزدم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد

ز هجرم و جگر داغی از آهم هر نفس دودی / من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد

مگو چندین کزین حراف بیهوده بکش دامن / که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

بدینسان کز جهت هجران تنم در زیر پیراهن / همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم بتاریکی و تنهائی / که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دلهای سیر من / چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

غزل ۴۰۱ از دیوان	غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد	شعر ۵

تو گر سوزم نئی واقف دلت بر من نمی‌سوزد / مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش / تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمی‌سوزد

رخت گر دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض / کدامین ره زکان یکدانه صد خرمن نمی‌سوزد

نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دل دشمن / تو چندین دوست میسوزی که کس دشمن نمی‌سوزد

غزل ۴۰۲ از دیوان	مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی‌سوزد	شعر ۷

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد / دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک / سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند / نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق من نشناخت / دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم / هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم ور نماید   طفیل مگسان لب چو قند تو باد

غزل ۳۰۳ از دیوان

گه از گهی سخن تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد   دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نخواهم   که دیده راز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری ای مسیح جان تو زیبد   ولی بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه   که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد

تو برگشتی جانا که بخت پشتم داد   مباد هیچکسی را که بخت برگردد

دلم بروی تو مستسقی ست بر لب آب   که هر چه بیش خورد تشنه تر گردد

چه تاب جرعهٔ دریا کشان عشق آرد   تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی   هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۰۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوز و ناچار دیده تر گردد

شعر ۶

سرو چو تو و راجه و در تته نباشد   گل شکل رخ خوی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری   تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند   تا داغ غلامی تو آتش بته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت   در صحن بهشت ار طبق بته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری   در چین و ختا و ختن و خته نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین   تا قیچغه اسپ تو از پته نباشد

غزل ۴۰۵ از دیوان

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کته نباشد

[illegible] شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین ناز که اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی اید دست بویرانی دلها — آباد هر آن سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم — کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی — ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش — هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت از جور کنی زانکه — در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگریز ز درماندگی حال اسیران — کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کمند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم هم ازان سگ که رفت — در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۴۰۶ از دیوان

هر چند که خسرو بسخن سحر برد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

[illegible] شعر ۱۰

سبزها نو دمید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه — سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که باد رفت ببستان — وه که آن آشنای یار نیامد

یا چنین باد سرد و شک چو باران — شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت وزان مسافر بدخو — یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد

آن صبوری که تکیه‌گاهست بر دل — در چنین وقت هیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۴۰۷ از دیوان — آنچه از غم گذشت بر دل خسرو — هر کرا گفتم استوار نیامد — شعر ۹

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت به بهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی که چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

در کین کشاد چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من به بهانه در آید

غزل ۴۰۸ از دیوان — صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که فلانه در آید — شعر ۹

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من پار بر ده سال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب غم گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد بارے — درو بخت آنکه این شیوه زهی دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت آدمیم که با وی چاکری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا — نیارد بر زبان و سرزنش خود سری دارد

تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند چشمم — نمیگوید نگاهش لیکن سخن مرا نرسے دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان

بدنامی بر آید نام خسرو گر ز پی دیدن
نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تری دارد

[illegible] شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد — ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد

نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز — شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل — ده که این کار ز دست چه منی چون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش — کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد

نیکخواهان بسر پند و من بدخو را — هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد

سوز عشقم چه ز دل خاست بگفتم بطبیب — گفت این علت از انهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان

اشک خسرو همه خونست عجب زین دریا
کاین نه موجیست که از دجله جیحون خیزد

[illegible] شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد — نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد — ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر — نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود — که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه — قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد

بآفتاب بگوئید نیز بیاید تا — ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

[illegible] شعر

سر زلف تو یاری را نشاید
که دشمن دوستداری را نشاید

اگرچه زلفت آرد تاب بارے
دلے باد بهاری را نشاید

خرابم کرد چشمت راست گویم
که ترک مست یاری را نشاید

حریفش بوده‌ام شب نگری ای چشم
که این شربت خماری را نشاید

بجان کندن رها کن هم گشته
که این تن زخم کاری را نشاید

دلا خود را بچشم او مده گفت
مقام استواری را نشاید

غزل ۱۲۱۲ از دیوان — شعره

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

سخن می‌گفتم از لبهاش در کام زبان گم شد
گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد

دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم
که ناگه چشم بدخوئی بر ابرویش رفت و جان گم شد

ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت
هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کے گردد
چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد

چه جاے طعنه گر از خانه بارم باد در کویش
از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد خود جانم برو تنگست
که در هر ذرهٔ خاکش هزاران خانمان گم شد

غزل ۱۲۱۳ از دیوان — شعره

مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب این جهان گم شد

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید
از هر طرفے صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد در هر طرفے چون او
کج کرده کلاه از در مستانه برون آید

من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو
بنشسته بکمین تا کے دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم — چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محالست این — خورشید ز پی شمش ماه از دانه برون آید
گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا — ده کز خط تو ناگه پروانه برون آید
درکشتن خود یارم من با تو چه غم دارم — گر جان ز تن خسرو حصمانه برون آید

غزل ۱۴۴ از دیوان — شعر ۶

شب که بادم ز سوی یار آمد — مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید [illegible] حال — پاسی کو بان بکوی یار آمد
گریه خود هست و گریه دیگر از دست — کاب ناخوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت — هر چه خوردم ز خوی یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل اگر — نذر روی نکوی یار آمد
خویش را نیز کردم گم خسرو — جستن دل چو سوی یار آمد

غزل ۱۴۵ از دیوان — شعر ۶

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود — یوسفی مست درین زاویه زندانی بود
پاسبان مست و عسس بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای — عقل گم گشت که در غایت نادانی بود
شاد گشتم دلی اندوه و غمش [illegible] دوش — شادیم عاریتی و غم من جانی بود
راه عشق قسمت لیسی داغ به پیشانی من — چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد — عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود
چشمه تشنه گذر کرد ولی تشنه لب تر از آنکه

غزل ۱۶۱۶ از دیوان | بخت خسرو شد ازین کرده پشیمانی بود | شعر ۱۰

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد — وین آب دیده سوز تپش تابم نمی برد
جور زمانه بر روز من هرچه بود رای — کاین درد عاشقی بشتابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوش ست شربت صوفی ولی چه سود — کز سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا — از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل از حرکت ها ببرد — می بخشد و نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگهداشت می کنم — ورنه کدام روز که آبم نمی برد
امشب درازی شب ظلم مرا کشت — کاندوه غم زجان خرابم نمی برد
ای دل ز قصهٔ من و از سرگذشت من — افسانه بگوی که خوابم نمی برد

غزل ۱۶۱۷ از دیوان | چون گل درید سینهٔ خسرو نسیم دوست — بوی بهشت با سیح عذابم نمی برد | شعر ۷

شیوه کان ترک ما هر دو داند — قتل یاران همه چو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد — من کیم زان اوست او داند
شاهد ست کار و تیر انداز — سر درویش را سبو داند
گل چه داند که در دل بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود آب جو داند
چند گوئی دولت که دزد ییست — بنده چشم ترا نکو داند

بزبان شد زدیدنت خسرو

غزل ۴۱۸ از دیوان | گر همه کار گفت و گو داند | شعر

صباحی عید و آن مست ما از خواب خوش خیزد
که از رخهای سرد عاشقان بیتاب می آید
از ان مهتاب جان افروز کان مست بود همه شام
جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید
من اینجا از پی سوزم تبار سیکی و تنهائی
وه ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می آید
غم لیلی جز از جان مست مستمع نفرماید
نه بیهوده است کاندر چشم مجنون آب می آید
گریبانم بگیر ای محتسب گر می بری مستم
گزین ایمان تر بوی شراب ناب می آید
شب آنکه بر سرم بگذشت و چشمش تر شد از حمرا
چه بخت است این که رحمت بر دل مهتاب می آید
خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری
ز جوی انگبین سیلست کز جلاب می آید
فرو پوشید جانها را که آن همه می بیند
نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

غزل ۴۱۹ از دیوان | همه نازست و شوخی و کرشمه خسرو ادلخ
که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید | شعر

انچنین شد که آن قلب شکن می آید
سهمی از غمزهٔ او در دل من می آید
چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین
بهر آزار من آن عهد شکن می آید
سخنی از دهنش گفتم و زد بر دهنم
بهر هیچ این همه خواری بر من می آید
بوفاداری او گشت تنم خاک هنوز
نکهت دوستی او ز کفن می آید
چشمهٔ چشم زدم گشت روان از نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن می آید
مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوهٔ ناز
بهر چه گوید از آن تنگ دهن می آید

غزل ۴۲۰ از دیوان | شعر را شعر تو اسرار حدیث است مگر
کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید | شعر

صبا نسیم ازان آشنا نمی آرد / شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه بود چون خبری / ازان مسافر دیرین نامه نمی آرد
بگشت کندن جانم ز هجر کس نگریست / اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نه بهر دولت فلک زاریم هزار دعا / چه فایده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این چه نسبت / نمی دهد ز زمین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جای / چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

شعر ۹	هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد	غزل ۱۲۱۳ از دیوان

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل هندو تنک تاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت / دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران / چو هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدید آیمن / جمال جمله بهشتی وشان حجاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم / که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال خستگان را ز لب دری بگشای / که جان خسته بدریوزه جواب شود

شعر ۵	نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود	غزل ۱۲۲۳ از دیوان

صبا آمد وسی دل باز نامد / غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی / رود چون جان هم که محمل باز نامد

بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز ناید

گرفتار دلم ای پندگو بس / که زین افسانها دل باز نامد

نصیحت زندگان را کرد باید / که افسون جرح بسمل باز نامد

بعشقم مست بگذارید زیرا / کسی از میخانه عاقل باز نامد

خلاص خسرو کن ای زلف لیلی / که مجنون از سلاسل باز نامد

غزل ۴۲۳ از دیوان — بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان راه مشکل باز نامد — ختم شعر ۷

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود / هم بر بجست جوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل / دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقان / بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه نیست از مژه‌ام چون بهی دگر / آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

باری قصاص خلق چه آموزد ای رقیب / کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود

در جان خسرو سخن دشمن نهاده گوش / هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۴۲۴ از دیوان — در کشش عنان که چون خسرو هزار جان / بدیشت زعشق روی تو رفتست و میرود — ختم شعر ۹

عاشقی را چو نامه باز کنید / نام من بر سرش طراز کنید

زهد در رقص است ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان — یکشم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر — چشم ما را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر وش — شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۴۲۵ از دیوان

بشنوید این حکایت خسرو — پیش آن سرو سرفراز کنید

شعر

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
مردن اندر دوستی دوست ز هندو آموز — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که هیچ پیش دست — گر بره زحمت دریا و بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری — کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور به بازار افتاد — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم — مردنش گر ز پی همرهی جان نبود
چند گوئی که چرا خلق بر ویت حیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۴۲۶ از دیوان

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش — دور گردون نه نشست همه باغ و گلستان نبود

شعر

حسنت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که زلف سیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — موی جبین گرفته بچاؤشی آورد

مردن به تیغ جو چه بکوششش طبیب است
مردست آنکه هیچ بکم گوشه آورد

گفتم از آن لب از پی دیوانه شربتی
گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان ز یاد یکی گفتم ای طبیب
آن دارو دهم بده که فراموشی آورد

غزل ۳۲۷ از دیوان

خسرو اگر فسون پری نیست در بیت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

شعره

غمم بکشت بکار جهان که پردازد
دلم اسیر بت بد سیر چنان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر
دلم بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بخانه ره پیمای
درین بلا و غم خان و مان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت
چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهوای تو رفتن بباغ بیهوده است
که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۳۲۸ از دیوان

روا مدار ز دوری بلا که خسرو از آنکه
گر آورد غزل عاشقان که پردازد

شعره

غمم بکشت مراد آن بت نوشاد نیامد
گنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش
جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده نه مردم
تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین
روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین
کان تیر برو زه گرت یاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شد آنم و یدرقهٔ صبر
فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم

آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
جز گریه کسے در پے فریاد نیامد

غزل ۴۲۹ از دیوان

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

شعر ۷

فریاد که عشق کهنه نو شد
آزرده دلی که بود گم گشت
یا رے که زما حدیث نشنود
باد سر زلف او بجنبید
رویش دیدم و لم بیفتاد
آورد صبا نشان کویش

جان در کف آرزو گرو شد
دیرینه غمے که بود نو شد
اندر حق ما سخن شنو شد
صد خرمن عقل جو بجو شد
پاش ز رچه رنج نکو شد
اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۴۳۰ از دیوان

دادم بقفا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

شعر ۹

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز
بگردن دگران آمدم شب از کویت
غم تو دوش همی برد جان بدان شد صلح
گران نیامده کوه غم تو بر دل من

زدست چشم و دل خویش در فغان آمد
بسویم آمده اندر میان جان آمد
دمم نماند دران دم که ناگهان آمد
نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد
بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
دلی گے که خیال تو در میان آمد
دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

زابرویت که بکشتی سرنگون ماند | امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۴۴۱ از دیوان

نماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

نسخه شعر ۷

کسیکه یار وفادار مهربان دارد | سعادتی ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم گشت است | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

گل از جوانی حسن خود است خندان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد

مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان | کسی ز بیغمی اندر جهان نشان دارد

بترس از آه من ای چشم یار و بر شکن | که ناتوانی و این گریست زبان دارد

تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی چه گوئی ازین جمله خان و مان دارد

روا مدار که هر دار جان ده هم پشت | که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۴۴۲ از دیوان

زبان نماند و زنامت هنوز بس سخنیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

نسخه شعر ۹

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید | من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید

با دیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بسملم ای مردمان بند نخواهم شکست | عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم | گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود | باد ببرد و بگذشت زلف سیه بر پرید

ای که گشادی خدنگ خوش لب پیرا ز تیر | شب همه شب تا بروز در دل من می چکید

بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو | کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوشش از گله دورم | قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان

در دل خسرو چنان شست خیالش که گر
کار به تیغ اوفتد هم نتواند برید

شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد | گو شو از آن هر که شود چون جدا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی نرفت | مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی | صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی | آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می‌شود | خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم راندیش و بسی دیده خاک شد | بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۳۴۴ از دیوان

جستم وصال نیست ازین جز رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد | کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام باد ز خاک در تو بر سر چشم | که هیچ بهرهٔ این چشم خاکسار نشد
بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگست | دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سوری و انم از من دور | حساب من بجهان گوئیا بهار نشد
خوشا کرشمهٔ آن یار دوش نازی من | بدید بر شکن آن دو دو شرمسار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست | که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
ازانکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

شعر

کسیکه مهر تو جان باختن هوس دارد — چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم — خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد
مرا پسین نفس و دیدنش هوس آن مستان — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم — که انگبین غم چشم از عمر دن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۳۴۶ از دیوان — بلاست میل تو در روزگار خسرو و ازانکه — نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد — شعر

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون تافتم — بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کن ای گردون مگر بختم بود — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم — کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد — تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۳۴۷ از دیوان — رفت عمر و گفت و گوی حسنش از خسرو نرفت — عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد — شعر ۹

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد — از باغ وصل مهر گیائی نمیرسد
هنگام برگریز حیاتم شد و هنوز — زان نوبهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیهٔ هجر هم خوشیم / گر زان شگوفه بوی وفایی نمی‌رسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف / زان غمزه کاروان بلایی نمی‌رسد

سلطان بخواب نازچه آگه ز خلق چون / در گوش او فغان گدایی نمی‌رسد

در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک / ما را بچرخ دست دعایی نمی‌رسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم / کان هم دواست گرچه دوایی نمی‌رسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم / مردم ز جهد خویش بجایی نمی‌رسد

غزل ۳۴۸ از دیوان

گر خسرو ابوصل سزا نیست عمر رنج / ملک سران به بی سر و پایی نمی‌رسد

شعر ۹

گهت از آشنایان یاد ناید / چنین بیگانه هم بودن نشاید

که داد آن بخت بد روزی چو من را / که از رخ چون تو خورشیدی درآید

شبم کابستن ست از دود اندوه / نه پندارم کز و صبحی برآید

مخوان در بوستانم با غم آید دوست / که آنجا با دلم کم می‌گشاید

زبانی هست هم جانرا ولیکن / ستم دیده بحیلت چند باید

مرا گفتی که جان می‌باید از تو / من بیچاره را دیگر چه باید

سهی داند که نتوان نیست بی تو / ولیکن خویش با می آزماید

سری آن نازبازی کردم آندم / که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۳۴۹ از دیوان

مگیر جز گرفتاران بیدل / غزلهایی که خسرو می‌سراید

شعر ۸

کجا بودی بیا ای سرو آزاد / که رویت دیدم و اقبال او فتاد

بهر جانب همی رفتم ز مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین — بر آنگونه که عشق و فتنه هم زاد
مگردان روی گرچه بین خرابم — که بود است این خرابه وقتی آباد
نصیحت گو تو در دین ندانی — که من در بسمل تو مرغ آزاد
بدم چندین چو گه تر شد این دل — که گر ما خورده گانرا خوش بود باد
چو با جان خواست رفتن یادش آید — رها کن تا بمیرم همدرین یاد

غزل ۳۳۴ از دیوان — بکویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد — شعر ۷

گر سخن زان لب خون نوش شود — پسته را خنده فراموش شود
در حدیث آورد دندانت کنم — صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند — بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است — گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماه سری خوش بود — چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشیده بزلفت همه شب — ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۳۳۵ از دیوان — گر کنی سیس تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاووش شود — شعر ۹

گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد — ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم و او باکسان — چون زید مسکین گرفتاری که شکل این غم میکشد
من نه محرم حیله میسازم که زین غم چون زیم — وین خود از کشتن بتر کز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من — بیشتر بر جام این چشم پر نم میکشد
میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بخلق — خود همی میزند کس را چشم من بیکشد
ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی — کز شوخی و در دندان الم میکشد
از کرشمه خلق را تا بیتو ای شیشه — و کسی از تو رها شد زلف پر خم میکشد
زلف از این گونه هم جانان ... شده — گو هزاران خسته را در بیم ز خم میکشد

غزل ۳۴۴ از دیوان — خسروا ای تخم خود دگر تو بهری و شش
آنکه او مست چون تو عاشق را بکند میکشد — [illegible] شعره

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صبا — که صبا رسید و بوی ز بهار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بسوی یاری — تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان — که چرا به شوره خاکستان من نیامد
شب و روز جز دل خود بهیچ چه سود ... — چه بستاره سعادت لب ... من نیامد
منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم — که از آن عیار غمی به یار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری و گشته ... — شده ام ... شکار من نیامد

غزل ۳۴۵ از دیوان — بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیاید — [illegible] شعره

گر بار دگر ماه من از بام بر آید — بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد اسیران همه شب از خم گیسو — چون بانگ گدائی که از اشتر بر آید
زنهار بتا بند قبا چست نه بندی — گر تا نگیست بخسپیده ز اندام بر آید

او گرد تیرش گوشهٔ ابروز خشم — من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن — خون آنقدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بدی نام برآید
آن را که بهشتی صفتی داغ تو بر دست — گر از تف دوزخ کششش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کلاه از سر — صاحب قدمی کو که به یک گام برآید

غزل ۳۴۳ از دیوان	خسروا گرت نیست مرادی مخور افسوس زیرا که همه کار بهنگام برآید	[illegible] شعر ۶

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش آر و ببند از چشمم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه دل ماندگی از دست ای دوست — کین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند — مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل — لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون است — زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل — یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را — مست می سازد و با سحر و فسون می آید

غزل ۳۴۵ از دیوان	خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار بکش از دست بلائی که کنون می آید	[illegible] شعر ۸

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود — بجای آید و چون بیندش بدفون رود
تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد — چه هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

گران حریف رود سوی قبله صوفی را — گلیم زهد بدکان سے فروشش رود
زبسکه پیشم از وی چو چشم پاک کنم — بسوی چشم برم دست و سوی گوشش رود
خراش سینه همسایه شد خروشش دلم — کسے مباد که در گوششش این خروشش رود
صلای عیشش همی آیدم زیاران لیک — دلم نماند که سوی نشاط و نوشش رود

غزل ۴۴۴ از دیوان

طریق سرو قبا پوشش دید تا خسرو
دلش نخواست که بر سرو سبز پوشش رود

شعر

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود — عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیا دلبت بوسه میزنم لیکن — چگونه آرزوی انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازک است مباد — که سوی بیت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد — برهمنی که در آتش تبرسناک رود
فرد خورد که برون ند هد اهل آه — که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان کجا نباید — درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۴۴۵ از دیوان

گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن
که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

شعر

گر بسے چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر حیتا — در آینه هم محال باشد
مارا که بد بخت بلا کشیم — نادیدن تو چه حال باشد
در شهد تو و انگبین سبوی — اے شوخ کر اجمال باشد
جوای سے بیگانه کشتن روے — تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن	خوبی و وفا محال باشد

غزل ۲۴۳ از دیوان — بشنو ز کرم حدیث خسرو / هر چند ترا ملال باشد — شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود	خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود
دور از آن روی مرا جان بلب آمد ای کاش	که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
من هم از راه دل دیوانه خود بیدردم	عشق بازیست و همه عمر بپایان نشود
یارب از رنج دل عاشق مگیری هر چند	که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روی به بینید آخر	چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند	من ور آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگهدار دلم	گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم	هرگز این نسخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق نداند اسیر آن چه آرد	که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۲۴۴ از دیوان — خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که درو / گر دل گشته نهی پیش پریشان نشود — شعر ۵

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد	آتشی در عاشق بدخویش او خواهد فتاد
بنده خواهد گشت هر کس کو به تیمار دل	ده که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز ترکش بست و مرکب راند بهر عزم شکار	تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته شست توام یارب بروح من رسان	هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد
گر ببیند رقیب او بلای عاشقان	هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۱۵۴ از دیوان

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

ضعیف شعر ۱۰

کالبد از دل تهی شد ور چه جان بیرون رود
دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین بیگنه در بند دامنگیر تست
آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود

سوز عشقست این مبین نیم تپش آتش کی
کاین تبم با جان هم از استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش ازانکه
همرکابان ترا از کف عنان بیرون رود

در دل من جایگه بشکست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن ازانکه
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بیوفایان را که پیوندها ز هم بگسلند
صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود

کشتنم غم نیست لیکن از برون خواهی فگند
خون من مگذار باری ز آستان بیرون رود

بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی
گر ز سر بخت من این خواب گران بیرون رود

غزل ۱۵۵ از دیوان

چند روبیت بینم آخر ز راه خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود

شعر

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد

سودای تست در جان نقشست در درون سینه
حرفی برون نیفتد تا شق قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما
بر تیغ ما نگوئی یعنی ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک این هنیش گو رست گو بلیشک　　عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی　　گر دیده نشان ده جائیکه غم نباشد

غزل ۳۵۲ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

شعر

کسی آید چنین جانا مگر مه بر زمین آمد　　چه گردست اینکه می خیزد که با جان همنشین آمد
که میر آمد جنیبت راکه میدان عنبرآگین شد　　گدا می باد می جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری را دلم در خاک می جوید نمی یابد　　غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد
بیامد پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم　　کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد
بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی　　که در شهر مسلمانان نیاید اینچنین آمد
چنان نقاش حیرانی بماند از بستن زلفت　　که تاریکی به چشم دیدهٔ نقاش چین آمد
زچندین آب چشم آخر بر آن آئینه زنگار　　برای سبزهٔ رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۳۵۳ از دیوان

ز مهر چاکدامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

شعر

گذشت مجلس عیش و خماری نرود　　بماند در دلم این یادگار می نرود
شبی خراب شدم فی زمی ز ساقی خویش　　برفت آن شب از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر　　طریق آمدن آن سواری نرود
چراغ مردم در زیر پای گلگشت نکس　　هنوز از دلم این خار خاری نرود
همان زمان که برون شد رقیب را گفتم　　که رفتنی دگرست آن نگار می نرود
جفای ساقی ما را خبر که بیرون برد　　که کس ز مجلس ما هوشیار می نرود

چنین بهاری و من هم ببوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهار می آید

غزل ۳۵۴ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخم چنگ بر نرفت
ولی ز سینه فغانهای زار می نرود

شعر ۷

لبالب از قدح کز گلو فرو آید | مگر که از دلم این آرزو فرو آید
بگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرو آید
ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا بهو فرو آید
به بند عرد نم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرو آید
چنین که جانان خون میخوریم بر در تو | ترا چگونه می اندر گلو فرو آید
خوشست آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

غزل ۳۵۵ از دیوان

نقاب واکن و لبهای عاشقان وربند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو آید

شعر ۷

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود | دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از برون دل کسی | اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید همی بر لبش | نمک را بهندوستان میبرد
نگارا جگر سخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۳۵۶ از دیوان

شبی میهمان شو به بین کار زودت
صبوری ز خسرو چسان می برد

شعر ۶

لب لعل تو جز که جان نبرد ‌ ‌ ‌ آشکارا برد و نهان نبرد

جان بدینسان که میبرد لب تو ‌ ‌ ‌ هیچکس از لب تو جان نبرد

نرود مه بر اوج در شب تار ‌ ‌ ‌ تا ز زلف تو نردبان نبرد

پیشش از این بر خودم یقینی بود ‌ ‌ ‌ که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم ‌ ‌ ‌ بطریقی که کس گمان نبرد

غزل ۴۵۷ از دیوان — خسرو افتاد بر در تو چو خاک ‌ ‌ ‌ باد را گو کز آستان نبرد — شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو دیوانه شود ‌ ‌ ‌ جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز ‌ ‌ ‌ دوست نبود که با بیند و بیگانه شود

در تو حیرانست نمیدانند نظارگیت ‌ ‌ ‌ انگهی خواهد دانست که دیوانه شود

میکنم شکر جفاییت که چو شه خون نبرد ‌ ‌ ‌ بندگان را همه گفتار ندیمانه شود

ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست ‌ ‌ ‌ باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

ساقیا بو که نظر بهشود هم بر فطرت ‌ ‌ ‌ باده میریز که تا بر سر پیمانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد ‌ ‌ ‌ حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود

بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع ز عشق ‌ ‌ ‌ عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۴۵۸ از دیوان — همه شب خسرو افسانه یار و هر بار ‌ ‌ ‌ قدری گوید و پس بر سر افسانه شود — شعر ۸

مارا تو صنم ماہے دیگر بچکار آید ‌ ‌ ‌ آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من چون من ‌ ‌ ‌ بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — همچون حق ندهد دادم داد بچه کار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۴۵۹ از دیوان	عقل از پی خسرو شد دیوانهٔ مه رویان عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید	شعر

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه تا دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی — آری نگار ما را این هم مراد باشد
ای دوست چند گویی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی نخواهم من خویش را بسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نام غم — این راز مانده دل را گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینهٔ من — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان	بسم الله آنچه خواهی پیشش تو خسروا اینک فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد	شعر

زلفت که هر نسیم از روی و شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در خانه در نگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من بچشم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد
گر میکشیم خوش کش بر غمزه باز مگسل — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد
ور اهل دل ز خوبان معنی رود ز صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد
افسرده وصل خواهد ما هیچ فراغ هجران — بر می مگس نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خود پرستان سرباز عشق بلند | کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۱۶۴۱ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

جمله شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد | دم باقی ده و بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن که مرا | که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد

دلم افتاد دران روز کز ان جان نیم | کز سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد

پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند | من درویش ز چوب تو که دربانم زد

ای اجل آنقدری صبر کن امروز که گر | لذتی گیرم از ان زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری و همی خوردم را | تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرائی چکنم | رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع و دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۶۴۲ از دیوان

بس نه دوست پریشانی خسرو ز فلک
وه کجا هجر تو بر جان پریشانم زد

جمله شعر ۷

ز خانه دلکش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دل آواره باز هر سوئے | که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همیکردی که چندین دل | شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زنیم درین نوروز | که سبزهٔ تر او از سمن برون آمد

شبم بگفت که چونی بسوز شمع و انگاه | کجا ده از لبش این یک سخن برون آمد

دمے ز خانه برون آ که بینمت جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۴۶۳ از دیوان	بعشق میر خسرو چه طرفه فالی بود ز غیب کین سخن از بهر من برون آمد	شعر

زحد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد

دلم ز دست فگار و بهانه هیچ گزندش
اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسد

بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر
بجز ازانکه رود طالع و شمار نپرسد

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد

تو ای بکشتن ما خوش ز حال مات چه پرسش
کسیکه تیر زند زحمت شکار نپرسد

گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نپرسم
گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

غزل ۴۶۴ از دیوان	زبسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد	شعر ۹

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده
گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان کردی
مرا میخواستی رسوا بحمدالله آنهم شد

که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد
خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد

ترا دادم دل و تن خاک اد جان و چشمت را
من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بیغم شد

گریبان گیری ای اهد چه فرمائی رقیبان را
گرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان
ازانکه کاندرین پرده خیال یار محرم شد

عنانش گیر و نگذار ای رقیب از خانه بیرونش
که از دمهای سرد عاشقان بیتاب و درهم شد

	زبان گر تیشه فرهاد گردد چند گویان را	

غزل ۶۶۵ از دیوان	چه غم چون درون خسرو بنای عشق محکم شد	شعر

زان گل که اندکی بتهٔ مشک ناب شد	بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که می‌شود	او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شمائلش بدل	قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خند او گر بهار من گذر مکن	ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که کشاید مگر دلم	آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پند گوی نزد تو سهلست درد عشق	مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

غزل ۶۶۶ از دیوان	بر خاک نقش چهرهٔ خسرو بباید رفت سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد	شعر

زلف یار مرا بباد دهید	باد را عنبر و زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق خوانید	نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانی که نزد یار روید	از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفت آید و بیتم	گر شما نیز دل بباد دهید
از لب من بهای او گه گاه	بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همی کند بیداد	ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۶۶۷ از دیوان	اشک خسرو همی‌رود ز فراق گر توانیدش ایستاد دهید	شعر

زلف گرد رخش دوش که گره شده بود	ای لبا تشنه کز آن رشته فراچه شده بود
غم ز هر سوی در آمد که پراکنده شد یار	دل حیران مرا هر طرفی ره شده بود

همدران روز دلم زد که بلاک حسنش ‌ ‌ ‌ فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم ‌ ‌ ‌ پیشش از من گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پی امید کشیدم ورقی ‌ ‌ ‌ کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک ‌ ‌ ‌ بارے این کشتنم المنة لله شده بود

غزل ۴۶۸ از دیوان

آفتی بود جمالش که دلم برد ارنے
خسروا از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

جمیع ابیات شعر ۶

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد ‌ ‌ ‌ ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان مست و فراموش کار نا داد است ‌ ‌ ‌ زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گوید خدا دهد آری ‌ ‌ ‌ خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بششدر غم مانده کعبتین دو چشم ‌ ‌ ‌ سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

شکیب کو که سرشک سبک رکاب مرا ‌ ‌ ‌ عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۴۶۹ از دیوان

بدین صفت که دم سرد می زند خسرو
عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

جمیع ابیات شعر ۶

هر کسے کار جوانی تگ و پوئی دارد ‌ ‌ ‌ گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره چه جاے ‌ ‌ ‌ هر خسی خاکے و هر سگ سر کوئی دارد

آن دهان تا نکند عمر به بستان ضایع ‌ ‌ ‌ هر که در خانه تماشاگه روئی دارد

کاشکے خاک شوم من بزمینے کانجا ‌ ‌ ‌ ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکو رویان را ‌ ‌ ‌ وانکسے را که دل در خم موئے دارد

گر سرم دولت چوگانش نیز دهد باری ‌ ‌ ‌ لذتے گیرد از آن خال که گوئے دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند
کار مجنون نیست که سنگی و سبوئی دارد

تا درونی نبود محرم شوقی نبود
سوز شمع از آنست که بوئی دارد

غزل ۱۷۰ از دیوان

خسروا ار جان بنعمت داد ترا باد بقا
چو توئی را چه غم از جان خود دادی اگر

شعر ۹

هر که چو تو به نیکوی آفت عقل و جان بود
خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود

ماند زبان و دل بشد در غم تو مراد خود
عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود

تو بکمین آنکه من کشته کوی تو شوم
من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود

تو به قصاص جان فری چون تیغ بت نظر فتد
من بقصاص اخیم گر ز تو ام امان بود

در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود

دولت اگر نمی کند سوی من گدا گذر
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

چون تو بباغ بگذری گل ز رشک بوی تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر رخت تند شدی بر روی من
بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۱ از دیوان

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا کشش بجای جان بود

شعر ۹

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد
تا کدامین باد بوی زان جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد
عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان من هوس دارم ببالین یکی
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزومندان بآب دیده معذورند از آنکه
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

بو که بزمم باد را گو نسیم تا از سپهر فراش
پاره خاک از برای جان افگار آورد

صد نگه دارم ولی چون باشد آن دزد نظر
کیست کان ساعت که بانم را بگفتار آورد

غمزهٔ توبه فریبش زاهد صد ساله را
موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب ز مستی توبه کنم از بیم ناز شاهدان
بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکامه کار من برسوائی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

غزل ۴۷۲ از دیوان شعر ۵

هر کرا یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر در کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانه را آتش بود

چند گه بگذار تا می‌بینمت
زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب میبینم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود

غزل ۴۷۳ از دیوان شعر ۹

هوای سرو سهی کسر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عاقبت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چو پیراهن شکیبائی [illegible] خواهم زد
بیادش پیش هر سرو گریبان چاک خواهم زد

تلخی فراق ای چند گو بگذار به هم جان
گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

لب شبهای غم بی تو چه جای عقل و هوش و جان
بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

بدین لب شد که بر خاکم سواره بگذری گشته
نمیگویم که من دست اندران فتراک خواهم زد

بجان تو که چون تا پاک جان باشد دم خسرو
دم مهر و وفایت همدم جان پاک خواهم زد

همیگفت از تو شستم دست ازین پس گرد هم [illegible]
بسا گر به که پیش آن دل غمناک خواهم زد

زخونم گر حنا پاکست ازان هم سر در [illegible]
من آنی با تربت زین دیده ناپاک خواهم زد

نصف شعر ۹	ازین پس خسرو ار دیوانگی زیرا نماند آن جل / که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد	غزل ۴۴۴ از دیوان

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خونش خوش بجان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

ببین زین سو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت
چو گنجشک کرده بد خورده در تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زو نپرسی وهم اسوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

رسید ای دوستان هر کیمیا پیدا بران کوشش
که این جان خاک این کوست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال مسکین
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من باشد آن تحفه
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

نصف شعر ۷	ازان لب تلخ میگوئی بترس از مردن خسرو / که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد	غزل ۴۴۵ از دیوان

هر روز چشم من بجمالی فرو شود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گویم فتاده را بکشش از خاک گویدم
ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود

ای کو این دو دیده بدین حسن بین
تا هر چه بد بدین روی نکو شود

امسال خود بدام بلائی فتاده ام
گر دمی بهر دمی غم صدساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا میانه دو لبم گفتگو شود

هر چند آبروی نباشد چو آب روی
هر روز آب رویم ازو آب جو شود

آه دهم از پی لب او آب در دهان

غزل ۴۷۶ از دیوان | از دو چشم چون گل خسرو سبو شود | شعر ۶

هیچگه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — عاشقی در بزم تو جام طرب خواهم کشید
گر بدین نخجانه جان دوست خواهم یافتن — ساغری بر آب حیوان تا لب خواهم کشید
گر کشم چند ترا گوی ملکن ترک ادب — عاشق مستم زمن ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فگند — دود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید
گفتی امشب لعل بر دستت نهم تا می کشی — ده چنین یاری بدین سان تا به شب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ از دیوان | عاشق در دل رست وکی رود این درد سر / تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید | شعر ۹

همه شب بر دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریست ارچه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا اسد جانا نگر که غنچه دل پاره چون گل — کز آن سرو روان در دل همی صد بار میگردد
شنیدم را خاک خواهی دیدن ندرک … — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دید تیرت عروار میگردد
تو باری یاد ده ای دل که آنجا مدخلی دارم — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
نه پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید — صبا گو روز و شب گر گرد هر گلزار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون — که از فریاد من هر لحظه خلق افگار میگردد
اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ از دیوان | چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / به بین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد | شعر ۹

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد — خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش / در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده چون ندرد / حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همیشه شیم ره تو از دیده خون و چون نرود / کسیکه غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه / کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من / بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

بهای تنگ ز انبوهی گرفتاران / که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزهر کشیده فراق خرسندم / ز رخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب / چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

غزل ۳۰۱ از دیوان — شعر ۸

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد / وین دل پر درد من سوی جفاکاری کشد

وقتی این آزار رانده دل بباغی خوش کنم / موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود / گر تن این بت پرست که نه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی / تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خوش چه دانم با تو از شبهای خوش / غم مبادا این همه را در چشم بیداری کشد

گفتمش بار دگر کن پیش خوبان دگر / نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان / خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خرابات است خسرو را بس / کین عمل خدمتی در پیش خماری کشد

غزل ۳۰۲ از دیوان — شعر ۹

همه ز مستی خلق از ساغر و پیمانه می خیزد / مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می خیزد

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه
که خوش میسوزم این آتش که زنهانه میخیزد

همه شب با خیال افسانهای درد میگویم
مرا این جمله خوابی ازین افسانه می خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی
گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می خیزد

عسس کز نالهام دیوانه شد میگفت یاران را
که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از هوای شمع بتان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک بوسه
چه گردم زان خطی کز سوی لبستانه میخیزد

شعر	چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو چنین کز درد او افغان صد بیگانه می خیزد	غزل ۱۰۴۱ از دیوان

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد
کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر و منعی نیست
کو و لیکن ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو
شب بزاری و سحرگه بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبویست
مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثر نیست که از سوز دلم
سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

شعر	خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد	غزل ۱۰۴۲ از دیوان

یاری که جدائی اویم گمان نبود
ماهیست بی ویم که شبی در میان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت
ما را از آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسید نالهٔ بلبلان
وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

دامانش چون گذشت ز صحبت قدیم
گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود

ز امید وصل زیستم گرد آرزو
در رنج فراق یار بجانی گران نبود

جانم بجا و من نیم [illegible]گان از آنکه
زو بود جمله زندگی من بجان نبود

رفتم بسوی صحبت یاران بسوی باغ
گوئی بباغ از آن همه گلها نشان نبود

غزل ۳۰۳ از دیوان

خسرو اگر گل تو زگلزار شاه بنال
دانی که هیچگه چمنی بی‌خزان نبود

شعره

یک روز بعمرے ز بهشت یاد نیاید
یکشب براهی از کوی غمت شاد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد گواران
هرچند که از مات کهی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند بخو بید
کین مرغ خراب است در آباد نیاید

دشوار شناسد اگر از بندگی دل
آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم از آن کو
دیوانه کشش آن ترک پریزاد نیاید

فرهادش مخوانید بیالین منش زانکه
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز گر آید ز بر اسی همه مرغان
باری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی تو [illegible] سوخت صبا ده دم آخر
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۳۰۴ از دیوان

خسرو چه کند ناله و فریاد شبی نیست
کز نالهٔ او کوه بفریاد نیاید

شعره

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود
از دوری وفا مجوی که نامهربان بود

زانسان که هست خندهٔ گل بلبل خراب
بر حق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون توانست دید
جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بود بتان وانکه هیچ نیست
نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار
عاشق که در حضور رخست بی‌زبان بود
آنرا که شب بجای تو همه شب درون دل
گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۵۰۵ از دیوان
خسرو اگر چه باش کز در جان خسروی
گر خود هزار سال زه اندر میان بود
پنج شعر

یارب که طریق ناز دارد
گر دل بسر دگر باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما
صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل
کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوشش آنکه یارب
عاشق کشش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز
صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست
گنجشک هوای باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت
چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو
یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم
از خون جگر طراز دارد

غزل ۵۰۶ از دیوان
محمود دگر نشنود پند
زیرا که دلش ایاز دارد
شعر

یا رقبا چست کرد رخت بمیدان برید
این همه سر که هست زخم چوگان برید
غمزه زن مار سید ساخته دارید جان
یوسف ما گشت مرده بکنعان برید

ارزنش امروز اگر توشه شود نعمتی — بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بهاره کس — بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

مست و خراب مرهمت حاجت نقلی اگر — این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دلی چون بهی در خور شاهین شاه — پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید

در صف عشاق او لاف عیاری زدن — ماتم تان واجب است گر ز غمش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۲۷۳ از دیوان

بر ورق از خون نوشت خسرو دلخسته حال
ده که ز درماندهٔ قصه بسلطان برید

شعر ۶

یارب آن شهرهٔ لشکر ز کجا می آید — که ز عشقش دل شهری ببلا می آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش — باز بر جان من فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل — بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگرفتن و باز آمدنش — دل ز جا میرود و باز بجا می آید

از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن — گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ۲۷۴ از دیوان

خسرو اهرچه از و بر سرت آید نه از وست
عقل داند که سراسر ز کجا می آید

شعر ۵

یار من گو بنه آنجا نگاه گاهی بگذرد — ای نسیم گرد رویش ار بعد ماهی بگذرد

بیهشم در راهش افتاده مرا گر گنید — گرد زین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در خاک آن کوی نثار — گرد زین ره نگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان راه خویش بسی بیسر — وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو — پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون زیم — ده که گر ناگاه ازمن تیر آهی بگذرد
زاه کرمم روسیه شد روز هم داری روا — کانچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۹۸۹ از دیوان	در زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد	شعر ۸

یارب که دوش غائب من خانه که بود — تشویش آن چراغ زپروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان — آن نازنین بمجلس مستانه که بود
یاری نبود در دلم امشب نشان صبر — تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریهٔ شبانه مکرم در دمیکند — یارب که این شراب زخمخانه که بود
میتافت دوش چهره چو زنجیر وه که باد — آن تابش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ — آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۹۹۰ از دیوان	ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را مگر هوس دانه که بود	شعر ۹

یارب این اندیشهٔ خوبان زجانم چون رود — چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان گر فتم خود بران رانم زچشم — آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در رهم خلقی که این افتاده در ره خاک شد — من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
نالان و نالان ای کبک کهساری که میتازی بکام — گو مکن بنما که آن سرو روانم چون رود
کشتنم بر دیگران می بندد و آنجا کو بود — ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از و دعوی خون خود مکن — حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیاموزی مرا
گر دل شوریده شکل آن جوانم چون بود

ای جفا کار ستمگر خواندش کین چه سخن
از دل آن کافری نامهربانم چون بود

غزل ۴۹۱ از دیوان　　شعر [illegible]

گرچه از خسرو رود جان و جهان دهر چه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون بود

یارب چه بود امشب مهمان من که بود
تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت بخت و البته رسیده شد
آن جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان مگر انا
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش
یارب که پیش دیدهٔ گریان من که بود

ژولیده خواستست تفحص کن ای رقیب
کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود

بیهوشیم بباشد اگر نه چو خواب کرد
گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود

حیران آه و ناله من بود تا به صبح
باری نگه کشید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان　　شعر [illegible]

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

منم که تا زییم از عشق مست خواهم بود
براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقل از سر تقوی ز دست رفت کنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

بهر دو حسن بتان دینم ای مسلمانان
چو هندوان پی از این بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست
در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک
ز دیدهٔ من تماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک
منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود

دل از خطا تو چرا گفت رو بگلشن و باغ — که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت — فنا و لذت عیشست مست خواهم بود
نگار من که دل زلف خود چرا فرمائی — اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۳۹۳ از دیوان	چو خورده‌ام باز ازل جام عاشقی خسرو مدام مست شراب الست خواهم بود	نقیه شعر ۹

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد — دل را بچه حد افگند و پیمان برد
میگفت سروی که از و یکسرم بلند — گو باغبان که تا سر سرو روان برد
سگ دردناک تر بود از ضربت فراق — جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه — دزدیست کو نخست سر پاسبان برد
تیغ ارچه میبرد همه پیوندهای جان — فرقت بترک همدمی دوستان برد
یکبار سر ببر بر هان مستمند را — تا چند جور هجر تو این ناتوان برد
ای هجر سخت پنجه حزن بند بند من — عیبست آنکه ترک ز سستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا که همچو منی رازیان برد
تو جان خسروی و بجان دست گر — نبود امید وصل ز جان جهان برد

غزل ۳۹۴ از دیوان	ردیف راء مهمله	تحفة الصغر شعر ۲

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر — عیارهٔ کافر دلی چشمت ز تو عیارتر
در کشتن بیچارگان آشفتی و برمن زدی — گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره‌تر
هر روز تا آیم بنگرم پس بازگردم بیخبر — صدپاره گشته جامه‌ام وز جامه‌ام جان تازه‌تر
صد ره ز جور خود مرا رخساره تر دیدی بخون — لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر

من عاشقم بر رو تو نادان چه سازی عیب شیرا
زانکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر

از باده گردیها کنی از صحبت جوی نیکوان
من از جهان آواره ام مهر زمین آواره تر

غزل ۴۹۵ ایضاً — شعر ۱

بگذار دل را خسروا چون پند تو هیچ نشنود
خاموش کن آخر که او را زو غمخواره تر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوی نهفته زان صنم بیوفا بیار

ما تا که یابیم از دل گم گشته آگهی
یکتار موی از ان سر زلف دوتا بیار

تعویذ خسروا بدم اندر شب فراق
یک نامه زان شمایل فرخ لقا بیار

گفتی سلامی آرم از و چشم در ره است
با خود مسیلی تا نشوم کشته تا بیار

تا کی زنند بیهده گوشم گران بود
آخر هم از وی سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغیار میدهند
برگی ز سوی فاخته بینوا بیار

ور غیر تم ز دست خدنگی بسر دلی
یکجا مکن آنهمه ز پی جان ما بیار

جان را خرید خیالش به بندگی
این بنده زان دوستان جفا بیار

زان جام لب که جرعه بشاهان همی دهد
پروانه خراسی بمستی گدا بیار

غزل ۴۹۶ ایضاً — شعر ۱

از جرعه گاه او قدری خاک نوخواه
بهر دوای کهنه خسرو دوا بیار

ای دل ز بتان دو دیده برگیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شحنه غم ترا درین راه
سر بر نگرفت پای برگیر

شور و شعبه دلیست اینجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

فی فی غلطم که چون اسیران
دنبال جعد های برگیر

گر درد سر هست هست از عشق
خاکی که بسی گذشته است
سرهای کشی ز پای خوبان
خاری که بدو گل شکفته است
در عشق ره ساز ناله بگسل

یاد آر دو لبانه و ترک شکر گیر
از هر دم دیده در گهر گیر
کو بی سپر است پی سپر گیر
در دیده چو میل سرمه در گیر
ترک من مست خنجر گیر

غزل ۴۶۴ ایضاً

خسرو چو شنیدی و قسم رنده
با خوش کشی پیران سپر گیر

تمت شعره

اے شهسوار دست بسوی عنان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی
در جهد چون کند تو بس صید لاغرم
دانی که چند دست دل اندر عنان تست
چندانکه ماه و ستاره تو تنها پسنده
گفتی که نیست یار مت از خدا بترس
دل مرده بیا شنه هر دم شماره

بر صید تیر فگن و از خلق جان مبر
چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر
آزرده میشوم بر غلیم کشان مبر
آن دست نازنین بدوال عنان مبر
شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
تن لاغر است طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۶۵ ایضاً

سودی بکن چنین که بیائی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر

تمت شعره

امروز که از باران شد سبزه بخاطر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر
در سبزه خرامیدن گر روی بهی بنشین

سیم زر و گل جمله گشتند بصحرا در
چون جشنه مهر روزان آید به تماشا در
خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالای تو هر جا و چشم تو همی بینیم — ابروی تو می بینیم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان

خسرو وصفت خوبان میگوید که خوب نبود
در ساحت گلستان بلبل ز تو گویاتر

ختم شعر

ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر — جز لبت یارا نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز — تو به شهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پایان تا کن — باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

وه که چندین جان محنت کش هر آشوب زخو — خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من ز دین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم — آنکه ز دستم بی نیاز و مست او جانی دگر

زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام — ای خضر یارا اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر سیاه زید آن بتان — زانکه بردا و کافرستان ره مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش — بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان

تا چنین خونابه دست از چشم ما خسرو مشوی
زانکه این خانه ندارد تاب باران دگر

ختم شعر

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار — بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون هم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو — باری آن بتخانه دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر برکشم تا زنده ام — گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من — جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی — میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان | صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار | شعر

بیا جانا رضای من نگهدار | حق خسرو و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم | از آن چیزی برای من نگهدار
بده بوسی خیالت را امانت | که از بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت | مکش وین یک خطای من نگهدار
صبوری با غمش می گفت دل | که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا عشقت بلا شد دیگران را | خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان | مرو ترسان بکوی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگهدار | شعر

جانی ندارم همچنین تا زندگانی ای سپهر | گر خوبرویان جهان با کس نمانی ای سپهر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو | حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای سپهر
زرین کله بالای سر جعدی فروتر از کمر | ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای سپهر
کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افکنی | زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپهر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو | چون سگ دوم در کوی تو گر تو بخوانی ای سپهر
آزرده جانی را مکش بیجان دمانی زآتشش | مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای سپهر

غزل ۵۰۳ از دیوان | خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی / در کار او یکبارگی نامهربانی اے سپهر | شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار | خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن | لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود پسی دام بهار از زر و سیم
غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار

بعد ازین طفلی دو در سایهٔ هر سرو گلی
مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل مستی
کز بستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته
روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان

از پی خوردن می این سخنان خسرو
یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار

شعر

در عشق یار خود را دیوانه کردم از سر
یارب فرو مبادا این سر که خوردم از سر

سر مهر خاک گشتن پیشش کز رس نهادم
چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر

خواهم شد امشب ای خسرو بیا یادم از آن رو
ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بهار حسنت آغاز سبزه وا زد
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

ذره جدا جدا شد در بند هجر ما یار
عشق و بلا ازین پس باز از نبردم از سر

مطرب به نوک زخمه بشگافت سینه من
بنخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

شعر

در سینه دارم کوه غم واندا اگر یار این قدر
شاید که نپسندد دلش بر خاطرم بار این قدر

بیچاره کز دست شد آخر چه کم گردد ز تو
گر باز گویی ای صبا در حضرت یار این قدر

کز بهر جستن کعبه عمری بلدیده راه روم
هم سهل باشد جان من آن جور را کار این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو لی از تو میرنجم دلی
بو دست ما را دیدنی از چشم خونبار این قدر

از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در
روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید چرا	آنکت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر
دریوزه دارم خنده زان نقلدان پر نمک	مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

غزل ۵۰۶ از دیوان	ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر	تخمینه شعر ۷

رخ گل نه خوشست و از روی رخت آن نگار خوشتر	چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند	ز گلی که بی تو بینم بد و دیده خار خوشتر
بیکی سخن که گوئی بنزید دو باره مرده	که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه برای مردن من	که اگر زیم بدیدن بیکی از هزار خوشتر
منم و شبی و با دل همه شب حکایت او	که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر
چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت	که برین تن ز سینه ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان	چو غلام تست خسرو ز بید و مرد بفریاد تو ازین دو گوی بپشت که کدام کار خوشتر	تخمینه شعر ۹

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر	دل نیست در جهان ز دل من فگارتر
میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست	زاب حیات بر دل و جان سازگارتر
خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند	من هر چه پیش میکشم و شرمسارتر
پیش تو جان شگافم و باور نیایدت	هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر
در عشق بدگوار بود پند دشمنان	حقا که پند دوست از آن بدگوارتر
پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست	گر باورم کنی قدری بیقرارتر
گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق	عقلم بگوش گفت ز من هان هوشیارتر

رخ هرچه پیش هر در تو منزلم بسنگ ‌ ‌ ‌ بختم نگر که هست ز رم سبے عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگویدت
کآخر ز چیست چشم من سوگوار تر

تضمین شعر ۵

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر ‌ ‌ ‌ هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند ‌ ‌ ‌ عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر حال پریشان دگر است ‌ ‌ ‌ شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خود آرای بود سوختنی ست ‌ ‌ ‌ کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان مے بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

تضمین شعر ۷

دلم نشست و تن اینجا و جان بجای دگر ‌ ‌ ‌ بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر
بهوستان روم از غم ولی چه سود که هست ‌ ‌ ‌ دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گوئے ‌ ‌ ‌ زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان دهم نرود دل ز کویت ارچه برند ‌ ‌ ‌ سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت ‌ ‌ ‌ تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر گیرم ار بیابم ‌ ‌ ‌ لطافتے که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

تضمین شعر ۷

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر ‌ ‌ ‌ شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر بود روشن ‌ ‌ ‌ چرا ست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپد
که چشم این قمر من به لبست خواب قمر

ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید
چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر

کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی
کزیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر

کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان

گر آید و برود زود تر نه جای گله است
از آنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر

شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج از برنشستی بر ستور
زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بور

نیک و بد در آدمی پنهان نماند چون نام
نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور

نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر ز جهد
پیل را اگر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور

چند بهر گنجدی کش خورد نتوانی بحرص
با تهیگاهی نهی یک دره پیلان چو مور

احمقی باشد که گنجی دارد و حرصیش نیست
بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور

عزه باشد عرض بخشش بلشیم گان بخیل
خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور

در عیاری سیم و زر تاکی پرستی سنگ را
باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور

ترک در دنبالهٔ گور و ز گورش یاد نه
گور دنبالش روان ز آنگونه کو دنبال گور

صنع یزدان شد جهان از دیده عیبش مبین
حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام
کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان

گر به پندار عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم
در جنب آتش نشستنش باشد چه دریا و چه خور

شعر ۱۱

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر
در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با گوشه محنت خواد
زر خسان راست مرا گوهر درویشی بس
زهد من خدمت رندان خرابات بس است
گر دل مرده من زندگی توبه نیافت
زاهدان سوی من از ننگ نه بینند ای دوست
خلق از مشک و من از خاک در دوست شمیم
گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند

آرهباغی نزدم برگ گیاهی کم گیر
جوهری را ز دکان گهر بهای کم گیر
گر نیازی نکنم رسم و دریای کم گیر
دو رخم آب حیا هست صفای کم گیر
ما بدشنام تو قانع شدیم دعای کم گیر
این صبوحست مرا بوی خطای کم گیر
در صف کج کلهان ژنده قبای کم گیر
از گلستان ارم برگ و نوای کم گیر
از قدمهای سران بی سر و پای کم گیر

غزل ۵۱۳ دیوان

صد چو خسرو بدرت هست یکی کو کم باش
از شهانخانه جمشید گدای کم گیر

شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود مگر
خفته نیاز نرگست در گشایش دمی
مست و خراب شور وان پای نگین بهر طرف
چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من
بنده که چشم تو شدم آن می و از آن من نشد
مرده که دیر مانده را بر در خویشتن ببین
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی

ور شکنی به بر قبا جامه قبا شود مگر
شهر تمام گو بگو پر ز بلا شود مگر
دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر
زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود مگر
خدمت لعل تو کنم این در مرا شود مگر
در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر
دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۵۱۴ از دیوان	خسرو خسته را اگر دل تند باد خیال تو جان و تن از زیلد گر بهر دو جدا اشود مگر	... شعر

می نیاید چشم من بر آستان او گذر
باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
ناوک مهرش گذشت از جان و روزی صد گذر
او بدشنام دعا بهر زبانش فسوس از انکه
چون رود جان شهیدان بر فلک جان را
سرگذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار
عشق لبس تا خوش بلائی لیکن از پری از من
جان من از همبر میپرسی دل مارا مپرس

ای خوشا هستی که دارد در میان او گذر
بلبل محروم را در بوستان او گذر
اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
کشته او یم مباد از آستان او گذر
ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
زانکه این معنی ندارد در رکمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان	هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت کرد گویا ناوکی در استخوان او گذر	... شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
دو تا شد بازدیم زیر سر آخر
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
دلم کز دست هجران خون شد ای شکل
مده ای پارسا بیهوده پندم

عنایت بر تن چون موی من دار
دمی سر در خم بازوی من دار
نبیگویم که شرم از روی من دار
بکش یا دست را پهلوی من دار
هم در خدمت بدخوی من دار
ولی گرمی توانی سوی من دار

	مکن ایدوست خسرو را فراموش	

غزل ۵۱۶ از دیوان | زبان گرگه بگفت و گوی من دار | بقیه نقیه شعر ۶

نه نرگس است ز چشم خوش تو عربده جوتر
نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رحمت
خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسلهٔ آن
بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شراب هم ار ندهی تیغ ران بحلق که باری
بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگی ست عشق تو آن بین
که عقل اول از وی نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان | بقیه ردیف شعر

اگر بگوید ازان سے مرنج زهر خسرو
که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

هر شب شوم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هر چند پیش سے شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن زیان جانست
ای دل نگویمت که مخور لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند
اے ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدے ورنه روزگار
بود است پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کور است دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان | بقیه ردیف شعر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق
راه دراز میروے آخر جریده تر

سپیده دم که گهربار شد ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگارخانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزاے
دم حیات زند نقش خانه بر دیوار

چه عشقهاے کهن باکه نو کند از سر
جو عندلیب برآرد ز شوق نالهٔ زار

گهر فروش شود روی نیکوان ز عرق / گهی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس / چو چشم ساقی رعنا میان خواب خمار
میان لاله و گل بلبلی صبا ز نغمهٔ مرغ / که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن / چو آستان شه از روی خسروان یار

غزل ۵۱۹ از دیوان	ردیف زای معجمه	غرة الکمال	شعر ۶

بر جان من شکسته دل باز / کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی / بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم / جرعه به پیالهٔ من انداز
مارا غم تو ز خلق ببرید / وز صحبت دوستان همساز
پرسی که چگونه چگویم / کز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی / دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرو خسرو آری مطرب مست و چنگ ناساز	[illegible] شعر ۵

باز نوروز آمد و در پای بستان کرده باز / گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود / زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش / باد خوش می آید از گرما گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزها / ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در جای شاخ بلبلین / جو ز بهر باردادن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا / آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یا رب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان　　یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان　　تحفة الصغر شعر ۱۳

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر در رعمان کرده باز

بوستان بشگفت در رو لاله خندان گشت باز　　بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت　　بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه　　یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید　　سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او　　سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پرده پر زدند　　باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

ماهرویان وی تماشا سوی بستان میشدند　　آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه میگیرد زمین را زین تعجب در چمن　　سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشان زرفشان گشت آفتاب　　سایه های رخنه بر دینار رخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده در هم باز ماند　　کز پریشانی در انگشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله را یکدست بردی باد گرم　　بوسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست دار فریاد بلبل برنخاست　　نیم شب کز مجلس مخدوم کیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان　　وسط الحیوة شعر ۷

شعر خسرو را فرو خوانند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز

تن پیر گشت و آرزو دل جوان هنوز　　دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید　　مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم هم | کافر دلان حسن دران سو جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد | صد داد رفت و مهره ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان | هر دم کرشمهای وی افزون و آنگهی / خسرو ز بند او بامید امان هنوز | بیت ۵ شعره

جان ز تن بردی و در جانی هنوز | درد ما دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه‌ام بشکافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم | تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان | پیری و شاهد پرستی ناخوش است / خسرو تا کی پریشانی هنوز | بیت ۵ شعره

سویم آن نرگس بیخواب نه بیند هرگز | بختم آن طره قلاب نه بیند هرگز
هر شبش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز | داغ دیرینه اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظر است | مرد عشق آینه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان | خسرو آن شب که بگوئی تو رود از غیرت / سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز | شعر ۷

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را — شبم گوئی یکی گشتست با روز

دلست این هیچ پیدا نیست یا خون — شب ست این هیچ روشن نیست یا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان | چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت / شود هر شب بزاری و دعا روز | شعر ۶

مست من چون باده نوشی جرعه بر من ریز — ور دو جام خود برین رسوای تر دامن بریز

چشم تو مست ست کو کم ایستد تا گرد خون — خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گردد او — انچه در دل من شنیدی پیش آن دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان — شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز

مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست — تا رگم بشکن بدان تاوان خون من بریز

تیرگی عشق مشتاقان ترا چون روشن ست — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان | ردیف سین مهمله | عزة الکمال | شعر ۶

خرابی من از آن نرگس خماری پرس — هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

تنم ز غمزه چه پرسی که در دلت چند ست — ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموشش میکند خود را — مپرس قصهٔ هیچ دگر پریشش تجاره پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من به سر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ — از دیوان — [illegible] شعر

سرود ذوق فراوان شنیدهٔ اکنون — بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

کار دلم از دست شادی بیوفا فریاد رس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت ده — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب بیخور مانده ام — چون در غمت در مانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عیشم بی بقا جان شد لگدکوب خطا — بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ — از دیوان — [illegible] شعر

آن هر دو چشم دلستان از غافلان بربود جان — یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس

با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس — با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر بنه ایجان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چکنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بکوشیم که رسم من تو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — در پی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

غزل ۵۴۳ از دیوان | ردیف شین معجمه | وسط الحیوة شعر ۱۱

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش | وان تلخی گفتار و شکرخنده خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست | رخساره بگفتار و من زار شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه | آن شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش

من دانم و جانی که تن کاش نبودی | تا هجر چه سان کرد سرای دل من دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان | کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید | یوسف که عزیزست بقلب و سیه مفروش

محروم شده روزی بخت سیه نادیدم | زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جمالست بکویت | مپسند که محروم شوم کشته دران جوش

آتش بودم بی تو بآگنده دوزخ | گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی | باری ببر این سر تنگ آمده از دوش

غزل ۵۴۴ از دیوان | از ره نروی خسروا گر منگری ای شوخ آن دو سیه را چه گشائی به بناگوش | بحر هزج شعر ۷

اگرچه پرسش من نیست در کیش | رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پا رو مرو دور | بغیرت مردم از خاک سرایش

سرها در کمند و شه بجولان | چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت | که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز جنبش دم از خورد | گواران باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بی غم | بمان ار میتوانی داشت جایش

غزل ۵۳۵ از دیوان	توکش بارسی چو خواهم مرد بی تو که خسرو کرد خود را آزمایش	شعر

ابری خوش است و وقت خوش است و هوای خوش	ساقی بست و باده و بستان و صلای خوش
آوازه خوش رسید حریفان عیش را	گشت تشنهای جان و زهی تشنهای خوش
آنکس نه با هوشیاری غافلست بی‌خبر	کز باده بی‌خبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای تو به خوش است ای فرشته‌ها	تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
بی روی خوب دل نشود خوش به هیچ جای	گل گرچه خوبتر بود و باغ جای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهد است	حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۶ از دیوان	عشق بتان اگرچه بلائیست جانگدازا خسرو بجان و دیده خرد این بلا خوش	شعر

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار پنج و شش	گشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار پنج و شش
گفت بوعده گه یکی شب از آن تو شوم	روز گذشت در میان یکدو سه چار پنج و شش
پیشش در تو هر نفس از هوس دهان تو	بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش
منع دو چشم کن که شد از دل پخته هر دمی	راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش
گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را	کشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش
گشت صبا ز غیرتم گاید اگر ز کوی تو	همره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۷ از دیوان	خواست فغان عمر دمان بسکه همی کند همی خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار پنج و شش	شعر

آمیته از رحمت آمد گرچه سرتا پا تنش	هم دعای امید ما از سوز دل پیراهنش

سوخت جان و شعله می‌نزنم بجان و پیش او — زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش
شمع را سوزد دل پروانه چون گردن نهد — سوخته شد در پا و آتش خود کرد از انسان کشتنش
باز دیدم طوق سگان کوی او بود بها — حیف باشد کز پلاس آویزم اندر گردنش
دل که برد امان یوسف چشم یعقوبش سپید — گوئی آن خون دو دیده بر سر پیراهنش
وه که داماش چرا گیرند به خون من — من که نپسندم سرشک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان

خسروا گر خویش نیفتد دیده را بر خاک پاش — هم بجا کی پای آن سلطان که از سر کنمش

شعر ۵

او میرود و عاشق مسکین نگرانش — چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
بیمهر سواری که عنان باز نپیچید — آویخته چندین دل خلقی بفغانش
یاد است که در خواب شبش دیده‌ام اما — از بیخبری یاد ندارم که چسانش
پاسش دهی ای باد گهی نامه گدائی — تا دولت دشنام برآید ز زبانش
بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک — آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
از ناله ام از خلق نخسپد عجبی نیست — از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر — کوری دلی را که نباشد نگرانش

شعر ۶

بسنگی چون سگان از در خبر سندم ز دربانش — سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش
بیازوی من گردن زده کی باشد این دولت — که من در گردن آرم تنگدستی از گریبانش
ز دور انگشت بنمائیم چه حیلت چون نمی‌یابم — ز بخت شو کانگشتی رسانم بر نمکدانش
چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاری — همه امید ماند و جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه — اسیری را که نی سرکار می آید نه ساما نش
چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشوییم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش
غبار آلوده خون عاشقی با دست سگردان — هر آن ذره که بالا میرود از گرد پیکانش
ببوسی آستان کعبه ای باد ار سی از ما — که ما گم گشتگان عمریم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان

شنیدن بوی خسرو گر نیارد دوار معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

شعر ۶

ترک من سر مکش ز پردهٔ خویش — در کش آخر چنان ز پردهٔ خویش
در میند از ناتوانی را — با فراق هزار پردهٔ خویش
نظری کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
مطرب از نالشم چنان شد مست — که فرامش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان

لبغلا می نیرزدت خسرو
تو فزون کن بهای پردهٔ خویش

شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتنم داد — ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار — نه حالش بود هم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گه گفتن پی راز — دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سودا می پزی ای جان پر سوز — مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون سیم | زنیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب | بقصد کشتن است و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ از دیوان

فغان شهر خسرو دست از شورش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوشش

شعر

چنان این شبم گذشت بکنج خراب خویش | نوری نداد یکم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوشی ز عاشق که اهل لطف | از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنک | نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب | فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا چه جویم که جان من | خو کرده با خرابه عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد | صبح دروغ دیده مدام ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی | گویم بدرد با در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ از دیوان

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شعر

خلق بهر کار در من بر سر سودای خویش | در هوس هر کسی من تماشای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست | نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من نیم بغنیمت لطف کن از من گهی | بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن تو دزدی بدل ناز فروشی بجان | سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد دگر | گریه از این به مخواه جست ببالای خویش
پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا | سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه خود جان بر لبم لیکن تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۴۹۵ از دیوان

در حق خسرو فتد حیف که ضایع کنی | رحمت امروز خود از پی فردای خویش

شعر

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله مگر از آب حیوان ریخته چونش

مباد آن پای را در روی خرامان گرد گو بنشین | تو سیدانی که خاست آن دلی خو سته مجنونش

نثاری گر کند چشم به پیش پا مزن جانا | که حاصل شد بصد خون جگر هر در مکنونش

تبسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی زلف شبگونش

در دو نخست هنگامه گرد آلوده از خون جامه یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بود همچون لیلی از شرمنده ام در عاشقی بارے | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خوان را بصد زاری همی بستم قدم تا کی | چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

غزل ۲۴۹۵ از دیوان

حسد می بردی ای دشمن بعقل و دانش خسرو | بیا تا بر مراد خاطر خود بینے الکنونش

شعر

خوش رفیقی او که آن رو در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش

زلف در بالین و روی خوب پیش و کام زیبا | با چنان نقش و نگاری دل بخواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزگاری میکند | باش تا ساقی مستان ره خود بنمایدش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شده است | یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش

باغ رو جانا که در نرگس نکو آن روی تست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمے | چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسروا دل بر مکن گر یار بدخو نیست از آنکه
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

[illegible] شعر ۹

خواهم که سیر بنگرم روی چو یاسمینش — لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زینهار توبه باطل شد از فریبش — این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش
دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیامد — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت ندارد آنکس از نازکی نفس را — ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه وار از نیسان چسپش مبند یکتا — کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم — خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش
گویند شادبادان زی خسرو چو غمزهٔ او — من پشتیی که دارم کایمن زیم ز کینش
من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیارم — لیکن تو پند بشنو بدخو مکن بدینش

غزل ۳۴۵ از دیوان

خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکار رفت آید بار دگر نه بینیش

[illegible] شعر ۷

دل من برد نتوان یافت بازش — که هستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید جانهای خود ای خلق — که میرم هر زبان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینت شدن شمع — تو در خواب خوش من در گدازش
دلی کافتاد در چوگان زلفت — ببازی گوی دیوانه مسازش

رها کن تا گرفته پایت ببوسم | پس آنگه شویم از دست نیازش

غزل ۵۴۵ از دیوان — جفا تا چند کنی بر من ای گلشن شکرم / که شد شرمنده خسرو زبان نوازش — شعر

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش | سایه گرفت مه را از طره سیاهش

از چشم و اشت بر من زلف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

در ان رفت در زنخدانش آواز دادم او را | گفت اینکه معلق در نیمه راه چاهش

زلفش چو گشت بر رخ پیش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش

بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی | و اینک بگرد عارض خط میکشد سیاهش

من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۶ از دیوان — کرد این گنه که خسرو بخشیده خواهست بوسی / ببخشید نیست جانا گر هست این گناهش — شعر

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بدخویش

نگهی کز در برون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل بهر سو کافتد هر سویش

گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه مستی | من از خود بی خبر مشغول در نظاره رویش

بزن می شانه کن در مویش ای مشاطه کز دردش | رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش

گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا لیکن | خرابم هم ز بوی خود که از من میبرد بویش

چه عیش ست اینکه من اینجا و جان من بر او عنا | دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

غزل ۵۴۷ از دیوان — دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او / بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت بیهوشش — شعر

دل که بر داز من اگرچه مبتلا میدار دش — گر نخواست او را بمن بگذار تا میدار دش
از که پرسم تا کجا میدارد آن در مانده را — ای صبا از من بپرسی هر کجا میدار دش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل — آنکه نافرمانی دل در بلا میدار دش
سرو را مانند قباسر دوخت بالا لیش ولیک — بی بلای نیست آن کاندر قبا میدار دش
ناله هر کس کو کند جان را تباه — من ز بخت خویشتن کو من جدا میدار دش
چند گه دیگر نخواهد کرد با او رسم وفا — آن همه خوبی که با ما بی وفا میدار دش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از د — گوش خسرو را که در راه صبا میدار دش

غزل ۵۴۹ از دیوان — شعر ۹

رفت دل نیست از و شنم حالش — بر دای جان تو هم بدنبالش
من بدنسان که حال خود دیدم — نبرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه — کاتشش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق — نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد — گریه واجب است بر حالش
من مسکین چه مرد درد توام — کوه البرز پشه حمالش
در چه آندم فتاد دل کامد — سوره یوسف از رخت فالش

چه در از ست بلی غم خسرو — که رود بی تو هر شبی سالش

غزل ۵۵۰ از دیوان — شعر ۸

زلف که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش — هر نوک بر باید از و زنجیر صد جان داردش

جوری که هر دم میکند گر مردمی باشد ورا — آخر نه چندان کرده تا وقتی پشیمان داردش
خاکی که از کوی بتان برم در دیده پنهانش کنم — مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان داردش
گفتار تو کاید برون از جان درد جانم برد — هر دم گذشت از چه لبت در آب حیوان داردش
دور از من آنکو دور شد از چه تو نزدیک من — تلخست عیش من فلک در شکرستان داردش
پروانهٔ کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد — خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

غزل ۵۵۱ از دیوان	بیچاره خسرو را کنون سامان نمیباشد مگر هوشی که هر دم را بود گو تا بسامان داردش	شعر ۶

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در نهان خویش
تا داد باد بوی از آن باغ مرغ ما — نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش
خوش آن وقت تا چو از پی مردن بچشم جان — بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش
در خود گمان برم که تو زان منی و باز — گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش
بگذار کز زبان کف پات آبله کنم — از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش
بخت بد از کوی تو ما را فگند دور — کم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۵۵۲ از دیوان	رفت از در تو خسرو اینک بیادگار از خون خود گذشت بر آنجا نشان خویش	شعر ۵

صبح دولت میدمد از روی آن خورشیدوش — در چنین صبح صبوحی ساقیا یک جام کش
آتش ما کی فرو میرد بدینگونه که می — تا نشاط انگیزد از داده ساقی ما و بلاکش
می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات — تا نگیری علیهم ار گویم که اول خود بچش
بر لبت کاردی زنم بردی ح اح جان و خرد — مهره بر می چینی که هم چارست و شش هم ششدر

غزل ۵۵۳ از دیوان — شعر ۹

بهترین یار روزی من بد روزگارم از تو ایک
هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

فرشته می ننویسد گناه و مستیش — گه از تحیر آن روی تمیز و قلمش
نه آز دیدن نفیست روی تو نگرانم — قضا بقدر رو یوسف کند جمال کمش
اگر بباغ روم دل بگیردم در باغ — که خود گرفت دل من بگوشهای غمش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد — کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکمش
جفای دوست بقدار دولتیست عزیز — اسیر عشق شناسد حلاوت المش
چه جای بانگ موذن برین دل بدروز — که روزگار لبسر شد ابطاحت صنمش
کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون — که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش
سماع ناله ما را ز خون دل جوئید — که از غم خون جگر خوار نیست زیر و بمش

غزل ۵۵۴ از دیوان — شعر ۸

بیکدمست گرو جان خسرو مسکین
بمیر و آنچه دیا دوست دمید کشش

گروهها سر زلف بر بنا گوشش — حدیث درد مرا ره نداد در گوشش
بنا شناختگان کی بیند و نظر بود — بعمد شناخت درین مستمند مدهوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود — که سیکنیم بتن هم چو کاه خس پوشش
بیا که سر بکمند ایست نهاده ام ورنه — چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد — تو یاد ده که اگرچه شود فراموشش
دلم ز پختن سودای خام سوخته شد — که هیچ پخته نشد کار من بعمد جوشش
چنان نشانم که به بیند مرا دگشتاسد — اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان — بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو / حلاوتی ست دران باد تا ابد نوشش — [illegible] شعر ۹

گه گه نظری باز مدار از من درویش
چون منعم بخشنده بدریوزهٔ درویش

ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود
مشمار که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر
تا درد دل خستهٔ من کم نشود بیش

جانا مکش اکنونم ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که بیگردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را
چندان نگذارد که گشائی تو سر کیش

ایمن ز خیالِ تو نه ام با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر تو به قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان — ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق / تو فارغی از درد که من خوردم ازین نیش — [illegible] شعر ۸

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محتشم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
باز رو سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان
گر مرا پیوند دری نیست گو هرگز مباش

غم خورم عشق تو کو در جان من جاوید ماند
گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوش است
گر از او بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم از درد درد از صافی عیش طرب
بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۵۷ از دیوان — [illegible] شعر ۵

مجلس عیش است و جز خسرو همه هستند اگر
ناکسی و نابکاری نیست گو هرگز مباش

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز ره واماندگان یاد کن آخر — چو برانی تند جانان محمل خویش

مرا در منزلی ره اوفتاده — ترا خوش باد راه منزل خویش

غزل ۵۵۸ از دیوان — [illegible] شعر ۶

نه من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

مشک تر بر مه پراگندی و شب میخوانیش — آتشی در جانم افگندی و تب میخوانیش

لب طلب سازی و آنگه خسته از زندان کنی — خسته از زندان من کن گر طلب میخوانیش

هست بر خورشید پشتیت نام خورشیدی خطا — تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت — میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانیش

نسخه‌ای کز خط تست اندر دل سوزان من — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

غزل ۵۵۹ از دیوان — [illegible] شعر ۷

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی
فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیش

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش — آه کاین بر خود نه شوره که جا میخواندش

تا کسی هر ریستن دل را همی گفتم مخوان — چون ز جان برخاستم از خلق را میخواندش

مردمان را از بلای دل ز تشویش جان — من قیامت خوانم از خلقی بلا میخواندش

چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شوند — خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

خواهمش در جان و گویا خانهٔ تن نیست این / با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش

ما و مردن بر درش مشتاق را با این چه کار / کو همی ماند ز پیش خویش یا میخواندش

غزل ۵۶ از دیوان — شعر ۹

راست میگویند عاشق کور باشد زانکه هست / خاکپایش جان خسرو توتیا میخواندش

نیاید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش / غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان / که داند تا کدامین سنگدل بوده است استادش

اگرچه پاس دلها نازنین من نمیدارد / دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش

فرامش کردی درد خود مرا از راه مظلومان / خدایا کج مکن موی ز یاریهای بیدادش

مرا این آه بیهوده دست پیش آن دل سنگین / گزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش

گر آن آزرده ما را ببینی ای صبا جائے / سرش گردی در پابوسی ولی نه هیچ من یادش

بروی اشک و روان کن پیش یا لشکر جوئی / که گرد آلوده خواهد بود آن سرو و شمشادش

دلم میشد بنظاره که باد افگند زلفش را / نیاید باز در خواهد که هم در رشته افتادش

غزل ۵۵ از دیوان — شعر ۵

جفای روزگار و جور خوبان عاشق مسکین / شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمیزادش

هر بامداد تا بشبم بر سر رهش / وقتی مگر که بینمش از دور گاه گاهش

زان گه گهی که پر ز خوی گل کند رخ / آتش شد زده گلاب چو بینی بجوشش

گویم ببخشش جان من او گویدم که نی / جانبخشش من لبیست همان گفتن بخشش

چون گل ز رشک جامه درانم که با چرا است / در گرد کوی گشتن باد بهشتش

فریاد من ز نالهٔ خسرو که هر شبی

غزل ۵۶۲ از دیوان | خفتن نمیدهد ز نفیر الالامش | غرة الکمال شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش　　ستانم داد این سینه که بیدل گشت پیوندش
ز خوی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم　　هنوز این دل که خون بادا بجان آرزومندش
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جان　　در آمد باد زلف نیکوان از بیخ بر کندش
چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را　　نه آن دیوانه وارم که بتوان داشت در بندش
شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا　　گره بگسل ز تن جان را که شد یک رشته پیوندش
حیاتم بی تو دشوار است کاین دل با تو خوش بست است　　بجان زندگانی چون ندانم داشت خرسندش

غزل ۵۶۳ از دیوان | نمی بینم خلاص جان ناخشنوده خود را / مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش | شعر

نظر ز دیده باز زدم که هنگام رویش　　که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد　　که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
ولی ز روی ویش اگر در جهان نماند شب　　هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو　　بدان امید که پهلو زند بپهلویش
ز گریه آینه گشتست روی زانوی من　　که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین　　شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان | خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش | شعر

ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش　　نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
هم تنم از ناتوانی موشده از رنج و غم　　فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

ازنزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم
بیتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آئینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد
سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی
این مپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — شعر ۱۲

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان غم رسیده این دل و هم دوست که من
خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فریاد از به بنده جدائی دلا بیا
کامروز نوحه بکنم از برای خویش

تا من از ان دل شادم و دل از ان دوست
این جان من کیای من و من کیای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم
کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت زره
با غم ز آب دیده ز باد دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فاء — ۵۰۶ ق الکمال — شعر ۱۱

دی بیگذشت و سواد و دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سوی‌اش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلاے در کمین
می مرد از ان بیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه خو مخمور چشم کینه جو
موها پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در رخش آب هر کسے
میرفت جان و دل همی گیسو کشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمر گه سر بسر
چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او و دلال سرها خوی او — در چار سوی ره روی او بازار جان از هر طرف

کعبه که بادش میرود لبیک حاجی بشنود — گرچه بپا بوسش رود صد کاروان از هر طرف

در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

چون بی تو دل ناشایدم گر تیغ سر بایدم — چه باک اهانت گر آیدم زخم زیان از هر طرف

یک روز سیر دچاکرت پیشم رت دور از برت — فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

زین بیش که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

ختم شعر

غزل ۵۶۷ از دیوان

دی مست میرفتی شتاب کرده از ما یکطرف — شبلد ریز مطلق عنان پیچیده ما را یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر — تسبیح زیر پاش یکطرف مانده مصلا یکطرف

تیری که وی زد بر دلم پیداست تا غایت ببا — پیکان گلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر با یکطرف

در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را — تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان — چاوش شه کو تا کند مشتی گدا را یکطرف

نوشین شراب لعل او شد مجلس ما بیخبر — ساقی صراحی یکطرف مستان سودا یکطرف

جان خسرو دلخسته را خون ریختن فرموده است — خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان — ردیف کاف — بقیه نقیه — شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل ز رخ پرده بر گرفت اینک

آتش لاله بر فروخت ز باد — دامن کوه در گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل — بینوا بود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته زاهول — سبقی تازه بر گرفت اینک

درق غنچه را که نم زده بود
ورقش بید گر گرفت اینک

آب را اگرچه چشمها پاست
بوستان را ابر گرفت اینک

بید و در لرزه گشت و تیغ کشید
آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را
گل بقصد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بارگیر گلست
ناگه از باد پر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت
لاله گوئی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز ناله خویش
پرده تنگ در گرفت اینک

گرد بر دست سحاب ریختنی
باغ را ز رو زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان | طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک | [illegible] شعر ۹

دو چشمت آفت دلهاست هر یک
دو زلفت عقده مشکلهاست هر یک

شکنهائی که در زلف کج تست
فراشخانه دلهاست هر یک

نشانهائی که در خاک در تست
ز بهر دیده منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر
سر و چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را خسروا زانکه
چو خسرو مست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان ردیف لام وسطالحیوة شعر

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل
آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف ندانستم این قدر
کردی چنین دراز شو و گفت گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان
نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل

در خون ما دل خورم نکنم جز دعای تو	زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند	شرمنده هم نمیشوی آخر زروی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد	آویختی اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱۷۶ از دیوان — خسرو حدیث درد تو باری کجا کند / زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل — شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل	افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش جانا که بماند جان	شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها	صد جای بهم دیده دیدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافر نشوی عمرش	با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد	خونابه روان از چشم آزار همان در دل
نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی	تن را بنمانم تا زنار همان در دل

غزل ۱۷۷ از دیوان — در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو / دل با در تو با خود دیوار همان در دل — شعر

رسته بودم من چندگه از زاری دل	از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو	در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت	من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان	نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید	که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست لطف	که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری　　بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل

میشود زلف تو ز آسیب نسیمی درهم　　بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان

عشق گویند که کاری دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

چهار پهلو شعر ۹

مرا بهر تو خصومتهاست با دل　　کنون با ما درین سودا و با دل

اگر باد سر زلفت همین ست　　کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت　　ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل

دل از بیگانه گشت اما نرنجم　　که عاشق را نباشد آشنا دل

بخون گرم دل پیوست با جان　　بدرنیسان چون توان کردن جدا دل

مرا گوئی که جانب چیست در سوز　　بلا شد جان مرا جان را بلا دل

نماندم در بلاے دل چو خسرو　　مبادا هیچکس را مبتلا دل

چه گویم پند مر که دل نه پند بشنو　　که صد منزل ز من راه است تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

چهار پهلو شعر ۶

میرود یار و مرا تیمار سے ماند بدل　　وای مسکینی کشان رفتار سے ماند بدل

زیستن دشوار می بینم کز ان غمزه مرا　　اندک اندک هر زمان آزار سے ماند بدل

وه که جانم بر لب آمد چند پیچوابی کشم　　کاندکش سے بینم و بسیار سے ماند بدل

پند میگوئی ولی معذور داری دوست زانکه　　دل پریشان دارم و دشوار سے ماند بدل

آشو جان و دلم زیر و زبر حق بود　　زانکه زلف تو ز رنجیار سے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو میا — کان غمزه هر شب مرا چون خار میماند بدل
اینهم از بخت ست کت در دل نیامد گفت من — ورنه از خسرو همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان | ردیف میم | تحفة الصغر شعر ۸

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل کز تو ستانم بجز موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان — چون باز رهم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست — یا رب که چه بدآدمیم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی — من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از چشم — کان چشم که برگیرم ازو سوی که دارم
دستی که دوتا ماند ببالین غم افتم — گر بازکشم ورنه پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان | گویند که رو خسرو و از وی جادوئی آموز — چندین دگر از غمزه جادوی که دارم | [illegible] شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم — یا پس زانوی خرد پای قرار درکشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد — دامن دل بچند سو از سر خار درکشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند — عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله — تاش درون چشم خود اسپ و سوار درکشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم — دیده آب رفته را بو که غبار درکشم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان — تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم
یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش — تا بعوض بهای او این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار در کشم

غزل ۵۷۷ از دیوان

خسرو و بیدل توام مست شبانه لبت
یکدو لبالب بده تا بخمار در کشم

شعر

این توئی یا بخواب می بینم | یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می بینم
بکشش از خویشتن مکن محروم | که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز شک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمرے | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۸ از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب مے بینم

شعر

بیا تا بے گل و صهبا نباشیم | که گل باشد بسے دما نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاهے | بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز | چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود مے باید همان به | که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۹ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزے
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

شعر

من عاشق آن رخ چو ماهم	کو زار بکشش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه	زد در شب گیسوی تو راهم
او زیستنم نماند امیدی	در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخشنده ماناک	صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هرچند	جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۰۹ از دیوان

گوئی که سگی نداشت خسرو
آن صبر که بود چند گاهم

شعر ۶

لبالب کن قدح ساقی که مستم	سبوی ده که جمله اسباب بستم
مرا کن سرخرو از جرعهٔ خویش	چو میدانی که پیشت خاک هستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند	بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی	که میگوئی دل اندر باده بستم
زحال مستی من تیغ زن انکه	نه من از می ز روی خوب مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد	که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۱۰ از دیوان

مرا گوئی که کی بازی چنین مست
ازان روزی که با خسرو نشستم

شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم	فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم	وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش	آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصهٔ هجرست ولیکن	از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از پرده که هر چند
از کوری چشم غم نادیدن یار است
جانان چه دل خسته بسودای تو دارم
دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک
هر گه ز تو در افگند اندیشه ام اینست
دارم هوس زیستنی نیز و لیکن

گویند مرا گر به نگهدار ندارم
در رفتن غم این چشم گنهگار ندارم
او داند و سودای تو من کار ندارم
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم
اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم
پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۰۲ از دیوان

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

تضمین شعر

هر دم چه توانم که آن رخسار زیبا بنگرم
گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد
آتش بتر گیرد بدل هر چند بر یاد خوش
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین هم ببین
از دیدنت جان میرود جان ده چو غنیمت

جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم
ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم
گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم
بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم
لیکن من بیخویش را کو هوش و دل تا بنگرم
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۵۰۳ از دیوان

خونابه خسرو همه افسرده تو به تو بدل
جز غم ندادی بخت کت از خلق شبها بنگرم

تضمین شعر

پریروئی که من حیران اویم
رقیبا دیدم باری رها کن

بجان آمد دل از هجران اویم
دو در دره سر تا مهمان اویم

بگفتم نیش خاران عمر دراز مرا گفت
نخواهد عمر چون من جسمان ادهم

صبا بر هم شکست از ما که روزی
نیارد بوی از بستان ادهم

چو مردم تشنه در وادی هجران
چه سود از چشمه حیوان ادهم

ز زلفش ولی هی جستیم دل گفت
که زان قوم نه ام من زان ادهم

غزل ۵۵۴ از دیوان

بجور بر خسرو سیاست راند گفتند
که تو گفت من سلطان ادهم

شعر

به بستی چشم من ز افسون زبان هم
دلم بردی نه تنها بلکه جان هم

خرابی میکنی از لب ز رخ نیز
از نیم میکشی جانان از آن هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر
دگر خون ریزیم را فتی بدان هم

بر دامی باد بوسی زن بران پا
اگر چیزی نگوید بر دهان هم

مده ساقی که من مست خرابم
پیاله خورده ام رطل گران هم

غمی دارم که باد از دوستان هم
بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۵۵۵ از دیوان

اگر افتد قبول این جان خسرو
ببوسی میفروشم رایگان هم

شعر

بکش کین آن همه خونها که در غمت خوردم
که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی
ز بخت بد چه گله تا که بر جگر خوردم

بهردم و دم هم ور شود بردن زیرا که
کجاست دل که شناسد حلاوت دردم

چنان خوش است جفایت که گر تو تیر زنی
قبول اگر نکنم تن بدیده نامردم

چگاره آید اگر خاک کوی تو نشود
تنی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت — بعشق گرد سر خود هزار بار گردم

غزل ۵۰۶ از دیوان	گر نیست خون ز جفای تو خسرو احمد شکر که سرخ کرد نگاه و جفا رخ زردم	نقش شعر ۱۰

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود — ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

جان زحمت خود برد ز ما و ز بر دوست — آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابه پدید آید و خون خوردن پنهان — ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار — زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما — گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

مائیم و دعاگوئی اقبال و قضیت — کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد — هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۰۷ از دیوان	مسکین ز جفا هر چه تو اسپ و بلند کیش کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم	نقش شعر ۶

رخ زردی منست ز چشم ستم کرم — ور نه که پاس آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شد است آب خون او — کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم

در جستن شگوفهٔ روی تو شد برون — بادی که از جوانی خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق — از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر منست — سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

غزل ۵۸۸ از دیوان

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو
گویی که از نگار کشش شاپور دفترم

شعر ۱۱

ندانم کیست این درد دل که در جان میخلد بازم
چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم

همه کس با بتی در خوشه چمن و در کنج تنهایی
چه باشد گر شبی پوشیده گرد دیده‌ات بازم

غمم کشت و هنوز امید از اقبال خیال تو
امید زیستن باشد اگر من دل بیندازم

سر خود گیر و ای جان دل برداشته از تن
که من مرغ گرفتارم ببین نیست پروازم

اگر چه ناله‌های درد ناکم در نمیگیرد
خوشم با این همه که می شناسد یار آوازم

مسلمانی همه در باختم در کار بت رویان
ببینید ای مسلمانان که من با دین چه میبازم

به دشواری ز کویت دوش جان را برده ام امشب
اگر جانم نگیری دل همانجا میکشد بازم

من دوشینه و دردی و حدیثی با خود از حسنت
کجا آن دولتم جانا که تو خوشنودی از نازم

چو بینم در تو در دیده ملالت با دو خون من
اگر فرمان دهی کشتن بگفت بیم غمازم

تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن جانم
ز روی آگهی باری من آن دل داده نازم

غزل ۵۸۹ از دیوان

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت عمری
فراشش میکنم

شعر ۶

رویت ای نازنین که می بینم
همه مست از چنین که می بینم

گفتی از رویم آرزوی تو چیست
آرزو دیدم همین که می بینم

دیدنت مرد نیست هر روزم
نزیم من چنین که می بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید
من بیچاره بین که می بینم

بهر روی تو دوست میدارم
هر دمی واپسین که می بینم

لب نمودی بخشش چاشنیی … هم ازان انگبین که سے بینیم

غزل ۵۹۰ — از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه چشم و کین که مے بینیم

بیت — شعر ۶

همی دزدی ز من اندام چون سیم … گدا این سیم دزدت کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره چیست … گره تا چند بتوان بست بر سیم

بتان آزری بشکن ازان روے … گر آتش مغ بسوزد چون براهیم

خوشست آنخال نزدیک دهانت … اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم

منم در کاغذین پیراهن از تو … چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ — از دیوان

گر آئی سوی خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

بیت — شعر ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم … چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح … از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم

عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا … دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت … بوی یوسف دهد ار باز کشی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که بخون دیده … قصهٔ دوست نویسند بجای کفنم

رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند … ور فرشته پرد آنسو پر و بالش بکنم

سایه‌ها همچو همایم بسر افگن زان پیش … که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم

من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم … چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات … کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خفتنم

بیت — شعر ۵

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم
چکنم تا زره این سنگ بیکسو فگنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت
که بود کی قفس تنگ بهم برشکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود
وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از عقل لب نغز کشش کن ایدوست چنانکه
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم

من در روی کشش دیرینه چو میرم سرمست
بمیم شوی و نمازی هم ازو کن کفنم

مگسیم و بخم باده در افتاده چو من
بگرانی نترسم چند پروبال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان

ساقیا غرقه بمی کن قلندری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

بیت — شعر ۱۱

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک
خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب تا زد مرا قصه دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روز سوی گذشته بود براهی سوی من — هر بامداد آیم وزان سو نظر کنم
در دشمن است به از سر دست من سر بریده را — آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان

یاران ز بند لب که ز خسرو رها نشد
آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

تضمین شعر

ز تو نعمت است و نعمت لب شکرین درویم — ز من آفت است و فتنه دل پر بلا دو خیم
همه عشق و آرزوئی غلطم که در لطافت — شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید — ننهد ز کف پیاله ببر دلبسی سویم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه هر دم — رود آب دیدهٔ ما بدر تو آب رویم
چه بلاست بارک الله رخ تو که زان تحیر — بخموشی اند مانده همه کس بگفت و گویم
بکرشمه گه گه این سوگذری که بهر دیت — جگری دو پاره دارم نظری بچاره سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان

بغدا هزار جانب ز می ار چه صد چو خسرو
بجز آتش غمزه گشتی بشکنجهای مویم

تضمین شعر ۵

چون نازم آنکه فارغ ز آن آشنا گریزم — گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم
بوی گشیدهٔ او تا همره صبا شد — خلق از سموم دادی من از صبا گریزم
شمشیر برکشیده عشق و حرا درین کو — پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم
هرجا بود که باشد بگریزد از بلائی — من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ از دیوان

خسرو مگو که در کشش پای از طواف گوئیش
کو نیست آن حریفی کردی ببپا گریزم

تضمین شعر ۶

گر سم روزی بتو نو آشنائیها کنم — هر چه با یار خواهم و بخت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من
من از آن لبها بصد منت گدائیها کنم

ای خوش آن وقتی که او خوش خسپد و در خواب من
پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم

از شراب عشق سیلی آمد مقلائیم نبرد
گر شوم هشیار از این می پارسائیها کنم

از در او دست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدای توانگر خود نمائیها کنم

در شبی در کنج تاریکم ستد و در پیش او
خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر
و از دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم

گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو
با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من
تا چو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم

[illegible] شعر ۹

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی بگلویم شمشیر
من در آن فرصت سویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتری
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

وعدهٔ خواهم و در بند وفا نیز نه ام
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب شبت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان

حجت بندگی من خط یارست از آنکه
خسرو هم من که غلام خط زیبا باشم

[illegible] شعر ۹

شبی آسایشم نبود قوی دشواری دارم
همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل
الا ای ساقی فارغ دلان هم می بدیشان ده
بر دای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران
جگر بریان و مطرب ناله و گریه مے تلخم
بیا در وی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز
چو خاکی رشدم در زیر پای خود عزیزم کن
مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه مانی

شفا از چشم تو خواهم قوی بیماری دارم
همین بس ست آن کو شاخ گل هم خورد داری دارم
که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم
گر تو شکوه بی داری من شب کاری دارم
بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم
ز تشویش غمت گرچه فرامشکاری دارم
بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم
خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان	بچشمت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی دروغی هم نمیگوئے که عمر دم داری دارم	شعر

بیا ساقی در پای بیکرانه بشویم
طفیل خاک یکے جرعه ریز تو بر من
خوش آن خمار پیاپی که لعبتان خمارے
بیک سفال لبالب فروختم ہے جنت
حریف پلشتی از من شود خراب گرپیشش
به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم

گر گشته می نشود آتش جگر بسبوئیم
که گرد زرق ازین دلق بی نماز بشوئیم
شبم دهند شراب و رید درونه زدیم
که هر د نقد به از سلسبیل تشنه بجوئیم
بهر پیاله سر دوی زرد خویش نگوئیم
نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکوئیم

غزل ۶۰۰ از دیوان	دلم بخدمت بت رفت دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من سگ دری ادیم	شعر

ز عشقت خو استم از جان یکدم با تو نشستم
بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم
من این فال مبارک اندرون دل گره بستم

ندارم چاره آن کز شبروان زلف تو لافم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم

چو ارزان نیست آن دولت که پیشت بار یابم بس
مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم

چو در دل خستی ای جان این سخن گفت و برون آمد
مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم

بر بالاست همچو تیر کز بنشست پهلویم
مرا تیر نیست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

[illegible] شعر ۹	گله میکرد خسرو کز جفا اشکستیم گفتی چه شد کردم سفال خرد در لعل اشکستم	غزل ۶۰۱ از دیوان

من آنچه در کشش بلا بر جهان ابتلا گفتم
همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم

گرت هوای نیست ای شراب خوارهٔ من
بسا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر [illegible] بر رسوائیم بزد همه خلق
کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی آید این دل بی شرم
تبارک الله تا من بد و چها گفتم

کنون مرا بسر کوی شاهدان چه بیند
که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم

ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم

[illegible] شعر ۹	ولی که رفت ز تو خسروا در آن زلفت بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم	غزل ۶۰۲ از دیوان

امشب سوی دوست راه گیریم
سر بر رخ همچو ماه گیریم

وے زہد فروختیم بسیار | امروز رہ گناہ گیریم
اقرار نے کنیم و شاہد | بر خود ہمہ را گواہ گیریم
آن دوست کہ در صلاح کوشد | با دشمن کینہ خواہ گیریم
میخواند اجل بر آستانت | بوسے بزنیم و راہ گیریم
نہ جان ار ز یاد نیست ما را | کان سلسلۂ دو تاہ گیریم
زنار کمر سبوی مے تاج | ترک قمر و کلاہ گیریم
نمای رخ چو گل کہ نالہ | چون بلبل صبحگاہ گیریم

خسرو چو قلم زکار ما خواست
چون ترک خط سیاہ گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان — شعر

برون آئی اندکی جانان کہ بسیار آرزو دارم | وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار باد اہر دو دیدہ بلکہ پر گل ہم | اگر بیروی تو ہرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت | ہمہ گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن نخبت کو کاندر دلت گردد | کہ این بخشش ازان لعل گہربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار عشقت سہل باشد آن | ہنوز اندر سر شوریدہ بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گرہ بگشاید از بہر دلم لیکن | خلاصی از پی ہشتی گرفتار آرزو دارم

نصیحت میکنی اے آشنا کاسودہ شو خسرو
چہ پنداری کہ من این مردن زار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان — شعر

عاشق شدم و یارے بار عہد و وفا کردم | زان شوخ جفا دیدم ہرچند وفا کردم
یارب چہ شد آن پر فن دل را کہ ستد از من | من ہوش کرا دارم من صبر کجا دارم

مطرب غزلی تر زد و درد کهنم نو شد — معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها — دل دور شد از تو هر چند جدا کردم

بر هر که همی رفتم در مهر پری دیدم — ننشست کسی در دل چندانکش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان

تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد
در کشمکشش عشقت نیکوش سزا کردم

شعر ۹

گر چه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم — حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین — تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم — وز سر هر چه بگوئی پس از آن برخیزم

گفتیم یا ز من و یا ز سر جان برخیز — از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من برویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم — هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان

خسروم آخر مپسند که هر دم با تو
شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

شعر ۶

گر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم — نبود چنانکه ز آن بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم بگذشت ده از پس که هر شبی — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوش است — آندم که من روا دارد آن شاه بشنوم

بانگ نوای نے ندہد ذوقم آنچنانکہ — آواز پاے اسپ تو ناگاہ بشنوم
دل پارہاے خون فگند ہمچو برگ گل — چون بوے تو ز باد سحرگاہ بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان — نقلیست در عبارت من این غزل تمام / خسرو بخوانشش تا من گمراہ بشنوم — نصف شعرہ

ہر نیم شب نهفته بکوے تو رہ کنم — وانگاہ در رخ تو بدزدے نگہ کنم
روزی دو دیدہ چار شد با تو دہ کہ چند — در چار سوی راہ تو در دیدہ رہ کنم
شطرنج عشق باز کہ ما بہر بُرد تو — خود را بما تگاہ رسانیم و شہ کنم
رندان مفلسیم کہ گر دسترس بود — خار می سبیل بہر کوے درہ کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان — گفتے کہ پردہم دو سہ گر خسروا خوری / دریاے می بیار صبا واکہ نہ کنم — نصف شعرہ

کارے بدر نیاید از آہ صبح خیزم — تا چند ہر زمانی با بخت بار ستیزم
از عزت در تو خواہم کشتم بدیدہ — خاک درت کہ از دی خاشاکہ خسش بیزم
در آرزوی خوابم کت گہ گہے ببینم — خشم چنانکہ ہرگز تا حشر برنخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزد — مہرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسے را — رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم
از ہول رستخیزم واللہ خبر نباشد — پیشش آئی ار بناگہ در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان — سویت مگر گریزد خسرو کہ زندہ ماند / بکشد مرا خیالت گر سوے خود گریزم — نصف شعرہ

نے مجالی آنکہ او را از دل خود برکشم — نے دلی دارم کہ در روی دلبر دیگر کشم

دیده را اگر حق آن نبود که دید او بر چشم — من ز خونهای کزان خوردم ز چشمش برکشم

گرنه ترسم زانکه در خونابه ماند پای من — برکشم دیده بجای دیده او را برکشم

در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من — گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم

بر خورشش خواهم که خواهم این فضولی بین که من — چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ — جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها / گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم — شعر ۶

سایه دارم بر شب از سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم گرگر — قطره‌ای از دل برون ریزم جگر تا خون کنم

تو ببند کشتن من من بران کوه دستی — عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم

چند گویی عشق را بیرون کن از دل خویش بر — گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ — روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق / شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم — شعر ۵

چون ناله سحر دیدن آن ناله برکشم — خواهم که این دو دیدهٔ ناساز برکشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز برکشم

صبرم نباشد ار نه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز برکشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار — گز گل هزار سرو سرافراز برکشم

او در دلست و سیر نگردم هزار بار — گز خویش را فرو برم و باز برکشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
دست عزیز گر بکشاید بکشتنم

یک یک زبان شعلهٔ غماز بر کشم
خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشم

غزل ۶۱۲ از دیوان

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم
تا چند پیش هلام همراز بر کشم

شعر

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بر بندم
مگر ممکن شود کاین دیدهٔ بیدار بر بندم

خزه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم
مگر کاین رخنه های دیده را از خار بر بندم

چو جان بی دوست نتوان یافت بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بر بندم

غمت گفتی برون ندهم کشادی روی از حیرت
فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم

غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
کزین جا در سفر بیستان عقبی بار بر بندم

اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون
معاذ الله که این تهمت بدان یار بر بندم

غزل ۶۱۳ از دیوان

سر زلفت کز و دیوانه شد خسرو بکسستم ده
که نازان رشته دست عقل دعویدار بر بندم

شعر

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در پی سینم
بدان که یک نفس ایمن ز رفتنه بنشینم

حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر
ز من تفاوت لبلاییس کز چینم

بهوستان نروم کان هلوس خت نگذاشت
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم

گذشت عمر و عمارت سگی ندیدم از آنکه
خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم

گذشت گریه و آن هم ز گوهر است کرد
سفر حی بتوان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده ام امشب کرد کنار منی
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

اگرچہ مہرہ ز تیغ حسیات برچینم		ہنوز با تو مقامر دو کون خواہم باخت

شعر [illegible]	بکش بہ تیغ کہ راضیست خسرو مسکین مکش ز بہر خدا از زبان شیرینم	از دیوان	غزل ۶۱۴

بدست باد کان سو جان فرستم	مرا بوئیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی	باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبہایم اینقدر بس	کہ فرمائی منش فرمان فرستم
ہمائے چو تو وانگاہ استخوانم	تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بر نجبد از طفیلے	سرے در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی کہ بر شاہ	خراجے زین دہ ویران فرستم

شعر [illegible]	نہ بر تیرے نظر کش نے بشمشیر چو خسرو را بہ تو قربان فرستم	از دیوان	غزل ۶۱۵

گذشت آنکہ من عقل و دین داشتم	تو گوئی نہ آن و نہ این داشتم
ہمیر فتت و پابوس زہرہ نبود	ہم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم وران مایۂ زندگے	کہ بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنگم بکشت ار نہ من	سر و تیغ در آستین داشتم
ہنوز از کمان صبوریم ازینکہ	نماند آنکہ من پیلش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم	ہمین سایہ ہمنشین داشتم

شعر [illegible]	فتادم بچاہ زنخ گرچہ من چو خسرو دل دوربین داشتم	از دیوان	غزل ۶۱۶

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان نازو من
جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان
تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام
اینست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بخت ای بخت دشواری شبهایم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو باسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان
چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد پی الب بر دست پشیمانی نهم
[illegible] شعر

حال خود باز بر آئین دگر می بینم
باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

میبرید از پی من رنج که من روز بروز
روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من
دل افتاده در آن راهگذر می بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود و می آید
خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد
زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان
بیم خسرو ز فراق تو بر سوائی برد
آخر الامر همانست چو در می بینم
[illegible] شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم
وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم

چه عشقست اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس کمی آیدم بر گل ولی از خار میترسم

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار میترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری — مخسپ ایمن که من زین دیدهٔ بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیشکشم لیکن — ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
بجوانا خنده بر خونابه پیران مزن زیرا — تو میخندی و من از خندهٔ بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان

نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از شفقت
وگر ماندست ازان شیرینی گفتار می ترسم

بیت شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — بتی خریدم و سر و سرا گرو کردم
تن شکسته بجای فروختم بر در — دل خراب بتیغ وفا گرو کردم
غلام رابطه خوار غم توام مفروش — که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا — که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد — متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر نه هم جان ببوسه او برباد — بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان

دلت چه در خور عشق است خسروا افسوس
که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

بیت شعر

چون گلی نه ای ز باغ خود بخاری هم خوشم — گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولتت جید دست آویز ماست — در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
بادهٔ وصلت گواران باد آنکس را که هست — ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زر دمادم سنگ هستانت روز و شب — این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گر ز تو باری بود یا یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان | گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید / جور یارانرا شکایت نیست آری هم خوشم | نصیحت شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم | چند ز سینه خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت ز تن | گر به درون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان | کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام | هر نفسی بچشم خود در بسرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد | از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان | بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم / بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم | نصیحت شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم | ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم | رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش | وامروز هم اندران خماریم
این کاسهٔ سر سبوی می راست | زیرا سر مصلحی نداریم
از خار ره بتان چه باک است | گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا | تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یک نظاره | نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی و حور | ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان | ما خاک رهیم همچو خسرو / در کوی کسی بیادگاریم | نصیحت شعر

امشب من آن نیم که فغان را فروکشم
طوفان کنم زگریه جهان را فروکشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فروکشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هردم ز بس که آه و فغان را فروکشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فروکشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فروکشم

نی سنگ ماندنی دل سنگین درین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فروکشم

غزل ۶۲۴ از دیوان

من خسروم شکرشکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فروکشم

شعر ۷

زین پای او نیست که در کوے تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود تری خاک که بارے
با باد شوم همره و پهلوے تو آیم

در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنکه
آنجا هم از آن همرهے بوے تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روے تو آیم

گفتی که سیاست کنمت گر بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گوئی که برو جان ببر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بهر موے تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان

پرسی که خسرو ز چه بی شرح زبان گوے
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

شعر ۶

هردم گذر بکوے و سرائے که ما کنیم
سوئ فتد پیاله دوائے که ما کنیم

با ما دل اینچه کردنیش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائی که پا کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما دهد
چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات — سگ به زما بسے بوفائی که ماکنیم
با ہمچو تو حریف که جان می برد بلاغ — خود را زنیم تیر دعائے که ماکنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان — نسخه خطی شعر

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ماکنیم

هر شبی با گریهای خود خوشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده کرده که این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور بابسنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئے بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس با قیمت با پنج و ششم
مور اگر میرد نباشد خونبها — پے سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان — نسخه خطی شعر

زاه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوز ست تیر ترکشم

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز سگلے بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی بهره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات رهیدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
اے بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و لی دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد	دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۸ از دیوان	خسرو ز زبانها که فتادیم بر لفظش گوسی تو که موئیم که در شانه بماندیم	تخمینه شعر ۹

خراشش سینهٔ خود با بت خونخوار میگویم	حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود داغش دل ریشان که من هر دو	حدیث آن نمک پاش دل افگار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم	که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلی	که درد خویشتن با پشته های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر هر دل سنگین	ز بس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتنم ناگه نخواهد رفت جان یارب	نمیدانم چه نام است اینکه من هر بار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو یارا یک سخن گوئی	تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم
اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو	تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ از دیوان	رقیبا بر حقی گر نبایدت باور بسم خسرو که من تیمار بلبل پیش تو تیمار میگویم	تخمینه شعر ۹

سفر کردند یاران جان ما هم	ببی بیگانگان و آشنا هم
ز ما یکباره برکندند دل را	ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
چه تاب از رنج ره آن نازنین را	که راهش در دل و دیده است جا هم
دو بوسه یادگاری داد ما را	دو می دادیش از دو دیده با هم
طفیل آهو صحرا چه بودی	که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق	جدائی بند بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان	اگر زان سو روی از خسروای باد / به بوسش پای او و باد پاهم	شعر ۷

من از دست دل وحشی دیوانه بودم	همه شب در فسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود	که همراه غولی به ویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق میزد به یادش	بران شعلهٔ خویش پروانه بودم
به مسجد شدم صبح و هر کس به مسجد	من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد	همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیری ندیدم	که شوریدهٔ مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان	خرابی خسرو نگفتم بر ویش / که بیهوش ازان شکل مستانه بودم	شعر ۷

رفتیم ما و دل به سر کوی گذاشتیم	جان خراب نیز به یک سو گذاشتیم
مائیم و راه دور بها بارکی رسید	جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها	عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز	آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن ز ما سر موئی جدا نبود	آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
هر بار گفته که ز پهلوی من برو	رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان	زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا / چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم	شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم	بو کاندر او ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او
کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

نه هم غمش برون که مرا خود بسوخت عجز
دلهای دیگران چه گرد در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی شود
کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم

چون دل زگفت دیده مرا سوخت دیده را
بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم
اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
بس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای زخم بین رهی خطا
کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نهم

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

غزل ۶۴۳ از دیوان　　شعر ۹

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گویی که تو می نال که من می شنوم
این چه چنگیست که پیش چه توئی ساز کنم

سالها شد که نیابم خبر و در کویت
دل ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبان ناز تو گه بود از خس بانم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

مهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذار
کاین گره نیست توانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه
هر کجا بنشینم غمهای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب
گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم

دل بیک قطره زده زد بیک او اکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۳۴ از دیوان	خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم	از پنجاه و پنج شعر

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم	یک شب مگر ز بام تو سنگی ببر خورم
جائی ز نوک تیر کرشمه ای نخل فتنه باز	پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر	شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ	خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم	از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را	چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان	کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب بیچاره خسروا ر قدری بیشتر خورم	از بیست شعر

دوش رخ بر آستانت سوده ام	گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و بیهوده رخصت	بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سنگی زنندم نیم شب	سگ گمان برند و آن من بوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه	گر نگردم حج ره پیموده ام
گشت هجرم خونبهایم این بس است	کاین قدر گوئی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد	گر شبی در هجر تو نغنوده ام
مستی خون خورد نیست این در سرم	تو همیدانی که خواب آلوده ام
دل اسیر جان همیکند با من بعشق	رایت غمهاش جان افزوده ام

	غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال	

غزل ۶۳۶ از دیوان	شکر کز لطف تو خوش آسوده ام	بیت شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمیرفتم بپا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شبی خوش باد ای دل نزد آنها — که من خالی روان زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد — بر شوت دادن آن خوی رفتم

شدم بدخو بروکیش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان	بجست آن زلف میدانم ببویش بگفت خسرو و کج گوی رفتم	بیت شعر

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم

گر جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم

جز این نمردن خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو بریدنیارم دلی ز خویش بریدم

فریب عشوه که نرد و خرد بهیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان	چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب ندیدم	بیت شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کران یابم

ز تند باد فراقم بریخت برگ وجود
کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست
اگر بیافتنش از کسی زبان یابم

چو جان دهم هم ازان سو برد صبا جانم
مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم

بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار
حیات یابم بر عمر جاودان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد آرد ازو
که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازان روز بد امان یابم

ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۱۳۹ از دیوان

بخواب دادم اخسرو ازلبت شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید
که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افگن هم

نهادم هر چه بود از هر سری ماندست پس اکنون
چو ماری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

عدو گر من بدعوت شد نداری استوار او را
که آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم

چنانم با خیالت خو می شد با کنج تنهائی
که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

علامت کی جل صد پارهٔ عاشق چنان ماند
که باشد زخم شمشیر بد و زنارش بسوزن هم

غزل ۱۴۰ از دیوان

چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم
زمان آخر ازبت بازمی آید برهمن هم

شعر

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم | که هیچ با چو توئی هم نفس نمے آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل | بدیده مے خورم آنرا و بس نمے آیم
مرا مگو که کجائی من اینکم لیکن | ز بس ضعیفی در چشم کس نمے آیم
کدام باد بکوے تو میرود هر روز | که من بهمرهے او چو خس نمے آیم
مرا بر تو گلو بسته مے برد زلفت | وگرنه من بهوا و هوس نمے آیم
ز دست جور نمی خواستم که بنیم روے | ولیک با دل خود کام بس نمے آیم

غزل ۶۴۱ از دیوان | رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمے آیم | مقطع شعر ۹

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم | پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم
قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود | خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گریه دروازان کنم | گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم
چند بناز رفتنت ده که مباد ناگهان | شعله بد هفت خرمن ناله صبحگاهیم
بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم | پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ مي نهی | حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقف خیال تست جان از پی آن خورم همیشه | من که و این عمارتم گر تو خراب خواهیم
نو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم | تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۶۴۲ از دیوان | همره خسرو است دل بس تا ابد وفاے تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم | قطعه شعر ۸

توانم از همه خوبان نظر بگردانم | مجال نیست گر از خویش لیسر بگردانم

خوشش آن زمان که بر دلیش نهفته می گریم
چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

مرا به پند که موزون زبون کند هر روز
چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را
اگر براه به بینم گذر بگردانم

مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک
ز دل مگس بچسبان از شکر بگردانم

غزل ٦٤٣ از دیوان
ز رشک سوخته شد خسروا ربود ستم
ز زلف توره باد صبا بگردانم
بیت شعر

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم
بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم
دل ستم زده را چند گه برین دارم

بناز نیلفی و بار خوشاری و هم بد نیست
که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی
که شحنه چون فراق تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بر دست غم فروخته را
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ٦٤٤ از دیوان
اگرچه خسرو روی زمین شمارم بسخن
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم
بیت شعر

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم
بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله ام ز آن شوخ
نمیروم ز دل زار مانده ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و باورم نکنند
اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون
ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم زیار و زخویش و زجان خود بیزار | که هم زخویش و هم از یار مانده ام چه کنم
همی کشند که منگر بروی خوب تو من | بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

رقیب گفت که مخمور از چه خسرو
بسی شب ست که بیدار مانده ام چه کنم

غزل ۴۴۵ ازدیوان — شعر ۷

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم | وانکه پیش تو بس ست از همه رو نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سراسر عشقیم | بهر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم
گر تو از ندر رقیبان تو مارا نخسیم | ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی | این سخن باد گری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت تست | گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعه می باز خری از ما را | که بها زار فغان در گرو یک نفسیم

تو همائی بکرم سایه فگن بر خسرو
کز تو ناچیزی چون سایه پر مگسیم

غزل ۴۴۶ ازدیوان — شعر ۹

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم | بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده | تا سایه ام بصحرا در باغ و بوستان هم
یارب که شهر بی او تاریک و تیره باشد | در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت | ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
هیهات مردن من ای خیره کش که هستی | زآب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن | سلطان هر دو ملکی این زان تست آن هم
گفتی بجست خط شد ملک من دل تو | گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

صد منت تو بر من گز دولت جمالت / بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی / در این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

[illegible] شعر ۸

زین بیش عمر آن نیست که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که بر دی تو نیوشم

جائی که نیرزد بجوی دین و درستم / این توبه صد جای شکسته چه فروشم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت / تا باز گشادند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال / چون بیم ز هد محتسب از مالش گوشم

بودست ز هوش و دلم اندیشه تیمار / المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون / بازیچه مغبچگان شد سر و دوشم

پوشید لبسی خدمت بت کردم و زین پس / زنار هوس میکندم از تو چه کوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان

چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو / اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

[illegible] شعر ۱

نه یار وعده بوس و کنار میکندم / نه دل بدیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار افزونست / هنوز آرزوی آن سوار میکندم

دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد / همین بس ست که پیش تو خوار میکندم

همی خلد بدل من چو ناوک دشمن / نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده / که آن شراب شبانه خمار میکندم

دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه / فرو میخورم ارچه فگار میکندم

بگه بیامد همسایه گفت خوابم نیست / که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندانکه … که با مداد اجل هوشیار میکندم

غزل ۶۴۹ از دیوان

بناز گفت شبی خسروا گلت بشگفت … هنوز آن سخنش خار خار میکندم

مقطع شعر

دلم آواره بجائیست که من میدانم … جان گرفتار رهائیست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید … مگر این باد ز جائیست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش خار ملین … زانکه این مهر گیائیست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشد … لیک بالات بلائیست که من میدانم

گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود … زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی … کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد … اینهم اسپ شوخ جفائیست که من میدانم

مقطع شعر

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام … مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون نریم گر دل دهندم خلق دلداری کنند … منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق … حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه … چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه … زین دل بدبخت بد کردار دور افتاده ام

ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر از آنکه … سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده … زان لب شیرین که خسرو دار دور افتاده ام

مقطع شعر

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم | دلم رفتست و جان هم میرود سوئی که من دانم
صبا بوهای خوش می‌آرد از هر بوستان لیکن | که خواهد زیست چون می نازد آن بوئی که من دانم
مسوزا هر چه هست ای برق اگر زانسوی می‌آئی | به تندی نگذری زنهار زان روئی که من دانم
اگر تن مو شود در یک سلسله جان نیز گو بگسل | مرا از دل نخواهد رفت آن موئی که من دانم
سر خود گیر دردا یجان دل بر داشته از تن | که این سر خاک خواهد گشت در کوئی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم | ذخیره میکنم از بهر بدخوئی که من دانم

غزل ۶۵۲ از دیوان

چو پیچم بر دو راز بهای شب تهمت چو میدانم
که هست این پیچش خسرو ز گیسوئی که من دانم

شعره

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم | او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند | زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت | هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه | من دران صورت زیبا بچه یارا بینم
آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند | خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
وعده فرداست نفرداست من مگر آنکه | بامدادان رخ نغز او و والا بینم
شمس آفاق خضرخان که بلطف جان بخش | هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۵۳ از دیوان

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس
این بسم نیست که از دور دران پا بینم

شعره

هر دم غم خود با دل افگار بگویم | چون زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش | چون نشنود او باز در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور کند از من / گر من غم این جان گرفتار بگویم

افگار کنم همچو دل خود دل آنکس / گو راز سخن زین دل افگار بگویم

دردیست درین سینه که بیرون نتواندم / حیف ست که درد تو باغیار بگویم

خون شد ز نهفتن دلم اکنون دم این خاک / رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان — شعر

یک روز پس آخرم از محنت شبها / تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

میخواستم که روزه کشایم نماز شام / سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیندش / یکپا ستاده بقیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد / بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک / هرچند سجده سهو بود از پس سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه / بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش / در کیش روزه بسته و حلوا بخام

غزل ۶۵۵ از دیوان — شعر

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر ست / آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم / جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی / شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم

شمع اند خوبان کاهل دل دانند سوز و داغ شان / زین چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی / این خانه اینک زان تو در بادیت آن خانه هم

زائینه مردم تاج را گیرد خیالت را ببر / بهر چه در زلفت رسد و غیرتم از شانه هم

دو ابرویت سرها همه در کار دو زه بها دل | دزدیده چشمک تیز ندان نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

شعر

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم | ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچید بسته زلف تو بر من | که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بد خود خوشم باد و شقت | که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم

می آر ساقی و در ده با صلای خرابی | که پیش از این سر این عقل چاره ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار امام محلت | که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید | بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چنان رود تنم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیز دل نواز ندارم

شعر

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم | دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه چنان بار ده از هوای رخت | بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

چو پیر یوسف خود نیست مردنم تا چند | ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ
بصد نیاز نه پاسی بهر دو زن مالم

شعر

نه یکدل ارچه هزار است ازان او دوانم | که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا برسم | رسد ز یار نه یارے بود گرو دانم
خوشم ز تو بجفائی و بنده فریب وفا | که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوے تو راه گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هواے روی تو بر و آن همه هوس زنم | گر گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
بجز پسند گیم روزگار سے پرسی | بزیر پاے تو مردن بآرزو دانم

غزل ۶۵۹ از دیوان | اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست / اگر بود بحضور تو آب رو دانم | چهار شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم | افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم
آخر ز تو چیز نیست درین سینه وگرنه | چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم بسر زلف تو گر من | تو بردهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که ازین مے | یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که بارے | من مے نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ای جان و خرد دور | آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۶۶۰ از دیوان | گویند که خسرو مگرے وای که چندین / بیرون نتراود اگر افگار نباشم | هفت شعر

در دیده چکاره آید این اشک چو بارانم | بردیده اگر جانا سر دی چو تو بنشانم
جانم بفدا ات آندم کز بعد دو سه باره | گویم که یکے دیگر گوے تو که نتوانم
خود را بهر سر کو بیت بد نام ابد کردم | از هر چه جز این کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشی بی هیچ دیت جانا — زین بیش منی ارزد در شرح وفا جانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم

جانی و گرم باید شکرانه فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی آری — ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان — عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی / خسرو غزلی برخوان تا دست بر افشانم — نصفه ربع شعر ۷

کس بدین روز مباد اکه من بد روزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب لیلی رفت به بیداری آن بخت نبود — که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سیاهست که بروی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان — غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدی / گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم — نصفه ربع شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی — ز پی دل خودست این که من از صبات جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیده دل ز کسان چرات جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زآه دردمندان سوی تو رود بلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
بدل و بدیده وجان همه جا نهفته هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بردرگم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

شعر ۷	سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم	غزل ۶۶۴ از دیوان

همه شب از تو بدیوار حسانه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون ز قصهٔ تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقینست خورش کروی از غم ولیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان از ان منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو اینکه هیچ نپیچد نگه ز راز سر من — همان به است که من درد خویش کم گویم

شعر ۹	مخند از این شغب بی تکلف خسرو سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم	غزل ۶۶۵ از دیوان

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
گشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این درد — یک روز مگر آینهٔ خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بکیش — افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم چو تنها — شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس گر دل پر خون بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوک ای ترک که باری — من نیز طفیل غم آهوی تو باشم

آندم که در تو کشتن من دست برآری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت دشنام تو هرگز
با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان — اینست بهار دل خسرو که چو غنچه / صد پاره جگر از هوس روی تو باشم — منتخب شعر ۹

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم
زار می مردم و در رفتن جان میدیدم

همچو دزدی که بکالای گران درنگرد
جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم

از دل گم شده سررشته همی جستم باز
گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم

پرسش حال دل از طرهٔ او زهره شود
گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم

او ز محرومی بخت بد خود می خندید
من طمع بسته دران تنگی دهان میدیدم

گه شد از دیدهٔ من غائب و من هم ز سهو
جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم

ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان — عمر دین خویش گمان بود ز تو خسرو را / شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم — منتخب شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
هوش و قرار من شد و خواب و خورد هم

دردا که آه گرم به تنهائیم بسوخت
تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد
دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم

جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم
این خاک روزیم بد و این آب خورد هم

آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین
خاک در تو زد بدیده و بنشست گرد هم

برجان خود نهم همه درد تو بهرآنکه — درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم
تا مرد نیست مرد تحمل براه عشق — تا مرد را چه زهره دیدار اگه مرد هم

غزل ۴۴۷ از دیوان

خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم

شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم — کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم — من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو — موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای پند گوی تو رخ او را ندیدهٔ — بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمود بزاری بدیدمش — من خود برای جان و دل خود بلا شدم
مردم بداغ هجر چه عیشم عذاب بود — باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
از من قرار صبر ندانم کجا شدند — من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم او را ببوی دوست — در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۴۴۸ از دیوان

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بندهٔ آن بی بها شدم

شعر ۹

توبهٔ دیرینه می را بشکنم — ساقیا در ده شراب روشنم
ساقیم گر چو نوبت روزی بود — توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
وقت آمد عاشق از مستی بخود — آنکه زین می مست می میرد منم
دانم از گریه که خون آلوده چیست — منکه با یوسف بیک پیراهنم
پرسیم کاندر چه کاری باز گوی — اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کنم از روز بد　　روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون برست　　تهمت جان چیست چندین برزنم

یار عشقم بس پذیرم منتی　　بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان

گفت خسرو شورشی دارد ازانکه
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

تضمینی شعر ۹

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم　　وه این چه خیالست که من میگذرانم

گفتی که چسانی ز غمم باز نگویی　　من با تو چه گویم چو ندانم که چسانم

یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن　　تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم

بو دست گمانم که ز دستت ببرم جان　　جا دید برای تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حال خود آید دست چه پرسی　　آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار　　بیهوده مگس از شکرستان که رانم

تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت　　من خود ز دل سوخته خویش بجانم

زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون　　مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رستن بدرش می نتوانم

تضمینی شعر ۹

کجات جویم دگر جویمت کجا یابم　　غمم که اندوه همه ز خود کرا یابم

حدیث تو همه جا در شنیدن گشت　　کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

نه مستجاب دعاییست بت پرستان را　　که پایه بوس بهت چون تو از دعا یابم

در آن زمان که ز هجر مردن آید کار　　ترا که مایه عمر منی کجا یابم

یکی بیاد برین سینه پای نفسی — مگر که درد دل خویشش را دوا یابم
زباد چند نیاید آدمی بیچاره — گر من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون خود از در سر آن تربت من — زیارتی آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۱۷۶ از دیوان — شعر

چه کم شود ز تو ای بادشاه حسن اگر
یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخششی دگر بکنی خون من بریز — باری بدین بهانه بنامت شهر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قراری و دمی گر بود قرار — بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر یاد سر نهیم و بخواب دگر شویم
باری دگر بگوی که جامی حواله نیست — دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۴۷۲ از دیوان — شعر

معهود خسرو است ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم — بیاد قامتت در خدمت سرو و سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگذری من — بزاری مرده انگشت افگنده در دهن میرم
بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که او را دید — چو بیرون افتم در غصه زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خون است ازان یوسف — همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم
بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی — شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم
زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن — نیم چون دیگران کز جان زیم با خود ز تن میرم

غزل ۶۰۲ از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

شعر [illegible]

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن هم در هوا باد شود
گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

سیاره دولت مرا اگر پایه بر گردون برد
بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم

این گریه گویی روغنست از بهر سوز آن دلم
کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم

خواب اجل آید مرا الا همین آید که من
بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر
روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۶۰۴ از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

شعر [illegible]

ز هر سو موی تو دلبند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جان را بسته ام وای
که تا چندش برین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم

برو آنجا که من میدانم ای باد
که من آنجا دلی در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
که جز با تو چرا پیوند دارم

دهندم پند از عشق تو در گوش
چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۶۰۵ از دیوان

به خسرو ده که من نا داده وامی
بر آن لبهای شکر خنده دارم

شعر [illegible]

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتیم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بنهم پیش ازین — نام دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده گرد خون — منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون ریختیم — آن همه خون نابها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم بر دلش انچه بر من شب گذشت — ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۶۷۶ از دیوان | زاریم بشنید یار و گفت بینالے ز عشق / خسرو از و بر دهان گرچه جوابی داشتم | شعر ۶

از فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان — تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق — من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۶۷۷ از دیوان | گر بخسرو بوسه ندهی آشکار / مرهم زخمم نهانے چون کنم | شعر ۷

هر شب از شوق جام باده کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانش — دامن ماه پر ستاره کنم

از [illegible] بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئے که صبر کن دیگر — گر توانم هزار باره کنم

من تشنه میرم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم

جرعهٔ گر بیابم از لب تو — صوفیان را شراب خواره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو — من چو بیگانه نظاره کنم

غزل ۶۷۸ از دیوان — [illegible] شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام — خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام

خون شد حرام و لی من چو عاشقم — بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام

گر سرو لاله گون بر من نیست این بس ست — کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام

گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن — زین لطف پای خویش فراموش کرده ام

این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور — باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام

بکشید وه مرا که نخفت ست آن نگار — زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

گویند گر چه عاشق و دیوانه گشته — گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام

غزل ۶۷۹ از دیوان — [illegible] شعر

بجست یار و فسانه ز من بجوی او چه کنم — چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم

رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند — چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم

بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه — ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم

روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک — بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم

چه چاره آنست که گویندم آب دیده مریز — بسوختست مرا آرزوی او چه کنم

فتادگی خودش عرضه میدهم ورنه — فتاده چند این بر خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۴۸۰ از دیوان | ز شیر خوارگی آنیست خوی او چه کنم | تحفة الصغر شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — که جان غمکشی بی‌غیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایانرا — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر بر یار مشغولست و جان در باز بر بستن — تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
همی سیدانم کجا شد دل کیما در شمار خود — ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
بر آمد دود م از جان چند سوزم زین دل پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم بپرسم اکنون که حال شد — چگونه بر جنان یابی چنین رخساره دارم

غزل ۴۸۱ از دیوان | ز راه خسرو وش هرگز نگیری گرچه آن نادان / نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم | [illegible] شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده بچشم — گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد مگر باد خزانم — هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحر گاه — قطره ز غره بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار بمن تا بجد ایست بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۴۸۲ از دیوان | هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر بروی تو نگارم | [illegible] شعره

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بسکه این دل خون گشته درد دید ز چشم — نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم — کنون چگونه ببندم که از نشسته نه بستم

نه من از تو علیم مگو که بت چه پرستی — چه دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم

مشو بخشم که بر من تو کیستی که ببینی — گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم

هر از روی بتان توبه داده بود حریفی — تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم

نهاد داغ سگ پاسبان کوی تو برمن — من ارچه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

غزل [illegible] از دیوان	ده هند پند که خسرو صبور باش که رستی اگر سخن بصبور رسی بود بدانکه برستم	[illegible] شعر

ابر می بارد و من یار سفر می بندم — چشم می گرید و من از تو نظر می بندم

چشم گریان پلش داشته یعنی در راه — بر سر آب روان دل ز شکر می بندم

بهر بستن بد گر چیز هی آرم دست — و ز تحیر بغلط چیز دگر می بندم

جان گسستست گره میر هش از گریه — گر هش هست ترست ارچه کمر می بندم

گفتی اید دست که بر بند بموئی دل خویش — حال اینست که می بینی اگر می بندم

در تو میدیدم و چون آمد و چشمم بربست — بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

غزل [illegible] از دیوان	نکی بخشش بخسرو که برای توشه خون برون میکشم از دیده جگر می بندم	[illegible] شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم — خویش را شهره و بدنام بدستان نکنم

گرد هم ره سری تنگ میا از من ازانکه — نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم

روز می از یاد رخت پیش سگی خواهم مرد — من همان به که گذر پیش بلستان نکنم

ده که دیوانه دلم باز ببازار افتاد — من نمیگفتم کافسانهٔ هجران نکنم

غم خورد این دل بیمار و زیانش دارد | بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من ازانکه | هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی | تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۶۰۵ ازدیوان | چند گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز | گر بسر شود هم روی بدیشان نکنم | ختم شعره

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم | دوستیم حرام باد ار ز تو پای واکشم
غنچهٔ دل ز نازکی نشگفدم لبان گل | صبحدمی که نالها بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا | تحفهٔ بادشاه را پیش دل گدا کشم
شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده ولیکی | خاک درت گذاشته رحمت تو تیا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم از خیال تو دل بهد زمان نهان | من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
گشت فراق دکافرم وه که بناز زنده کن | پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم
من بدر تو گرد خون می‌سکنم ز دور بزن | تا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۶۰۶ ازدیوان | بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم | خسرو مستمند را چند بماجرا کشم | ختم شعره

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل پر درد بر آرم همه شب آه | کین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش کس محرم آن نیست | زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم
خونابهٔ پیدا همه بینند خود از چشم | احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

در دلیست درین سینه که همدرد شناسد	بیدرد چو با درکهند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست	چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من غصه دهم شرح و زمستی ننهد گوش	آن زود کشد ویر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان — شعر

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

باز این دل من رو بکه آورد ندانم	وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم
شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست	حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که می خیزد ازان راه ببینید	وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی ویم تحفه غم آورد	من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر	ساقی قدح باده که من درد ندانم
یارب که برنجاز ز جفا یار نگویم	مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان — شعر

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوختهٔ حادثه پردرد ندانم

جان من از غمت چنان شده ام	که ز غمخوارگی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین و کنون	بکشم خویش را چنان شده ام
گر تو مهمان من شوی خود را	از اجل یک شبی زمان شده ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم	من که خود پند مردمان شده ام
کوه در دم تر اکند چه غم	که اگر بر دلت گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند	دور ازان ردی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان	خسرو منم که خسروم آخر گر غلام تو رایگان شده ام	شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوے گردم

همیگوئی که جان ده پیش رویم — چه میگوئی سر آن روی گردم

همان تلخی که میگفتی همیگوے — که گر بنوازیم بدخوے گردم

مرا جانان ز گل بوے تو آید — به بستان از پے آن بوی گردم

زمن دی یاد دادی تندت بگفت — فدای گفت آن بدگوی گردم

زمن پرسی که آنجا کیستے تو — سگم گرد سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت نگسلم گر موے گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان	دل خسرو و تو دارے گر همه عمر بگرد لاله خود روے گردم	شعر ۷

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بخون من سخنے هم خوش است لیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم — مردم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتے — از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر مهید

غزل ۶۹۱ از دیوان | یک شربت مراد چشیدن نیافتم | شعر ۶

مرا بین کاندرین حالت سر و سامان نمیخواهم
نهانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم

بغمزه زاهدان را کش بناوک مصلحان را زن
که من خون پلید خود بران دامان نمیخواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد انگه
دگر زین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم

برویت آرزومندم مدارا ز من دریغ آخر
که بت میخواهم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را
که این راز دل میخواهم و از جان میخواهم

برو ای عهد مستوری در ای دور بدنامی
که من دیوانه عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان | ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / وصلی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم | شعر ۵

بیا که بی تو بصد گونه داغ میسوزم
تو لاله واری و من داغ داغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسی آنک
چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

نباشدم بر صحرا و باغ بی رویت
زهی ز درد دل همه صحرا و باغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوخت او و رو نکرد
سگم نخواند ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان | مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را / من آخر از تو بسم زین دماغ میسوزم | شعر ۶

یک سخن گزران لب شکر فشان بیرون کشم
صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کشم

ملک جان بدهم لبت را و بهای بوسه
هم ببوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان را بیم طوفانست ز آب چشم تر　　رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا　　خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۶۹۴ از دیوان

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

[illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم　　آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دوتا شد زراه من ای مه بترس　　کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون سینه گر تیر بر جانم زنی　　تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در ببست　　گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر پنج خود بر من نهد　　تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو　　سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۶۹۵ از دیوان

مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان
مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

[illegible] شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم　　چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب　　بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم
مرا در داید شعاری برون آرند یار گل　　کزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو خسرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد　　چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
نگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی　　چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
سگی از دیده در رنجم که از دل در جگر خاری　　چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زدنیا میرود خسرو بزیر لب همی گوید

غزل ٦٩٦ از دیوان	دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	وسط الحیوة شعره

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم	زبان با خلق گفتن هست و دل جائی دگر دارم
خرامان هر طرف میبرد جان من نمی‌آساید	که من دل خار خار از سرو بالای دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه	نمی‌بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
طبیبا خویشتن از حسب مده چون نخواهم شد	که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله	چه میپرسی ز من جانا که من رای دگر دارم
همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد	لبم خاموش و در هر یک تقاضای دگر دارم
مران سوکسانم چون تنم شد خاک در کویت	نماند آن سر که جز پای تو دریای دگر دارم

غزل ٦٩٧ از دیوان	نمی اندیشی از دمهای سرد من همیگوئے که در هر کوچه خسرو باد پیمای دگر دارم	شعره

نبود می آنکه منت دلنواز میگفتم	ز روی ساده دلی با تو راز میگفتم
همه حکایت ناز تو گفتمے زین پیش	کنون بلای منست آنکه باز میگفتم
دلا ببوسه ختمی در تلخ سے نبود ترا	منت ز پیشه حدیثے که باز میگفتم
خوشا آن شبی که بروی تو باده میخوردم	بآب دیده همه شب نیاز میگفتم
عظیم درد سر آورده نازنین مرا	که من فسانه بغایت دراز میگفتم
دلش که از سخن من گرفت برحق بود	که دردهای دل جانگداز میگفتم
هزار سخن که از دیاد بود شب تا روز	تمام نشد و هر بار باز میگفتم

غزل ٦٩٨ از دیوان	خیال خسته و همه سوخت جان خسرو من دعای آن لب کهتر نوازے گفتم	شعره

ما عافیت نشانه ره درد کرده ایم / جان را بمن برید علم فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کند پس بجای ما / کز نیک و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم
تا چند از طلا آنچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینه حریص که گرد زر خاک سیر / گردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم
نقار کیست چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان	ای عشق درد بخش که درمان هر دلیست درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم	[illegible] شعره

ما دامن از بساط جهان برکشیده ایم / رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم
در حقه سپید و سیه بر بساط خاک / چون پر دغاست مهره ز ششدر کشیده ایم
فقر است و صد هزار معانی درو چو سوی / آئینه کلیم که در سر کشیده ایم
خسرو نه کودکیم که جوئیم سرخ و زرد / چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان	ردیف نون	غرة الکمال شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / ور بانصافی ستمی از نیم بیدادی بکن
شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت / منکرانرا یک نظر بر حال ما شادی بکن
هر زمان مائیم و تنهائی و زندان فراق / گر توانی از فراش کشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم / ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن
گر بجو تخانه و صل نخوانی ای پسر / باری اینجا آی و سر و محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل	همدرین خانه ز بهر خویشتن بنیادی مکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن

شعر ۷

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن	هر بیدلی آمد بجو دستی بر قرار خویشتن
زین سو جور دشمنان زان سو ستمگر دوستان	خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی	من خود بجان درمانده ام از روزگار خویشتن
بردوختم ره در غمم بگذاشتم دل بر درت	گه گه اگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من هر دم فرو رانده دگر	یارب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کز کشتن عاشق چه کرد	این خون خود کردم بحل لشکن خمار خویشتن

غزل ۱۰۲ از دیوان

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

شعر ۶

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن	چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی	تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن
می کت حلال باد بنوشش برون خرام	بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیم خوردهٔ خود بر زمین بریز	در کام مرده شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش میکنم	یک بوسه بر لبم زن و ما لا کلام کن
تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز	وانگه بجای بادهٔ رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری	از من سگان آن سر کو را سلام کن
ایدل چو سوختی بهوسهای خام خویش	عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۴۰۳ نونوالی	خسرو چو نظر در آن رخ و آنگه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را بکام کن	شعر ۷

چکنم کز دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون

آخر ای آه درون مانده وی بیرون آی — مگر از دل تو دری دود و غم آید بیرون

غمزه لست چو پیکان رنج اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون

جان رود لیک غم مهر و وفا بیت نرود — آخر این روز که از سینه ام آید بیرون

من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر معما سے خطلت را بخی در شو نهند — قصه عید لی از سر رقم آید بیرون

غزل ۴۰۴ نونوالی	چنگ دامانه خسرو که زند چون ره عشق ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون	شعر ۷

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان

با ما سر راستی ندارند — این کج کلهان موپریشان

کشتند چو تیر غمزه ما را — این سخت دلان کمان کیشان

حیا تا نگر ز تنگ خسانان — بر سوختگان سینه ریشان

است هر چه نیکوان فدایست — لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۴۰۵ نونوالی	آن خونریزی ی ز مسلم چو خسرو با گرگ چه دم زند ز میشان	شعر ۱۲

است سخن نامه ثنا بستان — نسخه ز ان سوی دل ربا بستان

وی بنفشه ز رشک طرهٔ او / گر ز لب پستی پر ده صبا ببستان
خاک او توتیا شد ای نرگس / دیده بفروشش توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن / یک سلامی برو صبا بستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست / بده انصاف ما و یا بستان
لب غلامی بخسرو را از من / وز دو چشم خودوشش بها بستان
روی چون ماه را بچرخ نمای / هفت آئینه رونما بستان
پس بدست خیال خود بفروشش / لیکن از چشم خود رضا بستان
زر چه جوئی ببین رخ زردم / وز غم خویش کیمیا بستان
دل ببردی ز جان چه میخواهی / گر بخواهی ستد بیا بستان
نامهٔ ما اگر نمیخوانی / قصه باری ز دست ما بستان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر / از برای خدای را بستان

غزل ۶۰۶ از دیوان — شعر

بهار آمد ولی رغبت ببستان چون توان کردن / که بی یاران خود حیفست گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان با و من زنده / بدین غمخواری نه از راه است یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم / مسلمانان چنانی را فرامش چون توان کردن
بگو تیار آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / مگر یک نامه از وی توان پیوند جان کردن
بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه / که نتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یا رب / نه دانستند پنداری که یاد آشیان کردن
بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۷۰۷ از دیوان	ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن	شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ ازان طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبولش نیرزد کش — باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکتا ره بهر پوششم من ازان قبا بیار — تشریف پادشاه بپشت گدا رسان

جانی خراب دارم و در دست نام او — این درد را گرفته نیز دوا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو می‌رسد — آنجا که ناله می‌رسد آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۷۰۸ از دیوان	خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جاش در ربا و بدان دلربا رسان	شعر

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این گل است خود انداز خاک در دهنم — که تو بخوردن بی من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان فرزدن — شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن

بغمزه دوست کشان می‌برد دلم ور نی — کسی بخود نزد و دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان	بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو که عاشقی نه بود تیر بی جگر خوردن	شعر

با چون تو صنمی یک شب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراق شب
چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بیک سو نه از گوشه مه تابان
شبهای سیاهم را مهتاب تعیان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگردی خونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰۷ از دیوان

زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

که زلف سوی رخ بری که خال زیر لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود میکنی چون گوییت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه
زارم بکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای پندگویان دو غم
در غمی منمای ره ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

شعر ۸

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب دربر خود یافتم ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یک شب بمهمانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

خردن همی رها نکنی زیر پای خویش
زینگونه هم مبر مه من آب عاشقان

گرچه درون حجره جانهاست جای تو
هم اینقدر خطاست ز بیتاب عاشقان

غزل ۱۲۷ از دیوان

خسرو تراز غمزه بقربان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

شعر ۸

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
بس کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو میجهد
کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی دو سه گردش دوان
یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه
باری بهنگی تنها دکن سگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام
آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بده
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۲۸ از دیوان

من بر در تو ناکسان آخر همین بار آورد
ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان

شعر ۹

بنشست عشقبازی چنانم بجان درون
کز عافیت نماند نشانی دران درون

خون آب گشت و کشته نمیگردد هنوز
زین آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس زند ز مردن فرهاد داستان
ما نیز آمدیم درین داستان درون

یا رب کسی بود که زبانم درون کشد
یکدم ز ناله می نرود چون زبان برون

در هر دلی که در نرود دلبری بسوز
آتش بخانهٔ که نشد میهمان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من خود بجان درون

خوش وقت آنزمان که بود گاه مردنم
وان بت درآید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون
خاکم نگر که باد برد ز آستان درون

غزل ۷۱۴ از دیوان	گفتی که خسروا بدلم جای کرده خشنودم از دری بروم یک زمان برون	[illegible] شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یاد نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وا رسد بر من در انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر
یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
ننهاد آرزوی من اندر کنار من

من کو بکو همی روم از بهر یک نظر
تا باز گشت میکند آن شهسوار من

ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

ایزد کجات بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۷۱۵ از دیوان	دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من	[illegible] شعر ۷

دل می بری و در خشم تو میکنی مکن
آزردن دل همه تو میکنی مکن

توجور میکنی و من از دیده میکشم
این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست
باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی همی بزلف
خون میکنی و برسر او میکنی مکن

لرزانست بر تو جان من از آه بیدلان
گه گه که گشت برلب جو میکنی مکن

جاے دگر مده دل گم گشته را نشان
آواره ام چو سوے لبسو میکنی مکن

غزل ۱۶۱ از دیوان

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

شعرا

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا
نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب حرمان شد بد و دیده تلخ یارب
ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوش نشست با تو خلوت که دهد سرشک خونین
ز خراش دل گواهی بزبان راز کردن

تو نخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع جو شد
همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن

بجفات دل نهادم بکن انچه میتوانے
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست کارے
پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صفت عاشقان بت اینجا طلب ای فقیه حجت
که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷۱ از دیوان

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسے چه طعمه راند بدکان باز کردن

شعره

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
و ز کنی خیزد بلا بارے نظر هر سو مکن

باز میدارے مگشتن نرگس بدمست را
این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسهٔ دادی کشتی وه که آخر کی زنی	درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بر روی کش که پیشت لاف بیداد کی زند	ما گرفتاریم تندی در خم ابرو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت	گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
درد دل میگویم و با آنکه خویت بازگشت	دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن
پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل	باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود	ای طبیب از هوشیاری حرزه را دارو مکن

غزل ۱۸ از دیوان	ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل نهٔ عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن	شعر ۶

گر ز شوخی نیستت پروای من	رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گرگشت کویت میکنم	چشم من در غیر تست از پای من
من چو جان بدهم سگ خود را بگو	تا نگه دارد بکویت جای من
سوزش من از چراغ خانه پرس	کوست سوزان هر شب از سودای من
سنگهای کوبکویت ای صنم خورم	گو گوارا باد بر رسوای من

غزل ۱۹ از دیوان	جان خسرو درد و چشمت یک نظر گرچه سر زد این قدر کاسهٔ من	شعر ۵

یار بی فرمان دل من همچنان	یکدمی باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود	بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد	کار من دشوار و درهم همچنان
عشق صد گونه بلا بر من فگند	کفهٔ امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر — صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد — دل بدام فتنه بر کم همچنان

غزل ۱۲۰ از دیوان

شد ز یاران دیدهٔ خسرو خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

شعر ۹

همی ریزی ببازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را ناید این شربت گواران
من رسوای دهر و سوختهٔ خلق — چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بی تست — حیاتم من چو شام سوگواران
تنم پر درد شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز — نگنجد در دل ناستواران
سرم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک رو نیست — مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۱۲۱ از دیوان

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

شعر ۱۱

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران — ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله چون نیست جانان آن تو — بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گر نقد جان لب را دهم گر مایهٔ دل دیده را — من بو الفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جوئی ز پیران همتی لیکن چنین بخت مرا — با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
آن کشتهٔ شمشیر بلی تا کی ز خلقم سرزنش — باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر　　مفرستت خاک کوی خود و بر آستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکن　　چون خود شکستی از دلم نام و نشان دیگران

گویم که هر دم از غمت گویی که نتوان آمدن　　سهلست آخر جان من هر دم بجان دیگران

تو سود کردی بنده را من جان زیان دارم ز تو　　مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو میخوری من درد و غم یعنی سزا باشد چنین　　شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۲ از دیوان

خسرو بتار موی تو جان میدهد دیگر جهان
گرچه علی الرغم منه جان و جهان دیگران

شعر

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان　　درد دل را به چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه　　این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن مستدری چند درشتی و جفا　　گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر　　جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر　　ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدرویش نه بینی که چه سنم　　دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۲۳ از دیوان

خسرو از میان آرچه جای سخنست
ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

شعر

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن　　تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد دل افشرده پای　　بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من تویی چند از صبا بویی و بس　　آخر این کس عمر نیست از باد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا　　با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیرم خلق گوید صبر کن — ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین زخسته ای جان افگند — حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا هم حد است — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو — در چنین ویرانهٔ آباد نتوان زیستن

غزل ۲۴، از دیوان

جور کشش خسرو مزن دم از جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

شعر ۹

اے میر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی — نرخ همه معرفت فروشان

در کار دشمن کنه خوبی تو — کنه است خیال تیز هوشان

یک خرقهٔ غمت درست نگذاشت — در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی — یاد همه نیکوان فرمشان

خوش وقت تو گاه گهی نه دارای — از آتش سینه‌های جوشان

بیدار نگشت بلبل مست — از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۲۵، از دیوان

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

شعر ۹

از همچو تو سر نه برید نتوان — بر تو دگری گزید نتوان

تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دید نتوان

زین بیش من و جور عشق تسلیم — کز آماده سر کشید نتوان

غم سینه بسوخت چو توان کرد — خود پردهٔ خود دریده نتوان
یاران عزیز پند گویند — گویند ولی شنیده نتوان
من کز پی خواریم چه تدبیر — عزت بدرم خریده نتوان
بی یاری بخت کام دل نیست — بی پر بهوا پریده نتوان
ایوان هر او بس بلند ست — در وی بهوس رسیده نتوان
این شربت عاشقی ست خسرو — بی خون جگر چشیده نتوان

دلا ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان راست غلطان کن
ازان زلف پریشان نامزد کن باد را هر کس — بعهدت خوب خوش دار و همه خوابش پریشان کن
بگو پیراهن زیبا که آمد چیست بر یوسف — تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب تو زاکنون — بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
منه در آئینه آن روی ده گرمی نمی باے — بسوز این جان کم بخت و را خاکستر آن کن
ندارم خواب و از هستانت بو که خواب آید — بیاران خواب انجوا به این چشم گریان کن
برون آر ای سواد دیده چون ابر سیه انگه — بگر ما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری — تو درد می را که بیکارست و مشغول درمان کن
بنای عشق جانا نو کن اندر سینهٔ خسرو — بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان — باغ همان سایه همان جا همان
گر و چمن شاهد زیبا بسی ست — در دل من شاهد زیبا همان
نور چمنی هر کس و من هر دو رش — باغ همان ست و تماشا همان
نام نماند از دل جان و هنوز — عشق همان ست و تمنا همان

چشم مرا همین نه دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطف ست که مشتاق را — خاره همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت ای گی توان — خضر تو آن نیست و مسیحا همان

غزل ۱۲۰ از دیوان — شعر

از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و از ما همان

آرایش مجلس توی مجلس بیارا هر زمان — نقل شرابان ز ولب پیش آر یارا هر زمان
زینسان که بر هر موی تو از نفس خود دور غیرتم — آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایهٔ — تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم بلب وای که باری نیست آن — برناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سر بنه روی خاک شو پیش در آن نازنین — بو که طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی توای باد صبا — میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان — تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۱۲۱ از دیوان — شعر

خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خواه لبس
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

سرمست رود چو در گلستان — پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان
یارب که از و خدای ناترس — انصاف من شکسته بستان
ای چشم تر انگشتن من — یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه رفت — خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد
داغے کہ فراق بر دلم کرد
مخرام نیاز در گلستان
بشگافد و ہنوز ہست آن

غزل ۳۰ از دیوان
شد کشتہ بدست جور خسرو
آخر نگہے بزیر دستان
وسط حصہ شعر ۷

جانا کہ بکشاید دلم بندی ز گیسو باز کن
غمہاست در دل نہان تو ہر یک بدیگر چاشنی
کو تا مراد عشق خود سوزند پیش عاشقان
جان گہ درون و گہ برون کارم مگر یکسو شود
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو
گر بت پرستانرا سزد بر تارک ازخاری لکد

گم گشتگان عشق را آخر یکے آواز کن
تا سیر گیرم ذوق غم با ہر یکم انباز کن
بازار تو چون گرم شد پس من حزین را ناز کن
نازی کہ اول کردہ یکبارہ دیگر باز کن
گر ذکر کشتن میکنی ہم ذکر آن غماز کن
آغاز آن ای محتسب زین پیر شاہا باز کن

غزل ۳۱ از دیوان
خسرو تو دوری کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا ہر ذرہ بنشین ہیان راز کن
حصہ شعر ۹

شبست این چہ کہ پیدا نیست یا خود زلف یارست این
رسیدہ موسم نوروز و ہر کس در گلستانی
چہ آیم در چمن اے باغبان آن گل کہ ہست آنجا
سیہ شد روز من از غم پریشان روزگارم ہم
غبار آورد چشم از انتظار و باد ہم روزی
غم ہجرم کہ میسوزد رہا کن تا ہمہ سوزد
مرا گویند بیکاران چہ کارست این کہ تو داری

ہست این پیش چشم با خیال آن نگارست این
جہان در چشم من زندان چہ ایام بہارست این
بدیدہ مینمایم دیدہ میگوید کہ خارست این
نہ روز آسایشم نی شب چہ روز و روزگارست این
غباری نارواز رہش کہ خرد انتظارست این
کہ از نامہربانی ہیوفائی یادگارست این
ز دل پرسید این من ہم نمیدانم چہ کارست این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن ندارم من روا زهرانه نقلی خوشگوارست این

غزل ۴۳۷ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیر شش بر دل خسرو
سگش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکارست این

شعر ۹

دلم که سوخت ز شفقت چراغ جان منست آن غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان وگر عاشقی بداغ غم خود که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن امیر گو چو رهی صد وفا مکن که زآن تو بلکه زان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شمار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خوابم چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گرای صبا روی آن سوی صد دعاش بگوئی ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۴۳۲ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

شعر ۸

بیار ساقی و جام شراب در گردان خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تندی رسید ها خبرم لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گران حریف مرا بینی ای صبا جائی خبر دهیش ازین مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است بفضل خویش خدایا دلش دگرگردان
کسان بیار به آن مست بیخبر یارب که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴۴ از دیوان	بماند خسرو ولب خشک ز آه گرم آخر گهی بپرس بلطف و زبانی تر گردان	شعر ۹

ای آرزوی امیدواران	وی مرهم درد دلفگاران
از دشمنی آنچه بود کردی	ای دوست چنین کنند یاران
تا سایه زلف تو بدیدم	دیوانه شدم چو سایه داران
افگنده بتی چو موی باریک	در زیر گلیم سوگواران
میگریم بر غریبی خویش	چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهیم غم تو صد سال	یک قصه نگوییم از هزاران
اینها که تو میکنی برین دل	از دل نرود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه	میدارم چون امیدواران

غزل ۳۴۵ از دیوان	تا کی گذری بسوی خسرو چون بر سر کشت خشک باران	شعر ۷

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان	زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک	با اینهمه مرو که بمیرند زندگان
هر بامداد بر سر راهت روم بدرد	پرسم حکایتت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسیست	کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
بازیست آتش من از آن تیز میشود	پنداری که میدهند بگوشم دهندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد	تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۳۶ از دیوان — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — شعر ۹

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن — خود را العشوه گرچه درو نخست شاد کن
بنویس نامه را و روان کن بدست باد — لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا به پیش — اسے آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۷ — خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون / مردن بدست تست گرا ورا زیاد کن — شعر

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی اسے میر کج کلاهان
چند انکه راه بینم چشمم نمیشود پر — چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان
بی تو دو دیده پر خون بلشت ز گریه فارغ — من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد — بازار بردکان را گرسے بچاشتگاهان
فساق روسیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۸ از دیوان — خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی / دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان — شعر ۹

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آر ارچه عیب شاهانست — بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من نه همانا برون روی همه عمر — چنین که خوی شدت در میان جان بودن
ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی — رها نمی‌کندت حسن مهربان بودن
به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن — از آن بس است که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق — ز عشق لاف زدن پس از فتنه برکران بودن

غزل ۳۹ از دیوان — مپرس قصهٔ خسرو و چه جای گفت آنرا — که حیرت ریخته آموخته بی‌زبان بودن — جیب شعره

همی رفتی و میگفتند کاندر حسن فرد است این — به سینه نشین هست این غم ماه خانه گر بوست این
نگویم چشم و غمزه هست آنکه داری بهر جان ما — که پیکان شکار است آن و شمشیر سر دست این
لبت که که بخندیدی بروی زعفران رنگم — چه شد آخر اکنون هم همان خسار زر دست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون مخور — ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آنچه بر دست این
مرا در سینه است اندر جان که هم با جان در بیرون — دگر رو آنکه هر روی نیایم وه چه در دست این
هران خاکی که کس بر چشم از دیده بپذیرم — دلی خسرو طی که گویندم که از راه تو گرد است این

غزل ۴۰ از دیوان — بشوخی می‌زنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق — گل عروان خزن بر روی خسرو خون گرد است این — شعره

ای بگویت هر سحر که جای تنها ماندگان — رفتنی بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر — یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان
گشته از تنهاییم آخر نشب مد وقت آن — کت گذر باشد بحجرت جای تنها ماندگان
چون بگوی تو بشبها پای رنجا کی کنم — کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
نی منت گویم نه تو حالم توانی گوش کرد — کاندرین سخت است در سودای تنها ماندگان

در وطن باشد ولیکن غم بسان دزد دل — گردش گردون برد بالاست تنها ماندگان
مانده‌ام آفتاب شهر که در صحرای غم — سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان
آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز — وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل ۱۴۸۱ از دیوان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی
ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان

شعر

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من — ترک جوانان نگفت این دل شیدای من
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم — خاصیت این است هان طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق پیش شد پای من
آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت — چون نگرم خام بود این همه سودای من
بنده اگر کشتنی ست بهر چه میداریم — رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۱۴۸۲ از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

شعر

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این — چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این
مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا — نی خوبی است این مر ترا ملک سلیمانیست این
تو میبری و ز هر کران خلقی بفریاد و فغان — ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این
هر سو که میخواهد گذر ز هر ستم که بود زان تبر — هر لحظه می آید بسر بار از چه پیشانیست این
ترسان همی بودم که جان خونی ستاند ناگهان — ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این
هر چه آید از خوبان خورد ای جان جهت کشش بکش — بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خسرو آنگه تو حسام فتنه جو

گفتا

غزل ۷۴۳ از دیوان	گستاخ مه بینی در خسرو چه تاوانست این	شعر ۹

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن / من و سودای تو همه شب غم پنهان گفتن

پرسیم بر که شدی عاشق و الله بر تو / مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر / پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله / بر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود / زین شب بد بدل افسانه هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم / کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر / کاین حدیثست که بر روی تو نتوان گفتن

گفتیم جانت چگونه ست ز هجرم یعنی / جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۷۴۴ از دیوان	شو خسرو همه پرسند ولی چون نکنم / کاتش جان و جگر بیش شود زان گفتن	شعر ۷

خواهی دلا فردوس جان خسار جانانرا ببین / در بایدت سرو روان آن میر خوبانرا ببین

ایدل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار / این جانت می آید بکار آن شکل جانانرا ببین

ای بت پرست هند و چین گر یاد بت یعنی ببین / چندین چگویی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین

گم گرد جانان بر درت هم جان و هم دل چاکرت / در گیسوی عنبر آوردت این را بجو آنرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من که ره / گر جان ندیدی هیچگه اینک بر و جانرا ببین

دارم ز تو داغ کهن و ز لیست باور این سخن / بند اندرم و دل پاره کن و آن داغ پنهانرا ببین

غزل ۷۴۵ از دیوان	میگویی هر دم خسرو اسلطان مبارک را دعا / ور راست خواهی قبله آن قطب دورانرا ببین	شعر ۹

ندارم آرزوی خیز زود رست گه گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر دیدن جان می نخواهی چیست این شوخی
بهنگام خرامش خویش را وه جای دزدیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده ضایع کن
که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن

لب و چشم برشکند از پی خاک رهت بام
که این در گردن سرهست و آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گهی گفتا
که باشد حسن را بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه
که بر آتش سیه دلی بود چون دود لرزیدن

جگر خاره به پیکان غمزه خوبان روی رعنا
که نازک نازنین طاقت بناخن لخت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او بازیست با جانان
نشاید خودپرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۲۸۳ از ...

مرنج ار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن

شعر

جانان همان و دل همان و من شیدا همان
هر کس بسودای گلی جان مرا سودا همان

در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را
دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چه چندین خوری غم چون کنم
کامد خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد بجرمم مخوان صوفی ز تسبیحم مگو
مایم گوی و بتی محراب و ورد ما همان

سوگش بپای نخود شدم وز پای دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آن که مست این همان

چندان چه جویی گشتنم کان غم که دارد هجر تو
خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۲۸۴ از ...

پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

شعر

[illegible]
زان زلف مشکفا ... عشاق [illegible]

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل / بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین
یکره به نیم خنده دندان نما سه مارا / تا درفشان آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو / خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمیتوانم برخاستن ز شفقت / گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیراهن جفارا هر روز می‌چه پوشی / عالم چه نیک دانی برخود مپوش چندین

غزل ۸۳، از دیوان	لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین	شعر

صبح دمید و روز شد شمع بکشته کنون / شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من / تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من / جان بچه سان برون کشم تا تو روی ز دل برون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم / چون ز شریعت غمت مفتی عقل شد برون
لاله‌ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل / تو شده و بر همین دیده بدیدن رخ لاله گون
من ز وجود بیخبر جیش خیال در نظر / بحر بجواب در کشم تشنگیم شود فزون
ساغر آرزوی من ده که چگونه پر شود / چرخ چنین که میدهد دور بکاسه نگون

غزل ۸۴، از دیوان	جهد حسود خسروا در طلب مراد دل رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون	شعر

خه از کجا میرسی آلوده می همچنین / در خون شده زلف نه چنان رخسار پر خوی همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی / آخر مسلمان نیست این یا دوست تا کی همچنین
سختی جانم ببین که چون سوز ترا تاب آورم / تا خیر گرد دگر فتد یک شعله در نی همچنین

هر شب خرم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر — وه چون خرابی نار وم نقل آنچنان همچنین

غزل ۵۰، از دیوان — شعر

خسرو که نالد گه گهی از جور واز بیداد تو
گه لاف عشقت میزند نپسندم از وی همچنین

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن — گر وفای نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گوئی کز جفاکاری دلت را خون کنم — هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی — شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه — کافران را در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن ست رویت هدیه و لهایش سبت — بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن
در خیالش هیشم چه جای پند ست ای حکیم — خواب دیوانه ست تدبیرش هشیاری مکن

غزل ۵۱، از دیوان — شعر

خسروا با او برابر جان به عبرت می نهی
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

بران رومی که بتوان می گرفتن — ترشش در روی ماتا کی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان نیست — نخواهد فتنه روم وری گرفتن
علاجش باد خونم کانچنان گوست — خیانت کی توان بروی گرفتن
کجا بوی تو ای زاهد ز ما دور — نشاید مفسدان را پی گرفتن
ترا هم هست شوقی لیک غرق ست — بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲، از دیوان — شعر

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

از خانه وشمن بخاست دل خریاد کردن چه توان — بی صبرم از بی خانمان برباد کردن چه توان

اید وست چندین غم مخور بهر خرابی دلم	تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان
هر چند کوشیدم بجان دل بازماندن از بتان	شاگرد ماز و دست را استاد کردن چون توان
گفتم دلم آزاد کن گفتا بیازی بستدم	رنیسان که آن داده بها آزاد کردن چون توان
غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران در رهش	سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان
گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده	آنجا که حاضر تو شوی یاد کردن چون توان
هجران کشیده تیغ کین تو بست پیمان دل دهی	بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان
من خود کشم جورت دلی تو خود بگوی بیوفا	چندین ستم بر دوستان بیداد کردن چون توان

شعر	خسرو ز دل غرقه بخون یاران بهر بنیاد ش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان	غزل ۳۰۷ از دیوان

آستان یار و آنگه خون من	شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد روشن شد مزاج	چون چنین شد شد ادل خون من
بوالعجب کاریست من مشغول همان	وان رقیبت در چرا و چون من
کار افتاد دست با شبها مرا	تو بخسپ ای بخت دیگرگون من
کشتی و باز م رهائی شد ز هجر	دیر زی درد در و افزون من
خون دل از دامن آ دیده شوی	یادگار ست این از آن مجنون من

شعر	سر خسرو مایه دیوانگی ست تا نیامو زد کسی افسون من	غزل ۱۵۱ از دیوان

بازای خود بین من وقتی بغمخواری ببین	هز گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین
اینکه اینک بر سر کوی تو را زم میکشند	گر گذشتن باز جی الستانیم یاری ببین

چون نخواهی دیدن آن خنجر ریزای در پیش — باری آن ساعت که وقت تست بسیاری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا — بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین

وصل خاصان راست من ایشان نیم ای بخت بد — بهر من اندازهٔ او بار من کاری ببین

بلبلان را عز من در بوستانم گل مجوی — از جگر پرکالهٔ بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان — ای دل آخر هم بباید داشت پاس درد خویش / خسروا گم شد سگی دیگر ببازاری ببین — شعر ۱۱

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمست — دوش شنیده میشود در دل شب فغان من

هیچ غبارت از درون می نپذیرم سکون — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز جور تو ولیس نام غبار بر زبان — نیست کسی که افگند خاک در دهان من

گرد همیم بجان امان نزل غم تو عمر من — ور کشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان لیک ز دوستان من

بسکه تو شوخ و دلبری گم شود از روی کسی — گرچه که دیگری برد بر تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

دور مگو ز دامنش گرد من ای صبا از آنکه — ور بره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان — بگذرد و تا نفشد هیچ بخسروش نظر / نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من — شعر

ای دل از آنها که رفت گر تو توانی بکن — یاد جوانی بلاست پیش تو جانی مکن

قسم خود ای جان ز تن جمله گرفتی کنون — خانه خدا دیگر یست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزه پنهان مزن — تیغ بزن آشکار و داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بتر میس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می نتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش از ین کشته خوبان شدند — باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ از دیوان	حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر ملک سلیمان ببس هست مرغ زبانی مکن	نقیضه شعر ۸

عیش من تلخست ای آن شکر لب شیرین سخن — چون بخندد و رچه باشد هست ریزین سخن
عزم نزدیک شد هنگام شربت داد نیست — کیست کار دیک سخن بر من ازان شیرین سخن
بو که بر یم ای صبا تر بهر من بهر خدا — که گهی جاسوسی میکن از وی چنین سخن
کاش بید یدی بدیدندی رخ زیبای یا — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گویی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد از انت عرضه خوانم گر بگویی این سخن
عاشقی و انگه مسلمانی ندانی ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود دین سخن
بهترین روز آمدی می بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۶ از دیوان	در هوای روی تو خون می چکاند از غزل خسرو رنگین سخن گز رنگ تازی زین سخن	نقیضه شعر ۹

شبی بخرام و مه را کار بشکن — رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر جوشش دلم بر گیر جانی — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی / بتان را چاشتگه بازار بشکن

سرم نطعست پای کوب ای مست / دماغ عقل دعوی‌دار بشکن

جهانی کمی میکشی هر روز بنشین / یک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یار ایدل نه سهلست / ورق کانجا رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود نیز / قبا را عطف خوبی وار بشکن

غزل ۷۵۹ از دیوان | دل خسرو شکستی وه که گفتت / که مهر حقهٔ اسرار بشکن | تصحیح شعره

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان / نیاز بنده بآن شوخ عشوه‌ساز رسان

بمرغم ونکشادم غمش چو جان بدهم / بسر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته فسانهٔ فراق بگوی / بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ایکه دولت بر هلاک ما خوش بود / بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها / بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و ترسم که زود آن برسد / دلم بزلف نگهدار و در و باز رسان

حریف می طلبد نرگس مقامر تو / خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

چو نیم‌خورده خود باده بر زمین فگنی / بگو بروح ستم‌کشتگان ناز رسان

غزل ۷۶۰ از دیوان | همه بکبر نتوان فروخت بر خسرو / شکسته را قدری مرهم نیاز رسان | تصحیح شعره

ماهی گذشت و شب نخفت این دو دیده بیدار من / یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد و شبهایم چنین کز درد می آرد خبر / بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین نجست بیفر جان خود در حسرت عمر گرولی — بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا — ای دیدهٔ بدکور شو گر بنگری در یار من
هان ای رقیب امیکشیم هم برکشش نه تیغ را — ماناکه شرم می آیدش زین دیدهٔ خونبار من
بر جان من آخر هنوز از چیست بر آمد گره — بس نیست این کان لعل زد چندین گره در کار من

غزل ۱۶۱ از دیوان

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بودم وفا دیدم جفائی عاقبت — شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم — ابرو ترش کرده چرا ای ترک چشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری به بینم روی تو نیست بس مقصود من
زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون — یارب چه بودی چشم تو گریه شدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم — بین تا چه خواهد کرد باز این آه دود آلود من
امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام — ای دیده امروز مشو این روی گرد آلود من

غزل ۱۶۲ از دیوان

خونابه خسرو چنین دیده نیفگند برون
گر دل نداری هر دمش اشک جگر پالود من

شعر

آن کلاه کج بران سرو بلند او به بین — وان شراب آلوده لبهای چو قند او به بین
دل در ان زلف است بشنو عذرش ای باد صبا — مو بموی او بجوئی بند بند او به بین
زینهار ای چشم بدکاندر کمین آن رخی — جان من بر آتش رویش سپند او به بین
دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو — سر فدای دار شد بخت بلند او به بین

ای رقیب ار میکشی اول دل من پاره کن ... داغهای خنجر بیداد مهند او به بین

دی سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست ... اینک اینک داغ بر ران سمند او به بین

جان من محرم عاقل پیش هر دم مانده ... ناگهان آهی زجان مستمند او به بین

غزل ۲۹۶ از دیوان | پند خسرو شاهد قیمت نان تا بشنوی / خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین | تمت شعر ۹

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من ... رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

برزد زده ایم دو داز شربت عشق آری ... بی درد سری نبود مستی شراب من

هر چند دا نخون شد سوزاک من افزون شد ... کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بلب از آمد کو آن همه عیش من ... شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ما تسکده باید ... تا بر سر همدردان ریزند گلاب من

میسوز دلی تنگم ای هجر مگر زین سو ... بر بوی کباب آید آن مست خراب من

در دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا دردی ... هستی تو بهشتی رو انیست عذاب من

غزل ۲۹۷ از دیوان | یک تار قبایم ده خلعت ز پی خسرو / در ان نبود بار کی تشریف جواب من | شعر ۵

یکدم فراموشم نه گرچه نیاری یاد من ... انصاف جست میدهم با آنکه ندهی داد من

گفتی که تر دامن نشین بگذار رازم اینچنین ... تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش افتد ... زین زار مانده بخت بد نیست پیش افتاد من

شب مونسم پروین بود در روز من خون پالین بود ... پیوسته گر غم این بود مسکین دل ناشاد من

من می نگفتم کان جوان یک روز خواهد برد جان ... دیدی چه جب زد ناگهان این صبر بی بنیاد من

جان میشود از تن جدا اما چو نگذشت تیر را / بوی تو بگیرای صبا فرمان بدوس آید دمن
ای دل بدو از زلف و تا می باشش تسلیم را / کاسمان نخواهد بیشد یا از دم آن صیاد من

غزل ۷۶۵ از دیوان
فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت ره / گرچه کند بسنگ مه این ناله و فریاد من
شعره

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون / بگیرید پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
دعای خویش همراه کن که چندین غم خسته / بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون
مگر بگشای ای کافر که دینم میشود غارت / عنان کردارای خونین که جانم میرود بیرون
بدی گر گویمت جانا مگیر از من که بیهوشم / نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
بجانان گفتم تا نگه نخواهد رفت جان یارب / چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این ناله زارین یار / جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن / دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۷۶۶ از دیوان
عجب حالی که خالی می نگردد سینهٔ خسرو / بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون
شعره

چشمست یارب آنچنان یا خود بلای جان من / جعدست از نهان دلستان یا غارت ایمان من
شوخ و مقامر پیشه قتال بی اندیشه / خونین چو شیرین تیشه ای بیدت دل قربان من
هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو / کان دل که دارد بوی تو بوسست ره کان آن من
از غارت خوبان مرا جان رها نشد مبتلا / تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای گنج دلها مستیت وز قتل جانا بستیت / در دشمن آمد مستیت دیوانگی در جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم / چون است در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل زنهار منشین تنگدل | آخر بترس ای سنگدل زاه دل بریان من

غزل ۶۷۷ از دیوان	خیز ای صبای مشکبو برگرد باغ من راه جو حال من مسکین بگو در خدمت جانان من	بحر رجز شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن | غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف را بر دست صبا ده تا پریشانش کند | خان و مانی را بهر مویی ازان برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن | پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که در حسن جوانی مست خواب آلوده ای | گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله هر چند میخواهم که پنهان برکشم | دل همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بزلفت بسته‌ام از بندگی در خورد نیست | ای سرت گردم بگردان گره سر آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا | روی بنما و دل درماندهٔ را شاد کن

من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم | خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا | اولش جان خاصتی بر کس مبارکباد کن

غزل ۶۷۸ از دیوان	سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن	بحر رمل شعر ۷

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این | تیری بجانم می خلد از خارخار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم باز پس | بار دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این

هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم | ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر | در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته | دل برده خون ریخته چابکسوار کیست این

بسته سیمائی و رنگی چون لب سیمائی و گهر | بار سے عرانا ید بسر تا و رکنار کیست این

غزل ۶۶ از دیوان

بر نشستی و بیدل زکین اسب غبار انگیز زمین
گو زریشش خون بریز بر زمین زنهار کیست این

[illegible] شعر

نام گل گویم پیشت بزبان آید گران | ور ز نرمی یاد رویت بر زبان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش | از لطافت تو سبک باشی جان آید گران
ابروت وز سینه ام نشست و میل زهم زیم | کانچنین توزی بران زه یا کمان آید گران
گر خیالت بر وجانی بزبان نازم از انکه | منت کم همتان بر میهمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از انکه | بر چنان خاک عزیز این استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری | سایهٔ او بر زمین و آسمان آید گران
گرچه موئی گشتم از غمها گرانم بر همه | بوالعجب موئی که بر جمله جهان آید گران
تنگ ناید عاشق از صد جور شان جانان بسد | گر بریزد سیل کهی بر ناودان آید گران

غزل ۶۷ از دیوان

سود مندست ارچه پند دوست بر خسرو گران
گز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

[illegible] شعر

نخندد از دو دهن جانانه بر ما نیست آه من | درون گر آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه جامه گرچه جان پاره کنم کی با درم داری | ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت دامن
گناهی جز وفاداری من اندر خود نمی بینم | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن
اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو | وگر از دست جان خواهی رضا یتیم ای دشمن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای تو | کز آن در خاک خواهد رفت دو ساز روی تو با من
مرا در باغ میخوانی مگر آگه نهٔ از خود | بر افگن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان — شرابی گر نه از رزم سفالی بر سرم بشکن
رقیبا گر و نشش بار گران را بر نمی تابد — تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۰۱ از دیوان

برفت از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش
چو مرغی کو در قفس ماند فراموشش شود گلشن

تخمیس شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین — سرکه فروشی مکن ای انگبین
خال حزن زیر لب چون شکر — رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات — تشنهٔ تو هر که برو می زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد — سلسلهٔ در گردن ماهی ببین
سر پی کنی چشم زما بر مگیر — بی سببی مهر ز ما بر مچین
نیک از ان چشم مکی هیکلی — دیدهٔ بد نیستزیه بلی در کمین
پای برین دیدهٔ پر خون منه — بیهده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشن است — آه من سوخته را کم ببین

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسرو هم آخر چو سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

تخمیس شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن — تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو برما — تو می کار آفتاب مکن
باچنان روی و بغارت دین — کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری — امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را ز هجران زن — گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست
زلف خود را بزیر گوش منه
از زبان تو ام سوالی هست
چشم ازگریه یک زبان با ما

عمر خود میرود شتاب مکن
دام ماهی بزیر آب مکن
گر نداری دهن جواب مکن
خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۷۷۳ از دیوان

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر ۶

باش تا مشک تر برگ یاسمین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش
چون ز بهشت از زمین نشینی گر ندیکسی به بین
گر لب چون انگبینت را بدندان برزنم
زهرهٔ من بسکه از دست جفا هایت نشد

بیخی از تن چند جان نازنین آید برون
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
گر میان بیاید سر در آستین آید برون
خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
خون همی از چشمهٔ چشم انگبین آید برون

غزل ۷۷۴ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون

شعر ۶

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
ولی پر آتش من زان بزلف بربستی
ز عشق طرهٔ تو ناف میکند آهو
نگار بستن تو جادویست اندر روست
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب

زمن بیک سر موی همه جهان بستن
که بس عجب بود آتش بریسمان بستن
دگر نه چند گره بر شکم توان بستن
کزان نگار توان دست جادوان بستن
طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان

خیال روی تو شد شهر بند سینهٔ من
همای را نتوان جز باستخوان بستن

شعر ۵

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان — که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان
لب کشایند و نیابی مدد هندم آری — کام خود را نتوان یافتن از خود کامان
گر برم در برشان دست بدزدید اندام — سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
سیخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند — این دل پختهٔ من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان

خسرو از بهر تو بدنام شد از وی بگریز
نیکنامی که نبود در روش بدنامان

شعر

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بیمش که هوس بیشتر شود — روزی درین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد تو نعش — روزی که زیر خاک نیابی نشانِ من
داغ غلامی تو دریغم بود از آنکه — هیچست و باز هیچ نیابی گران من
گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس — زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان — جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان

بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی
شرمت نیامد از من و اشکبار روان من

شعر

ای جهانی کشته و جان کس خواهی شدن — تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا — مونس چشم و دران چند کس خواهی شدن
جان دهد هر کس که بیند ناگهت رنگینه گو — تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۷۸ از دیوان	از خرامت بسکه می میرد بسی انظار گی جان خسرو جانستان چند کش خواهی شدن	هزج مثمن شعر ۹

بنشین نفسی کز همه لطف تو بس ست این — بستان که ز جانم نفسی باز پس ست این
در هستی من چند زنی شعلهٔ هجران — آخر دل و جانست نه خاشاک و خس ست این
پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا — بنما همه را پند همه خلق بس ست این
گفتم که مگر گزیدم لب چون قند تو در خواب — خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این
ای باد ببر و این نفس از ما برسانش — کای عیسی جانها اگر یک نفس ست این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی — هست ار چه خوش آینده نا خوش هوس ست این
گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشت — تیری بمن انداخت که فریاد رس ست این
من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی — شب دیدی و گفتی که برین و چه کس ست این

غزل ۷۷۹ از دیوان	خسرو چه کند نالهٔ عشاق میاتنگ کاخر هم ازان قافله بانگ جرس ست این	هزج مثمن شعر ۶

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان — ور نیز میتوان ز تو یاری نمیتوان
از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد — دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گردن کشند گردن خورشید را دوال — جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
در باشد از هوای لب تو کنار من — آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام — هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان

غزل ۷۸۰ از دیوان	خسرو ز دور در تو در ودی همی دمد چون بر در ت رونده نثاری نمیتوان	مضارع شعر ۵

لاله دمد از خون شهیدان غم او — تا حشر درآید بجنون علم او

از جور و جفا و ستم و هر چه بتر بی — در عشق مساویست وجود و عدم او

هنر و ستم غالیه نقاش سیه کار — بشکست ز رشک خط سبزت قلم او

در پای خسم امروز چو من صاف دلی نیست — جز درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۷ از دیوان — شعر

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو

خونست می نوش گوارت ز دل خلق — ای ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند مکن جور کنی بیش — زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو

گر جان و هم و سر نهم آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دلازار کسی تو

خوارم کنی و غیرتم این بس که بگوئی — کای بر درم افتاده تو ای خوار کسی تو

غزل ۱۸۸ از دیوان — شعر

چندین که جفا بر دل تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

تا شدم چشم آشنا بر روی تو — چشمها از من روان شد سوی تو

بسکه مویت در خیالم نشست — در خیالم کین منم یا موی تو

عاشق روی توام کز بس صفا — روی تو آن دیدن اندر روی تو

گفتیم بی روی من در گل مبین — چون نسیم می آیدم ره بوی تو

من کجا خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو

نفکنی در گردنم دستی که نیست — این کمان را طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دامنت — تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۳۰۳ از دیوان — بندهٔ خسرو از سر جان خواستست — تا نشیند ساعتی پهلوی تو — شعر ۹

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو — خوی تو مردم کشتنست ای من غلام روی تو
گه جان بهوی میدهم گه دل بموی میدهم — کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد راه کس — هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میزنم — تا جان چون خواهد شدن باری که بوید بوی تو
گر من بمانم ظن مبر کز کوی او جدا شوم — با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم — مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت — او فتح مارا کی دهد چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن — بگذار تا یک ساعتی بینم اندر روی تو

غزل ۳۰۴ از دیوان — دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی — یکبار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو — شعر ۶

مست میگردی ز خانه بیش بی فرمان مشو — چشم بد نیکو نباشد جابجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد به از من صد کسی — یا مرا دل بکش یا بیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو برما سهل گیر — شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگویی که مرو از خود عجب — تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو
دل ز من بستانی و گویی نمیدانم برو — اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۶۵ از دیوان	خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا گفتم که اینچنین حیران مشو	بیت مقطع شعر ۹

اندو درسی خود جانا حال دل من بشنو — اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان موی بنا گوشت هر کس گله دارد — آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزدد — غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان — بشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود — بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی و من دور از تو همی میرم — ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۶۶ از دیوان	بشکست می لعلت چون توبهٔ خسرو را اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو	بیت مطلع شعر ۱۰

سوی شکار ای پسر نازنین مرو — مهری بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد تو گر غمزه میزنی — بر آهوان خسته باهنگ کین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم زبیهشی — روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان تو ام بسکند بس — امروز هم مراکش و جای بکین مرو

دی گشت رفتی و دل خلقی زجای رفت — رفت انچه رفت بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از فغان بترس — مست و خراب سوی برون اینچنین مرو

چشم تو آخت ست بر دی کسی مبین — پای تو نازکست بروی زمین مرو

بر نازکان باغ بخشای و لطف کن — زنیسان بناز در چمن ای نازنین مرو

گل کیست تا بپات رسد یا مراکشش — یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۷۰۶ از دیوان | ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی / دیوانگی خسرو مسکین بهبین مرو | مقطع شعر

دل و جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو — بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بستی چو در زلف درازش آنقدر رشته — که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پرخون برون بر جان دل جانان — که من گفتن نمی آرم بران روی نکوی تو

برهت خاک گشته عاشقانست نو درجولان — مبادا کاینچنین گردی نشنید گرد روی تو

نسیم یا بد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم — که بوی خون دلها بادمی آرد ز سوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت — اگر در دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ۷۰۸ از دیوان | من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی / که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو | مقطع شعر

دلم را اگر چه صد پاره بسینه خار خار تو — مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدایانم ز درگاه حسن فرمائی — مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان — که این سر در نخواهد برد ما خود یادگار تو

همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت — بحر دمی بمیرد پیش در امید وار تو

بخشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشگافتم سینه من از جانت کنم یاری — دگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

غزل ۷۰۹ از دیوان | عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی / معاذ الله که گوییم پیش چشم پر خمار تو | مقطع شعر

زجه لبها لشکری دارد سخن با تا جداران گو — قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کش من از دوری بریزن خونش — خود ار خنجر نمیرانی بدان خنجر گذاران گو

بگو با من که ور گریم بلا وقتی نه میبارد — زباران غم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه گویی اینکه پامال غلامانت کنم بر در — براه خویشتم ای سلطان نکن کوبه سواران گو

چه دانم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد — مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای محرم — ولی زانگونه کاندر گوش او افسانه یاران گو

غم من بشنو ای باد و چه هست این گله نوعی — مگو آنجا و گر گویی بسان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق بتانم توبه میگویی — مرا غم نیست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰ از دیوان — چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسرو اسرنه / به تیغ همچو سوسن لبس حدیث گلعذاران گو — شعر ۷

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو — هم خاک رهم از غره بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته — زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب — بی من از آن خویش شدم بی از آن تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز — گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو و ترکش مکن که شود کشته عالمی — زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان تو ام دست کی دهد — روزی من که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۱ از دیوان — گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست / یعنی منم که میگذرم بر زبان تو — شعر ۷

ای گلستان ترا بالای سرو — در تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ارچه ببستان خوشست — با چنان قدری کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوشست — کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا بالاست کار — راست ناید کار من از بالای سرو
میدرم بر یاد بالایت چو گل — جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو — سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۷۹۲ از دیوان

خسرو است بر چشمها جا کرد از انکه
بر گذار سرو باشد جای سرو

بیت شعر

عاشق دیوانهٔ سلسلهٔ یار کو — سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چمن اکنون نشست طوف گلستان خوشست — این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش — از من مسکین بپرس کان دل افگار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق لبس غم جان چون دولت — دوستی جان گرفت دوستی یار کو
وه که جمال چنان روی این چشم نیست — دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۷۹۳ از دیوان

بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار
خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

بیت شعر

من اینجا و دل گمره در آن کو — از آن گم گشته گمره نشان کو
مگو ای پندگو بی او بزی خوش — خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گوئی که رو با صابری ساز — تو خود میگوئی اما گو که آن کو
بدل گویم کز ینها خواهش گفت — چو او پیش نظر باشد زبان کو
مپرس این ناتوان را بیشتر زانکه — بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من	بسند ست اینکه تو گوئی فلان گو

غزل ۹۴ از دیوان	بگستاخی حدیث تو به گفتم بخنده گفت کای خسرو دهان گو	شعر

خلقی همه در شهر و دل ما بدگرسو
هر کس بره ی و من تنها بدگرسو

بینم چو برا اهش روم و پاش بگیرم
دستم بدگرسو رود و پا بدگرسو

او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم
کو باز بجانه بکشد خود ما بدگرسو

جان برد و من از دل طلبم ده که چه طرفه
دامم بدگرسو و تقاضا بدگرسو

در عشق عفا الله طلب وصل چه زشتست
معشوق دگرسو و تمنا بدگرسو

ده کان چه زبان بود که کردیم و دگرسو
کو رفت بسوی دگر و ما بدگرسو

آیا بود آن روز که با هم بنشینم
آشوب دگرسو شد و غوغا بدگرسو

غزل ۹۵ از دیوان	گر کام رسد در نرسد دست بسندست خسرو نرود از رخ زیبا بدگرسو	شعر ۷

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او
درویش جمالش ما سلطان دل ما او

بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم
من گویم و او خندد تنها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها
لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

هستم بخیال خود من با او و او با من
یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او

گویند چرا آخر دیوانه گشت جوشا
دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او

غزل ۹۶ از دیوان	من خسرو و او زیبا یارب که چه شکلست این دیباچهٔ دلها من آئینهٔ جانها او	شعر ۹

گر باده می خورم بسر من خمار تو / ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان / با سنگ خویشتن دل ناستوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز / جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پیشت بصد هوس / مردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر / روزی نگفتیش که چگونه است یار تو

دل را تپ غم تو چو بی من سبے خورد / شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم ار بکشم غم هست دگر / کم زان که بر زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل / گر این متاع خسرو نگردد بکار تو

غزل ۷۹۷ از دیوان — صد پاره شد چو غنچه دل خسرو از خوشم / بارے گلے شگفت مراد از بهار تو — شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو / جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریه های تلخ / وز دید خنده های لب نوشخند تو

شوییم ہے ز گریه زمین را که هست حیف / کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو

ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز / دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو

پند است آخر این نه سپند انچنین مسوز / یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز در دولت از خستهٔ غبار / کز خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۷۹۸ از دیوان — گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت / خسرو هنوز می نجهد از کمند تو — شعر

همه شب گرد من امشب چو مه بگشت و من با او / لبی و صد فسون دیده خلی و صد فتن با او

قبا را برزده دامن بچو نرگسی واز ترکان　　کشیده تیغ چون قصاب و زلف چون رسن با او

ز بیم خلق از در میکشیدم پای خود لیکن　　مرا بر داشته میبرد آب چشم من با او

فلک هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن　　اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او

گریبانم بصد جا چاکست این حسرت که کی روزی　　برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او

مرا بینی تو هم روزی که در سودای او گویند　　که آن دیوانه می آید بهمانی مرد و زن با او

غزل ۹۹ ازدیوان	نگارا همچو جان در تن در آ اندر تن خسرو برون کن جان اصلی را که راضی نیست تن با او	بیت شعر ۶

مردم چشم مرا برد آب اگر آسی درو　　مردمی باشد که بنشین چون به بینائی درو

ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند　　نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو

در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم　　وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم　　زانکه گم کردم دل بدروز هرجائی درو

عشق استاد است و شاگردش بلا و کوی دوست　　مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو

غزل ۱۰۰ ازدیوان	خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو	بیت شعر ۵

عشق نو است و یار نو است و بهار نو　　زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نیامد از در من نوبهار تو　　دانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو

در نوبهار چون تو نه در چمن مرا　　از سرو نو چه خیزد و از نوبهار نو

بس توبهای کهنه که بشکست از آنکه هست　　در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

دادم دل غمین و ندانستم این قدر　　هر روز نو شود غمی از غمگسار نو

در حسن ک یادگار برم درد تو که تا / هم یار رهی که کهن شود این یادگار تو

بردی دلم مرنج ز گستاخیش از آنکه / نو برده ایست پیش خداوندگار تو

خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم / ریزم بره گذار تو هر دم نثار تو

غزل ۸۰۱ از دیوان

خسرو ز عشق لافی و جویی قرار دل / بخشد مگر خدای دولت قرار تو

شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو / تو نافرمان بد خو را نمیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را عرض واکردن / بدین عنوان خون آلوده پر حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم / تو در دولت بمان جاوید هر روز بر افزون شو

بده سر جرعه در کش ز جام شوق از آنها / پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات او فگندم خرقهٔ رسمی / حلالت کردم ای دزد از درون لبتان بیرون شو

غزل ۸۰۲ از دیوان

نباید عاقلان را خسروا سودای تو باور / گر این راهبری خواهی بگورستان مجنون شو

شعر ۸

بدینسان کز غمت ساییم نجاکی هر زمان پهلو / ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو

تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کوئیت / میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بران پهلو

خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را / که بر اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم / که دل بیرون شدست و ماند جانی در میان پهلو

تو خوش میخسپ در خواب جوانی بسکه سرمستی / بهر پهلو که می‌خسپی نمیگردی ازان پهلو

اگر یا بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو آید / مه نو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری / که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۴۰۳ از دیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو
مرا در بان رها کن تا بمیرم با غبان تو

ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود
تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو

بخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهترین وزیرے
من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من
که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

دگر زین ننگ میدارے که خود را زان تو گفتم
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

تو آگه نی و من با تو از نیسان عشق میبازم
که خود را گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۴ از دیوان

بحیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیدے
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

شعر

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو
شیفته گشت عالمی ز ابرو چون هلال تو

از خطت ار چه شد خلق نهی سدت خدا
نامهٔ من سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه در وغ میزنم بهر صبوری ارنه کو
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره بر شود کے رسد آفتاب را
همت مدبری چو من لیس هلوس وصال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
بین که میوه میدهد زین نخوش آن نهال تو

غزل ۴۰۵ از دیوان

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهے
اینقدرے که خسرو ا چیست بگوشه حال تو

شعر

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو
سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بردم — از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ایدل بدخو که نمودت این راه — که بر آن سرکش خود کامه ولی فرمان شو
تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت — هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکرو زی — تا مگس گوید که غارتگر خورستان شو
سرمه ات هست که در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدا — آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۶۰۰ از دیوان | ردیف های هوز | بقیه نقیه شعر

مائیم و مجلس و می خوبی سه چار ساده — من در میان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیاری — نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان — هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم — بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خونست دانم زان میزند لب سرخی — آن سبزه کت بر آمد گرد لبان ساده
موییت بیز لفت در هم فی خاسته نخفته — چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده

غزل ۶۰۰ از دیوان | چون رهت آید آخر با تو طریق خسرو / او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده | نقیه شعر

شمع فلک بر آمد بام آتشین زبانه — ساقی نامسلمان در ده می مغانه
کشتی ماروان کن ما تا کناره یابیم — دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده — بفروش خانهٔ من یا خانهٔ جهانه
نی نی که از رخ خود کن بهشتم که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
ره تا رویم بیرون دستی بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی — نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب برود خود بر دستی جواب یاران — وین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه
من نیم خورده خوردم و زباده نر نجه — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۸۰۸ از دیوان

خسرو است مطرب و آن مست نازنین خویش — بان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

صفحه … شعر …

سر پر خمار شب بکنار که بودهٔ — لبها فگار همدم و یار که بودهٔ
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بودهٔ
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام — ماه تمام در شب تار که بودهٔ
با چشم آهوانه که شیران کند شکار — ای آهوی رمیده شکار که بودهٔ
سروت هنوز هست در آغاز خاستن — زان سرو نیم رسته بهار که بودهٔ
ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار — خونابه شوی گریهٔ زار که بودهٔ
کارت چنین که پردهٔ دلها بریدنست — امشب بپرده محرم کار که بودهٔ

غزل ۸۰۹ از دیوان

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود — مرهم رسان جان فگار که بودهٔ

صفحه … شعر …

من ارچه هر شب از تنهائی هجرش کنم ناله — ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
هر از ناله خود صد خراشست ویکی راست — که می بشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت آنشب بزاری شوختم بر سرم که ناگاهان — دریں شبهای ناگاهان شوم یک و صد ساله
گرم چون خاک زیر پای سیری سپه پارنه — همت تنگ دارم و گردی شوم آیم بدنباله
چو بینم درخت گره بود بر آتش غ بی غم — ردم زر افشان که گوئی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان ادای باشد که من در تلخی مردان — چو بخشی از لب خود آخرش شربت دران حاله

غزل ۱۰۱۵ از دیوان

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز زر و زر بار
بلخ رو گشت دهقان اگه بیش بود از ژاله

شعر

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه — بیا از دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه
ترا احوال ما بر رو چو نقطه بر سر ناخن — مراد آمد به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
هزاران نامه تحریر کردم چون آخر چه کم گشتی — اگر تو بیوفا تر شدی روز سر خامه
ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم — ببین دیوانه خود را که چون گرم است هنگامه
من از جان نخواستم تو خودی بد مگذار مهر من — که مردن خوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم — که هست این شربت خامه نگنجد درد خامه

غزل ۱۱۱۵ از دیوان

نخندی پیش ما هر چه بیچی ز چشم خسرو ت شرمی
بسنده نیست آخر بر یکی حتمت دو بادامه

شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه — با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان تو به تو زلفت پریشان مو به مو — چون باد گردان سو بسو گرد سر تابان همه
غم دارم و دل پیش از آن بیخوابی تب پیش از آن — میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه
زان رو چون مهتاب خوش یک شب نکردم خواب خوش — از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
ای درد تو درمان من مهتاب روی جان من — درد تو تنها زان من درمان تو از آن همه

غزل ۱۲ از دیوان — شعر

خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

ای حسن تو آفت زمانه — روی تو بدلبری فسانه
هر دم سوی قبلهٔ دو ابروت — خورشید یگانه در دوگانه
صد دل بدر و دمی ز زلفت — گر شیر رود ز بان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم — بینی مرغ خویش بر کرانه
تیرم زدی و خوشم که باری — بشناختیم بدین بهانه

غزل ۱۳ از دیوان — شعر ۶

گم گشت خسرو ابکویش
یا مانده مگر زخستانه

همه شب رود رهی را بره صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته
غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این — هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم — که چهاست در دل من ز دم صبا نشسته
تو ز ناله من از من سزد ار جدا نشینی — که ز دست خویشتن من به هم ز خود هم جدا نشسته
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو — بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
تو درآ و غمزه زن که نه سنگ پیش بت است هر — بستانه که باشد صف پارسا نشسته
اگر این ستمگر رسم خوبان که بشر شوند راضی — منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۱۴ از دیوان — شعر ۸

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من
که تو ام نمی گذاری نفسی بجا نشسته

قلاشم ای منکر چرا در باقی میخانه ده — این عقل رسمی غرقه کن می تا لب پیمانه ده

من توبه تنها لب شکستم اول سبو نه بر سرم | وانگه بدان ای زاهد من پیش در میخانه ده
من عاشق و سرگشته‌ام از خانمان یادم مده | ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده
مشغول شهد است غمت چه آگه از سوز دلم | یا رب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده
بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا | این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده
ای خواجه دیوان دل آخر با قضای خلقش | گر نیست وجه زندگی بر هر دو نم پروانه ده

غزل ۱۵ ازدیوان

چون بر پریرویان همه ملک سلیمان یافتی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

پنج شعر

هم همره زر زروی چو تو یاری مانده | بادهٔ عیش ز سر رفته خماری مانده
چشم و سینه بگذرهای تو در ره سوده | دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده
عشق خون خورد و جان سوختنم فرموده | من بنزدیک خود اندر سر و کاری مانده
رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا | بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده
بوستانی که درو جز گل بیخار نبود | چه توان دید گل رفته و خاری مانده
وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا | ترک قتال و فرس تند شکاری مانده
دوستان بار نیاید دل من بگذارید | کشته صید است بفتراک سواری مانده

غزل ۱۶ ازدیوان

خلق گویند که بی رویش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

هفت شعر

بکش بناز مرا ای نیاز پرورده | مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند | مفرحیست با آب حیات پرورده
بخشش قندی از آن لب که پیشش از زمین آید | همه خیال لبت دام کرده ام خورده

بترس از آنکه تو شب پا بخواب کرده دراز هزار کس بدعا دستها بر آورده
برآر یکنفس ای صبح تیره روز سپید مگر سپید شود این شب سیه چرده
دریده پردهٔ دل را فراق جان ره یافت هنوز چند کنم پیش هر دو جان پرده
بدانکه من بشبیخون هجر جان نبرم چنین که صبر من آورده گشته دل پژمرده

غزل ۱۷۰۱ از دیوان

چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم
چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده

بیت شعر

ای غمزهٔ خونریز تو خونم بافسون ریخته افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته
نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا لب از نقرهٔ خام ای عجب بگسسته موزون ریخته
تا هر که باشد یار تو بیخود شوم در کار تو ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند گه میداشت در دیگ نگه زین هر دو چشم سینه انگیز شد اکنون ریخته
هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم بپرسم بر سما کز جور او گردم رها صد گونه باران بلا گردون ز گردون ریخته

غزل ۱۸۰۱ از دیوان

ای گرد خسرو بالبت هرگز نپرسیده که چون
خون کرده دل را اندرون دیده بیرون ریخته

شعر ۱۰

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده ربوده جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده هر دم به پیش دل من دو دیده اشک فشان پیش هر جا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بکشته رشک ‌‌ مراغه‌ها که بگرد رخت صبا کرده

چو شکر دیدن رویت نکرده‌ام هجران ‌‌ بسا نمودن رویت مرا سزا کرده

چو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا ‌‌ منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده

عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم ‌‌ ستاره‌های فلک ابران گواکرده

غزل ۴۱۹ از دیوان	خیال تو که از و غرق خون شود هر شب میان خون دل خسرو آشنا کرده	شعر

ای درد پیدا از دلم تاراج پنهان کرده ‌‌ با جان بجز بیرون زدن کاری دگر جانان کرده

در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا ‌‌ زینسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

فتنه بتا در عهد تو بیکار بنشیند دمی ‌‌ از نقد جانها لاجرم عرضش فراوان کرده

ای چشم را فرموده که گه نظر در کشتگان ‌‌ من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه پیداره ترا ‌‌ آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده

از نیکوان کس را نبود این مرحمت با عاشقان ‌‌ گر دیده دیدی این قدر کس را مسلمان کرده

دانم که نتوانی وفا لیکن اندک خوی کن ‌‌ کانچه از جفا کاری بود چندانکه توان کرده

دل در نگاه بندم ولی چون تو کجا باشد گلی ‌‌ آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۴۲۰ از دیوان	دمی بپیش زلف و خال تو خون جگر میریختیم دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده	شعر

منم خراب گشتم ز رخت بیک نظاره ‌‌ نظری بتو عفا الله چه بلی است مست کاره

بچه بیانت بینم که هم از نخست دیدن ‌‌ شوم از خود و نیایم که به بینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه ستانم و من ‌‌ بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بگشت جولان عاشقان تو آن دو — که ز نعل بادپایت جهد آتشش شراره

تو بر سر روان و خلقی بهلاک مانده هر سو — چو غنیم آب تند رو راز خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو ناوک هزاران — همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

منم ای حکیم طالع چو ز روز بد نگریم — که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۹۲۱ از دیوان	چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ببندش که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره	بیت شعر

گر چه بسحر سخن دلم از تن ربوده — با این همه بگوی که جانم فزوده

چشمت بغمزه برون دلها نمونه است — تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

روییت درون پرده و صد پرده چاک از و — شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی — جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب — شکرانه بر منست که از وی شنوده

سگی دانی اندوه شب تنها نشستگان — ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۹۲۲ از دیوان	هر گفت عاشقانت چنین کرد خسرو ا رنجه مشو که کشتهٔ خود را درووده	نصیحت شعر

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده — من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده

بسکه در سایهٔ دیوار تو در فریادم — ز آه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده

با تو در خواب مرا پهلو آزاد نسود — گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

برسانی ز من ای گریه گران سوگندی — خدمت چند بخونابهٔ چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست — از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۴۲۳ از دیوان — شعر ۶

یا رب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه	جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه
چون کافرانم گشت غم چون هندوانم سوخت دل	یا رب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه
بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون افتم	تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامه
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر آتش تر	بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه
تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی	تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه
دارم پسی سودا بدل پیچیده بر هم بوی تو	مهر دل از تیغ غمزه بشگاف و برخوان نامه

غزل ۴۲۴ از دیوان — شعر ۶

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

ای عشقت آتشی بهمه شهر درزده	آن آتشی درونه تا شعله بر زده
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر	بیرون کشیده تیغ و ره خواب خور زده
مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل	آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم	آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش	زان زهر آب کرده و اندر شکر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من	آهم همی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۴۲۵ از دیوان — شعر ۹

هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه
من هرچه پیش گفته مرا زان بیشتر زده

نسیم زلف بر دست صبا ده	مرا خون غیر را افشان خطا ده

لبی کس چشم میدار و بلطف | مرا خاک دکان را تو باده
ازان مے کت چو خون ما حلالست | پیاله خود خور و جرعه بماده
بکشش از یک نظر چون گشته گردم | یکی دیگر بیفگن خونبهاده
بحکم خط خویش ای آفت حسن | همه فتوی بخون ناروا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق | بدست غمزه شمشیر بلاده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار | غلیوا زان دم رغان را صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز شفقت | بدست خویش بر باد صباده

غزل ۶۲۶ از دیوان

بصد تعویذ چون دردم نشد به
بیک دشنام خسرو را دواده

شعر

دلی دارم ز هجران پاره پاره | جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی | بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خویشش حالی کو گردم گرو کویت | رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون | جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل | کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت | مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۶۲۷ از دیوان

لبت کو خورد خونم گر دهد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

شعر

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه | داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا به تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق | تا به چو آئینه گشت دم مزن و بیش نه

فصل در شستن سنگان از پی معشوق گر
جان که نماند مقیم در صف عشاق باز
خون که می عار فست بر لب جان بر فشان
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج
چشم ستیزنده را چابک تادیب زن

عاشق جان خودی بر جگر خویش نه
سر که نداری براه در ره درویش نه
غم چو خورد عاشقانست از پی خویش نه
چون به تنت فاسدست رگ بنه نیش نه
ظلم شتابنده را لشکر فردیش نه

غزل ۹۲۸ از دیوان

طمعه که تا خوش شس ترست در ره من خویش کن
لقمه که بالیسته ترپیشس بد اندیش نه

شعر

ای آرزو هزار سینه
ستم زبرت که هست پیدا
هر قطرهٔ خون زچشم من هست
طاقت چه برم نماند طاقت
مجنون خراب سینه اند
ای عقل که پند نامه خوانی

واندر دل تو هزار کینه
ور جامه چو می درابگینه
بر جان تم عاشقی نگینه
انزل القلوب ناسکینه
اندوه من خراب سینه
درآب روان کن این سفینه

غزل ۹۲۹ از دیوان

ننگ همه عاشقانست خسرو
مپسند سفال در خزینه

شعر

ای در دل من مقیم گشته
خال تو چو نقطهٔ دوابر شکست
پشت صدف از لبت شکسته
خطت لب دوا دیدهٔ من

دل بی لبی تو اسیر بیم گشته
یک دایرهٔ دو نیم گشته
در و ز شکلش یتیم گشته
بنشسته وخوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت		از دست تو پر ز سیم گشته	
غزل ۳۰۸ از دیوان	خسرو بگدای چنان سیم پیش در تو مقیم گشته		تصنیف شعر ۸

ای غالیه گرد ماه سوده	آراسته شمع راست دوده
بر و اشته نسخه ز خورشید	آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت	کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز رسخے که دیدن او	جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شد آن کسی که بو دست	وقتی بدل خراب بوده
هر شب دل من حدیث در دست	خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم	جز آنکه سے غمے نیازموده

غزل ۳۰۹ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده	تصنیف شعر ۶

دلم از جور خوبان گشت پاره	دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بکشادم بگریه چشم دربار	کشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین پس دو سه بدنام مستی	سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران	ولے با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سررشته عذر	که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۲۰ از دیوان	اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیرخواره	تصنیف شعر ۹

اسے فراق تو یار دیرینه | غم تو غمگسار دیرینه
در تو میهمان هر روزه | داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز | در دلم خار خانه دیرینه
هر کسے رامی دیاری و من | بیخبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت | محنت انتظار دیرینه
اسے صبا زینهار یاد دهش | گه گه از دوستدار دیرینه
اسے دریغا که خاک خواهم شد | با دل پر غبار دیرینه
چند گاهے خلاص یافته بود | جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۳۳۵ از دیوان	ده که باز آمدی و خسرو را بردی از دل قرار دیرینه	[illegible] شعر ۹

ای جفایت بر من مسکین همه | چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان | دست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و رو بنما از انکه | بهر رویت میکشم چندین همه
در بنا گوش تو سر در کرده زلف | کشتن ما میکند تلقین همه
تا کے آخر شربت زهرم دهی | تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل ۳۴۵ از دیوان	هر چه میدانی بکن چون حرترا میرود بر خسرو مسکین همه	[illegible] شعر ۹

اسے از گل تو مارا در دیده خار مانده | وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده | در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود
هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از نار وان لعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در درونم زار است چون کنم من
بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که ز انتظارت دو چشم چار کردم
وز گریه هست صد خون در رهگذار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم
باری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه گه زان میکنم عزیزش
کز زلف تست یارا این یادگار مانده

عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود
وین یک نفس که زان خسرو بر روزگار مانده

شعر ۵

غزل ۵۳۵ از دیوان

تو شوخ بهر کجا لب خندان کشوده
از دل بسی گره که بدندان کشوده

آب حیات میرود از سخن که لب
گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده

ما چون زنیم بیش که از مهر جان ما
بستی و خواجگان دگریبان کشوده

هست از برای کینه ما خط کشیده دست
مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

فریاد رس چرا وز بیداد وار نالش
خسرو که هر شبی زروی افغان کشوده

شعر ۹

غزل ۵۳۶ از دیوان

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چرا بموی رسد تو ده کاره باد
بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

ماییم رخنه کرده دل از بهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنیم که سنگ نه در خانه و بر تن
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آتشخوریست مرغ دلم خوش پرنده است
کاینزود بفضل قوتش از این دانه ساخته

یاران که در فسانهٔ راحت کنند خواب — بیخوابی مرا همه افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانه عاشق کشنده نیست — مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
مردم چو بیوفاست خوش آن آهوانه وحشت — کارامگاه خویش بویرانه ساخته

غزل ۴۳۷ از دیوان

خسرو ز عشوهٔ تو زبون گشت عاقبت
هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

شعر

زهی در آمده و در درونه جا کرده — برفته جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمندت بزیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر بارے — غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده
نپرسد از تو کسے گرچه از کرشمهٔ حسن — قصاص میکنم و بر گناه نا کرده
بجان خسرو دیده دلم از تو بوسها دارد — ز خیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۴۳۸ از دیوان

دعای خسرو و جز دیدن جمال تو نیست
به پیش دیدهٔ او هر چه از دعا کرده

شعر

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته — کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته
آن سوختگی جگر لاله ازانست — کز آه من آتش بدل سنگ گرفته
تا دست تظلم نزند کس بعنانش — تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۴۳۹ از دیوان

از سوزن زنگار گرفته بشناسد
بس کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

شعر

ایکه چشم من ز روی خویش روشن کرده — اندرآ خوش خوش کز فروغ خانه گلشن کرده
صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه دانی دست این که بر تن کرده

توهمه تن مایهٔ شادی و جانم پر زغم
جان من ده کاینچنین جای چه مسکین کردهٔ

غرقی کردی برمن آن رخ تا روان شد خون چشم
یارب آید پیش چشمت انچه برمن کردهٔ

تیغ زن بر گردن من تا خون من در گردنت
غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کردهٔ

هر شبی تار و زملیسوزم گدازان همچو شمع
دم مده چون سوزش من جمله روشن کردهٔ

غزل ۱۱۵۴ از دیوان

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کردهٔ

شعره ۸

ای رفتی و ترک من بدنام گرفته
وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمدهٔ تا غمسائی دلسوز آئی
در شور میا در دل آرام گرفته

خونم مخور اید دوست که این بادهٔ غم آرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

در وان دل از شاه بگوید که بگیرند
من گیرم هر موی ترا نام گرفته

دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش گران بندهٔ دیرینهٔ خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

من دور خم از عشق و لباد و زخمی از عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل ۱۱۵۵ از دیوان

ای گل عزن این خنده زنالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

شعره ۸

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت
تو شادمان و خرم با دیگران نشسته

گر خون چکد زدیده زین غصه جای آنست
تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته

یک شب بکلبهٔ ما گر بگذری به بینی
گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت تا کنان نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام خویشت — از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۳۴۹ از دیوان

از گرد رونگار اهم لیست تا که خسرو
از بهر پای بوست بر آستان نشسته

تمت شعر ۵

غمزه را غارت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را شکستی دلبندی دانم — این شکست از پی ایمان من آموخته
جا بچشم کنی و غمزه ات شوم برکشی — آشنا کردن طوفان من آموخته
جان ببازی ببری از من و بازم ندهی — این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه سگنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم — این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل ۳۵۰ از دیوان

ردیف یای تحتانی

بقیه نقیه شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی — ازین دیوانه بدمستی و بدخوئی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی — بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی — ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم — که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی — رها کن جان دهم زیرا نمی ارزم بدرمانی

غزل ۳۵۱ از دیوان

کنون یاد شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشتست آنچه خسرو را سری بود و سامانی

نقیضه شعر ۵

کج کلها ستمگرا تنگ قبای کیستی — لابه گرا دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر — بسته بچابکی کمر چیست قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین داده بجز تیغ کین — ساخته آمده چنین تازه براے کیستے

سینهٔ بند حبای تو دیده بزیر پای تو — با همه در هوای تو تو بهواے کیستے

تا رخ خود نموده جان تنم ربوده — آتش من فزوده مهر خزای کیستے

خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همی خوری — نیک بلند می پری مرغ هوای کیستے

غزل ۵۳۰ از دیوان

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سراے کیستے

شعر

نامردم است هر که درو نیست مردمی — عودی که بویش نیست بسوزش همی

مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست — دیوی که جای کرده در اندام آدمی

ده کین چه کو رسیت که در شاهراه شرع — با صد هزار رهبر ببینند راه گمی

عمرت روان چو آب تو معمار قصر خاک — تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمے که بهر مال شوی بندهٔ خزان — چون بندهٔ خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگویند ازان مرنج — چون هم توئی که در حق خود در ستمی

از برگ زیر باد کن دل منه بباغ — ای بلبلی که بر سر گل در ترنمے

امروز باز گونه عزن نعل رخش خویش — فردا چو زیر خاک لگدکوب هرسمے

غزل ۶۳۰ از دیوان

از لست بی نمازے خسرو و ولاکه تو
مرداری او فتاده بچه بلکه در خمے

شعر

ببت نمای مراده اگر بدین نتوانے — بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی و گاهے بران که تیغ برانی — مرا دست چنان کن اگر چنین نتوانی

ستا تو گوئی بوسے دهم اگر بدهی جان — من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از انکه شنیدست وتا بروز نخفته | کر تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانی
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین | مرا بزهر گیی کش کز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا | کر تو جدا شدن ای برگ یاسمین نتوانی
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی

غزل ۱۷ ازدیوان

نخست از سر جان خیز خسروا پس ازانکه
باشکار برو زن گر از کمین نتوانی

شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
به تیغ بازی مژگان مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم | که بوی زلف تو همسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد | ترا رسد که نگار ا بحسن ممتازی
ازان شدست لگدکوب بلبلان سرو | که پیش قامت تو میکند سر افرازی
چو جان بپای تو اند اختم خیال تو گفت | که من ازان توام تا تو دل نیندازی

غزل ۱۸ ازدیوان

رضا بکشتن خود داد خسروت که زلب
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شعر

شتربانا دمی محمل مدار ای | رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده برجای
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم | غبار نخستیان بادپیمای
تو ای کت بر شتر آب حیاتست | بوادی تشنه می میرم بخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک / به محمل نشین این پرده بگشای

دلم چون همره او شد بگیش / که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۹۴۹ — از دیوان — رسید آن کاروان خسرو بمنزل / تو ره می بین و رو بر خاک میسای — منتخب — شعر

گشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی / دی موذن تو بفریاد رسی میمانی

چه خبر داری از ان قافلهای صبح سحر / که ز فریاد بنالان جرسی میمانی

گریه میخواست که آیدم از دیدن تو / زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی

عمرم آنست که در دیده همی آئی لیک / هر دم آنیست که در سینه بسی میمانی

صد کس چشم بره مانده در و ترکه رسی / طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی

آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی / عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

غزل ۹۵۰ — از دیوان — آه سوزنده چرا دود ز تو بر نازد / خسروا چو تو نزاری بخسی میمانی — منتخب — شعر

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی / بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی

بکشت خال ز بالای ابرو تو جهانی / که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی

در ابروی تو نه یکدل هزار ایلش فروشد / ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی

برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را / مگر که هندو ما را ندیده اند زمانی

غلام سنبل مرغول هندوانه اویم / که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی

بریخت آب رخ بیدلان بخاک ره او / چه کم شود که اگر ترک کند بلطف زمانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۱ از دیوان	رطب نیابی بی خستگی پسته دهانی	بحر مجتث شعر ۷

ز نظر اگرچه دوری شب و روز در حضوری	ز وصال شهر تم ده که بسوختم ز دوری
منم و شبی و کشتی بخرابهای هجران	که عظیم دور ماندم ز ولادیت صبوری
چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم	ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون فروری
من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری	که ز غفلت جوانی بگرفته غروری
ز خیال برد چشمم یکی هزار منت	که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی	بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۱۵۲ از دیوان	بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ار چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری	رجز مخبون شعر ۷

ای فتنه ز چشم تو نشانی	بالای تو آفت جهانی
موئیست بزلف تو که صد باد	بر باد نداد چنان و مانی
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا که به مدبری گمانی
بوسه هوسم کند ولیکن	خشنود نمیشود بجانی
گر لب نبود کم از حدیثی	در دل ندهی کم از زمانی
گر میکشدم رقیب بدخوی	بگذار سگی و استخوانی
ای زلف در وی پیچ زنهار	کازرده شود چنان میانی

غزل ۱۵۳ از دیوان	دل گم کرده است خسرو آن کیست کز گم شدگان دهد نشانی	سریع شعر ۹

پسر او ناز نینا بکرشمه گاه گاهی	اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی

زغمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت	زتو سهم نیست مارا که اگر بود پناهی
شرف هلاک مارا بدو بوسه جان توده	که اگر امید باشد بزنیم چند گاهی
چه فغان کنم بگویت زعلی الله چه بنجی	درشه تهی نباشد زنفیر دادخواهی
نکنی تو راه کوته برما و هر زمانی	بفنا رهم نماید اجل و دراز راهی
باهمید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری	پس ازین چو نا امیدان من و گوشهٔ و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد	بدامید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی بهم نشینان سخن تو دوش گفتم	که تو دیده فلان را بسر یست کج کلاهی

غزل ۵۰۵	بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش نظری زدور میکن بجمال پادشاهی	شعر ۹

بسیار باشد ایجان ماچون من غمینی	نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن اندریم	پایی بدامن اندر دستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جور خود بیابی	بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشهٔ و آهی	در هندوان چشمت هر غمزهٔ و کینی
شمشیری از خیالت وز ما سری و جانی	زناری از دو زلفت وز ما دلی چه دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت	کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنبور دار بستی در خون دل بسا زرا	زان لعل دلنوازم نادادہ انگبینی
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند	قدری چو من عزیزی جز همچو من غمینی

غزل ۵۵۵ ابنوانی	شبهاست بنده خسرو کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو هم نشینی	شعر ۷

کرشمه کردن تو وقت نازه بدخوئی
سزد که نو کند اکنون لباس دلجوئی

چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد
بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی

جز از تو روی دگر کس نکوی نبینم
که دیگری نبود خود بدین نکوروئی

بعشوه عیش مرا تلخ می کنی هر روز
مکن که خود شودت همچنین به بدخوئی

فتاده ام بدرت خانمان رها کرده
رها کن از من بی خانمان چه میجوئی

اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید
بدو بگو که تو بارے نکوئی گوئی

غزل ۵۶ از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
بشادی دل آنکس که در بر اوئی

شعر

ای که بچشم تو بیابم همے
یک نظر آخر بچو من درهمے

گفته از مات فراموش گشت
کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تو مرا در بست
لیک دولت را چه غم از عالمی

بی غم از عمر تو شادیست
شادی آنکس که ندارد غمی

این دل پر پیش که خالی کنم
وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من خسته را
مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۵۷ از دیوان

برمن اگر گریه نے آیدت
دامن کن از دیده خسرو نمے

شعر

چه بد کردم که از من بر شکستی
زغم در جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان را بر شکستی

مرا در طعنه خصمان فکندی
بسنگ ناگهان گوهر شکستی

تنم خسته و خونم نوش کردی — چرا مخمور وسے و ساغر شکستی
دلم را آخر و بشکستی ز هجران — توی بتخانهٔ را در شکستی
نگویم زلف کان و زد سیه را — نکو کردی که پا و سر شکستی
چه بشکست این که بین اغیار بیدی — چه ناز ست این مگر کافر شکستی
چه بانگ پای آهست اینکه در روح — نوا و ز خلق خنیاگر شکستی

غزل ۵۵۸ از دیوان	گره محکم زدی بر جان خسرو که زلف عنبرین را بر شکستی	شعر ۶

شکسته طره تا در سر چه داری — بگوی کیسه با چاکر چه داری
کله کج کردهٔ از بهر آن راست — که خون ریزی دگر در سر چه داری
مسلمان کشتن ار در مذهب تست — بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را — چو بردی جان دگر دلبر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو داغم کردهٔ ابتر چه داری
مگر من گفته ام از تو صبوری — دروغی گفته ام باور چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در مستی — میان بر بسته ام بر هر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت — چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۵۹ از دیوان	بر آب دیدهٔ خسرو ببخشای شدش خون خشک چشمش تر چه داری	شعر ۷

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی — گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی
بارها تماشائی مهمان رخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب / در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
تا باغ رخت دیدم گل با دو چشم من / گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت / باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
گویم غم و دردم بین گوئی که بتر خواهم / بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزی

غزل ۱۹۰ از دیوان

زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش / جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی

شعر ۷

لعلست چنان با لب یا هست ز جان چیزی / رو لیست ترا یا مه یا خود به از آن چیزی
بنشین که نمی خیزد یک سرو ببالایت / خوش بنشین تو کی خیزد از سرو روان چیزی
من پیش درم از تو تو غم نخوری از من / آری نبود مه را از ضعف گران چیزی
خنده زنی از خواهم قندی ز دهان تو / یعنی که از این گفتن ناید بدهان چیزی
بوسی طلبم گوئی لب می ندهد دادم / گر بوسه نخواهی داد باری بلبان چیزی
وصل تو نمیخواهم زانم بزبان داری / از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل ۱۹۱ از دیوان

خواهم بفسون بستی در جادوئیت باید / اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

شعر ۹

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری / رخی داری به از هر دو جهان داری همین داری
و غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد / جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری
از آن زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی / که هم دیوت بفرمانست و هم انگشترین داری
بزلفت کافرت دارم دل کافر مزاج خود / بزناری بدل کردم همی اسباب دینداری
مرا رخساره زرین شد چو سیمین دید مست سینه / مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین داری

ترا چون آب حیوان زیر و عشاق پیش تو عرض — چه سودم از چنان دلی که مارا اینچنین داری
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از پر طاوس بیساز و مگس رانت — رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

غزل ۸۶۲ از دیوان — لب شیرین بخسرو ده مبادا از خط فرو گیرد / شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری — بیت شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوی — بیگانه تر است آشنا روی
دل بردن عاشقانست کیشش — من جان نبرم از انچنان خوی
با جعد ترش تن چو مویم — در باخته گشت موی در موی
پرسند نشان خسرو گویم — گاهی دو سه از عدم درون سوی
خواهم بدرش دهم بعمدا — سوزم سر و پای خود در ان کوی
اوگرچه که سوز من نه بیند — بازی رسدش ز داغ من بوی
ساقی بزکات می پرستان — از من بده جرعه غم فروشوی
ای دیده بسوز من بخشای — کامروز تر است آب در جوی

غزل ۸۶۳ از دیوان — خسرو چو به نیک گویی لست / یاد آر ازو به گفت بدگوی — بیت شعر ۶

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی — فغان و زاری و بلبل بنوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر — بگوی حال من او را و زینهار بگوی
ز خون دیده همه دست من بکار گرفت — مگر که دست بگیر و حرانگار بگوی
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت — یکی اگر بتوانی ازان هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده | وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان

حدیث چشم تر دریا گوی و زین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی

شعر ۷

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی | چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سرنجهٔ صبرم را پیچیده برون شد دل | ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران | تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو | از دیده توان دیدن چیزی که تو فرمائی
شبها منم و اشکی و ز خون همه بالین تر | عشق این هنرم فرمود از عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی | دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان

پس ورکه همی ریزد از چشم تر خسرو
کز دست برون رفتش سررشتهٔ دانائی

شعر ۹

هر کسی را هوای سیم و زری | من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون ز گریه مردم چشم | چون کریی بدست بدگهری
شبم ار تا قیامتست چه باک | که زروی توام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست | او ندارد ز زندگی اثری
بهر من گر جهان شود پر سم | که ز یارست یار بیشتری
پند گو یا ترا چه درد کند | زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۸۶۶ از دیوان	همه کس ذوق خورد مے گیرد ذوق غم گیر خسروا قدرے	مجتث شعر ۹

اے صد شکست زلف ترا زیر هر خمے — وز در همیش مانده بهر گوشه درهمے
گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر — دلهای دیر مانده برون آید از خمے
موئی شدم ز هجر تو گر گوئے اینقدر — کاین از پی منست نگنجم بعالمے
از رشک آن که در غم تو گردم شریک — مے میرم و غم تو نگویم بمحرمے
گر جان برد تو پرسش بیماریم میا — ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمے
افسوس خرمنم مخور اے پادشاه حسن — زیرا گدای خرده نیرزد بماتمے
چون درد کهنه در دل من یادگار تست — روزے مباد درد مرا هیچ مرهمے
گر بے تو در بهشت برندم ز نم زآه — آتش در آن بهشت که گردد جهنمے

غزل ۸۶۷ از دیوان	نبود سبب که مهر گیا رابد از زمین هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمے	[illegible] شعر ۸

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جائے — من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائے
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی
ز هجران خون همی گریم ز دیده جز گیاه غم — چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی
بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظاره کن بارے جمال حال سودائی
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے
کباب خام سوزی را حریفی چاشنی دارد — که از سوز جگر وقتے چو من نخست سودائے
اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه حالست این — که یاد آمد گهی خورشید را از بی سر و پائی

غزل ۸۹۸ از دیوان — شعر ۷

تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان همی جوئی
رها کن وجه و هیچ جوئی ز مجنونی و شیدائی

مرا دل با یکی مانده است جائی
که روزی ناید از کویش صبائی

همه کس ز آتش بیگانه سوزند
من مسکین بداغ آشنائی

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست
که بر وی سایه اندازد همائی

مزن طعنه پریشان نیم بگذار
که عمری رفت بر بادی هوائی

مه و خورشید گو بر جای خود باش
که ما هم شادیی داریم جائی

ز عشقت کار من جائی رسید است
که جز مردن نمی بینم دوائی

غزل ۸۹۹ از دیوان — شعر ۱۰

ز تیغت بیم خسرو بیش از آن نیست
که گیرد دامنت چون من گدائی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که نشتریست از آن غمزها بهر جگری

تو داری انچه پری دارد از لطافت لیک
چه فائده که نداری ز مردمی قدری

دلم ببر دی تا دیگری درو نزود
دریغ باشد بر جای چون توئی دگری

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم
اگر تو میطلبی راضیم بیک نظری

چنان بروی تو مستغرقم که یادی نیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری

دران زمین که توئی پای کرا بغرت نه
که زیر هر کف پائی فروشدست سری

کجاست صحبت دور افتادگان فریاد
که عمر رفت دنیا مد ز رفتگان خبری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

نگشت خوشدل عاشق بآبدین بهشت
چه دل بود که توانا بود بگل شکری

غزل ۸۷۰ از دیوان

بوسه از قبل خسرو ستانش ای باد
اگر دران سر کوروزی افتدت گذرے

نخست شعر ۵

بیکار دلے باشد کورا نبود دردے — کاهل فرسی باشد کز وے بجهد گردے
روئے که زعشق آید حیانم بفدای او — خود جان نبود شیرین با ذوق چنان دردے
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او — گه مرده و گه زنده آهے و دم سردے
شد وقت گل و روزی فریاد که بنشستے — پیشم چو گل سرخی پهلوے گل از زردے

غزل ۸۷۱ از دیوان

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو
خندید که عاشق را به زین نبود دردے

نخست شعر ۹

امید نبود ارچه هر ایک نظر از وے — هم دید که بسیار بود اینقدر از وے
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم — هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وے
دوشش از دل من یاد همیکرد خیالش — کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وے
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب — آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وے
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن — گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وے
من داشته جان را البعد افسانه همه شب — وانگه همه جنبیدن باد سحر از وے
از موی تو بر پاے ملائک نهد اشکال — حسنت که گسست است خیال الشهر از وے
دور از تو مراد و رکنند از تو و گویم — دور از همه کس بود توانم مگر از وے

غزل ۸۷۲ از دیوان

مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت
خسرو سگ خانه است نه بندند در از وے

نخست شعر ۶

گر تو سیمین سرور اشکل سرافرازی دهی — بنده را با نالهٔ بلبل هم آوازی دهی

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کی هنوز	نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بخون	کسوت لعلش سپه تشریف غمازی دهی
داد این سر هم بده گر زیر پایت در ماند	چون بصف عاشقان او سرافرازی دهی
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر	تیغ کافرکش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۸۸۳ از دیوان	یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه پادشا را با گدا افسانه با انبازی دهی	جمله شعر ۹

فسون چشمش ار خواهم نه بستی	چرا چشم چنین در خون نشستی
اگر بودی بچشمش حرمتی هیچ	بر نیسان در پردهٔ ما نبستی
ور از خوبان باسانی شدی سرد	ز آه عاشقان آتش نه جستی
خوش آن وقتی که گاهی از سر ما	بدیدی سوی ما در بر شکستی
موذن چند خوانی در نمازم	چه میخواهی ز چون من بت پرستی
بتا گر گویمت جام بهم ده	مگر این بیهده گوئی ز مستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری	ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل ۸۸۴ از دیوان	رخت را کلکش خسرو سیر دیدی که هر دمی در تماشا دیدن برستی	جمله شعر ۸

گر راه تو از مشک تر آلوده نبودی	زیشان دل من خسته و پالوده نبودی
در زلف تراشانه فراهم ننشاندی	یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی
زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما	گر غمزهٔ خونخوار تو فرسوده نبودی
در نرگس مست تو خبر داشتی از ما	خون خوردن ما هر تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کامه جفاها	ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل ۵۷۸ از دیوان

خسرو که بدامان شره رفت ورت را
افسوس که گردامنش آلوده نبودی

شعره

من این لک بیدلان را نشده می پنداشتم روزی	کنون آمد بیاد تحقی که من میکاشتم روزی
هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد	دل من زد که از وی شام گرد داشتم روزی
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چو	که من هم خویشتن را هشیار می پنداشتم روزی
نه چشم تر چنین از ناگه بیش ورنه هم باری	هم از خاک درش این خسته می انباشتم روزی

غزل ۵۷۸ از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه یاد آتش آن استان این
که بر اهل سلامت بر همی انگاشتم روزی

شعره

صبا آمد ولی بوی از ان گلزار بایستی	چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی
رخش در جلوه ناز ست و من از گریه نابینا	دریغا دیده های بخت من بیدار بایستی
شبانگاهم که چون سر حستان مگیست تیر انش	شفاعت خواه من آن لعل شکر بار بایستی
چه سود م زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره	نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
شراب عشق خوردم نیست کس کار دل با نام	دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی
در انساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم	اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی
ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری	ولیکن از وفا خالی بر ان رخسار بایستی

غزل ۵۸۰ از دیوان

سگان در کوی او شبگرد و خسرو را درو ره نی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

شعره

تو با این رو بگو مه را چه باشی	تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

ببین آئینه و خود را صفت کن	حدیث زهره و مه را چه باشے
دلا زینسان که مے نالی بران در	گدایان شبانگه را چه باشے

غزل ۷۷۰ از دیوان

چو سوی خسرو انشد فلان گوش
بگویش ناله و وه را چه باشے

شعر ۸ بسیط

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغے	تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
اے دولت مرغی که خورد برز تو مائیم	کز دور خرابیم ببوسے چو تو باغی
گر خلق بیازار سود خواه بہ بستان	ما را زرخصت نیست دگر سوی فراغے
گر جلوهٔ طاؤس چو روی تو ببینیم	در کوی تو از زیم بمهانے زاغے
تو داغ جگر ما چه شناسی که نبودست	جز از مے گلرنگ بدامان تو داغے
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد	در شهد خویش از تن خود سوخت چراغے
آن به که من سوخته پیش تو نه نالم	زیبا نبود پیش سگلے بانگ کلاغی

غزل ۷۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو
از گریه دو انید شب و روز الاغے

شعر ۹ هزج

اے رفته در غریبی باز آ که عمر جانے	یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانے
در راه تو بمیرم در چه ترا نه بینم	باری غلاف یا هم از ننگ زندگانے
زانجا که رفته تو نفرستی ار سلامے	بر دست باد باری از خاک در نشانی
رفتے و آرزویت بر لب رسید جانم	ما نا که زنده یابی باز آے اگر توانے
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را	اے جان دور مانده تو هم ببر گرانی
اے صاحب ملامت خفته بخواب مستی	تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۵۵۰ از دیوان

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی
در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چند از خیالت هر شبی صبح در و غم بر دلم
ای آفتاب آستین از صدق آخر دم دمی

در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب
یک خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی

با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید پی به پی در یکسلد آن سلک غم
پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی

زین بخت ما بسامان کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

شعر

غزل ۵۵۱ از دیوان

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری
که گویی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگرچه یاد نارد روزی از ما چون رسی آنجا
سری از من بپاکی آن فرامشکار من داری

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ پیش آ
بیا بسم الله ار غم مائی از دلدار من داری

مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو
ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من بارها از غمخوار گشته خون شد
توچونی ایکجا اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیان را جام می بپسازد آن ساقی
و یا ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من و شبها و هجر و پاسبانی از سرم بگذر
تو خواب آلوده چه دانی که پاس کار من داری

مگر این سوز نشنیند تو ای عمر دمی کردن
گر یکدم پایی نازک بر دل افگار من داری

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دستگیرت آزاد کن بیچاره هر غمی پرکی

شعر

زبانی خسروا شکر غمت گر نشنوی وزنی

غزل ۲ ۸۰۲ از دیوان	تو مست و ولی کے گوش بر گفتار من دارے	شعر ۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبرے — سرکشی عماشوق کشے غارتگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمے — از تو تیرے در دو لعالشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر بر آئے بامداد از منظرے
من سرے دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلائی کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے — آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشم روز و شب در چارسو — تا مگر ناگه در آئے از درے
من که از خود بر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگرے

غزل ۳ ۸۰۳ از دیوان	هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن من نشترے	شعر ۸

صبا زلفت ترا گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی
ور از درد دل ما بودی آگاه — مشام گیسویت را خم ندادے
دگر در عقل گنجیدے جمالت — ورق در دست نامحرم ندادے
حکیم ار عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی
دگر جا دید بودے ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم در زنخ دانست ما را — دگرنه سوز ما را دم ندادی
ستد گر جان من غم داد باری — چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصے دید از خسرو ز زلفش

غزل ۴۹۹ از دیوان | گره بار از گریه نم ندادی | تحفة الصغر شعر ۹

نی کارگیست عشقبازی — گو دل ننهد بجان گدازی
عشقی که نه جان دهند در وی — بازی باشد نه عشقبازی
می آئی و می چکد ز تو ناز — از سر تا پای جمله نازی
تن غرقه خونست سجده بپذیر — کاین جامه نمی شود نمازی
محمود و شان عشق را گشت — چشمت بکرشمه ایازی
زلفت که حدیث او درازست — آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو کجا رهد دل — این کافر و آن کشنده غازی
بر یاد تو می زیم ولی جان — تا کی ماند بچاره سازی

غزل ۵۰۰ از دیوان | خسرو چو نهاد سر بتسلیم / باری بکش ار نمی نوازی | بقیه نقیه شعر

ای بجام ارچه بخون من مسکین داری — نوش بادت که شکر خندهٔ شیرین داری
دو حیاتست ز یک خندهٔ تو عاشق را — زانکه در لب ز یکی خنده دو پروین داری
زان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم ازانکه — نظری جانب این گریهٔ رنگین داری
پیش صوفی گذرد گریهٔ خونین فرمای — تا بخون دست بشوید دلش از دینداری
نگری در من و چون من نگرم بر شکنی — این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق — زان چه سودم که تو در برگ گل و نسرین داری

غزل ۵۰۱ از دیوان | همه را زنده کنی در بکشی خسرو را / جان من این چه طریقست و چه آئین داری | بقیه نقیه شعر ۹

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی
کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه اول وصف خوبان ختائی کردمی

زین دل چون دوزخ ار شمع مراد افروختی
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

یکنفس شیرین ندارم یاد از و روزی گران
بر جبر احتهای جانی مومیائی کردمی

توبه دادا این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
ز انچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوی تو بر در با گدائی کردمی

خلعت تهنیت ز خون بالیستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم غمت اور نه من
با چنان بیگانه من آشنائی کردمی

غزل ۷۰۰ از دیوان	سر اغ پا لانست خسرو بر رخست در باغ هجر گر گلی بر روی ز تو بلبل نوائی کردمی	شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
نمیگفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی

نیارم گفت کش پا بوس از من ای صبا لیکن
زمین بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی

یکی باز آ و در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صدرا
وگر جویند خون از شرم سوی پشت پا بینی

غزل ۸۰۰ از دیوان	مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی	شعر

ای بیغم از دل من بسیار شد جدائی
شادی بود بر ویت بر غم کنان بیائی

داند چگونه باشد شبهای دردمندان | آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع مراد نبود | از سوز خویشتن بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن | بر خاک رقص میکن ای ذره هوائی
از حسرت جمالت جانم ز پا در آمد | ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی رهات کردم از خنجر سیاست | دل سوختی و جان هم آتش ببین رهائی

غزل ۹۸۹ از دیوان — من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم / بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی — شعر ۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری | چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری
تیر وی در ره و میگرد جهان گرد سرت | هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که بار حق عشقت بگذارم | گر بر آنی که حق صحبت ما را بگذاری
بیم است این که سرکوی تو باران دو چشم | گر وفا خوش نیابم که تو این تخم بکاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خونشد | شاد بادا دل تو گرچه ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت | که بجوینده ز ترکان غ بیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل | او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری
ایکه بیفائده پندم دهی آزردی ندیدی | گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نداری

غزل ۹۹۰ از دیوان — آبگینه ست دل نازک بطاقت خسرو / بشکند ده که چنین گر تو دراگوش نداری — شعر ۹

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری | دل دادگان خویش را میکش کم از جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست غلطان ونکشه | چون موکنی شانه کنی طره پریشان خوشتری

چو چوگان تست گوی از همه سر برده هر سو از همه — خوش میبری گوی از همه در لعب چوگان خوشتری

با آنکه خوش باشد چمن از سوسن و نسرین و سمن — بسیار دیدیم از تو من بسیار از ایشان خوشتری

هر چند بینم دلبرا تشنه ترست این دل مرا — خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری

گرچه جوانی خوش بود وبی تو ندانی خوش بود — در زندگانی خوش بود حقا که تو زان خوشتری

باری چو باشد دل ببین کانجا کنی منزل گزین — در چار سوی جهان نشین کز دست بستان خوشتری

نقش تو ای شمع چگل بیرون ز هم زین آب و گل — لیکن تو ای چون گنج دل در کنج ویران خوشتری

غزل ۵۹۱ از دیوان	دارم ز تو دردی قوی میخواهمش از سر نوی زانگه که درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری	شعر ۹

عزیزی همچو جان ار چه چو خاکم خار بگذاری — بحق عزتی کاندر دل من داری آن خواری

جفا پیرایه حسن ست آن کن جان من بر من — که خوبانرا نزیبد زیور مهر و وفاداری

بتیغم گر کنی صد شاخ و از زخمم بیندازی — ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزاری

ز غمزه کشتیم اکنون ببوسیدن لبی تر کن — کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری

چو گم کردم بزیر خاک در کوی فراموشان — فرامش کشتگان خاکرا گه گاهی یاد آری

ده ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی — هم امروز هم بخوبان خوش که من هم دم ز بیداری

بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می — که آتش رنگ شد آتش غم و در روی هشیاری

هزار ای دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن — مبادا هیچ دشمن را بدست دل بگفتاری

غزل ۵۹۲ از دیوان	بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو شکایت گونه دارد هم از تو بد به بیکاری	شعر ۹

مرا دوش گوئی بخواب آمدی — بکف کرده جام شراب آمدی

کنون هست جان کندم زان خمار | که در خواب هست و خراب آمدی
ز حیرت بخواب اجل میروم | که پندارم این تا بخواب آمدی
بلی و نم آمدی عیب نیست | تو مستی چو بوسه کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
بمهر ار چه کاهل شدی من خوشم | که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که مه رفته و آفتاب آمدی

غزل ۹۴۳ از دیوان

دل خسرو از تو نشد هیچ وا هم
بره گرچه جانا شتاب آمدی

شعر ۹

مرا زان مهر خوبان نیست زوری | گدایان را بسلطان نیست زوری
بسنگی چون سگان خرسندم از دوست | اگرم چوبی ز دربان نیست زوری
زمن زائل کن ای جان رحمت خویش | چو درمانت ز هجران نیست زوری
روی اسکندر از همراهی خضر | ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند نتوان زیست خسرو | تنی دارم کش از جان نیست زوری
هوس پختم بر رویت گفت بختم | چغل را از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی ترا باد | مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دورت باد روزی سند جانم | بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۹۴۴ از دیوان

چه سود از گریهٔ خسرو را درین غم
چو کشتش را ز باران نیست زوری

شعر ۸

نیست در شهر گرفتار تر از من دگرے
نبود از تیر غمش افگار تر از من دگرے

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیار اند
لیک بنمای وفادار تر از من دگری

وه که آخر ز بجز من دگرے رانمای
تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگری

شهر مسمارم زگرانجانی خود زانکه نماند
بر سر کوی تو بسیار تر از من دگرے

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست
نکشد اینهمه دشوار تر از من دگرے

کاروان رفت و مرا بار بلائے بر دل
چون روم نیست گرانبار تر از من دگرے

ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم
باز جوی اکنون هشیار تر از من دگرے

مقطع	خسروم مهر بتان کوی بگو سر گردان در جهان نبود بیکار تر از من دگرے	غزل ۹۹۵ [illegible]

آن چشم شوخ را بین هر غمزهٔ بلائے
وان لعل خوب بنگر هر خندهٔ جفائے

هر طاق ابروی او محراب بت پرستی
هر تار موز زلفش زنار پارسائے

دانی که چیست عالم آندم که پیشم آید
چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائے

سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را
هان ای شب سیه رو پایان هست جائے

اے غم که هست دائم هر دم ز تو برین دل
میکش که فالی از خوش میکنی سزائے

من خود ز محنت خود بودم بجان و گر تو
وه کز کجا فتادی بر جان مبتلائے

مطلع	سلطان من توانی مهمان خسرو آئی بیدا لیست امشب در خانهٔ گدائے	غزل ۹۹۶ [illegible]

گهے خیالی کو پوشیده دار آن رو گلناسے
چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشوارے

خرابم هم بیک دیدان این دیوانه در روئیت
کسے را پرده این می کو کند دعوی هشیارے

لبت در خواب می بوسیدم امشب بو العجب کاری — که گر در خواب گردم این زمان هستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که با هم با تو در کنجی — تو سوی خویشتن راهی ده من پیشت کنم زاری

ندارد چشم من برگشتنت سیری از سودن — مگر کز خاک گردد سیر این دیدهٔ ناری

ز جورت ذوق میگیرم که کاری ناید از خوبان — بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفا کاری

اگرچه غمزهٔ خونخوار صد خون میکند هر دم — مبارکباد بر سلطان من رسم ستمگاری

شعر	بصد سختی بخواهد گشتن غم بعد ازین یارا نماند آن دل که خسرو را الم میکرد غمخواری	غزل ۹۷ از دیوان

ای پری کیش گرچه رسم مردمی کم میکنی — میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از بیدلی صد قلب یاران شکست — بسکه تو بر تو دلش در زیر هر خم میکنی

بر دولت جان میکنم مردمی از روی نظر — شاه خوبانی چرا خود گدا کم میکنی

بستر خونیست از خون عزیزان آستانت — وه چگونه خسپد این خونها که هر دم میکنی

کشتگانت را چو خون دیده میشوید فراق — ای عفاک الله تو یاری دیده را نم میکنی

شعلهای خود دلا دشمن مکن هر جا از آنکه — تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

شعر	درد خسرو را ز یاد دست میکنی ای چند گوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکنی	غزل ۹۸ از دیوان

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم بهشت بستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم — سیاه روئی من زین سیاه کار مجوی

نروید از گل من جز گیاه بدنامی — گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب
بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوے

ز اهل میکده جز ما کسے جمال مخواه
بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوے

دلا چو هدیهٔ جان پیشکش نخواهی کرد
بر آستانهٔ سلطان عشق بار مجوے

سوار چابک من آمدم به بندگیت
قرار بندگیم ده ولی قرار مجوے

غزل ۸۹۹ از دیوان

چو خسرو از بتان زینهار توان یافت
مجو رهائی ازان بند و زینهار مجوے

شعر ۹

اے باد حدیثی ز لب ماش بگوئے
در گوشهٔ در گوشش بتنهاش بگوئی

از هر نمطے اسکنے آنجا سخن خویش
زانگونه که دانی سخن ماش بگوئی

از غمزهٔ او هست همه شهر بفریاد
آهسته بدان نرگس رعناش بگوئی

با دامن پر خون چو ببازار فتادم
حال من تر دامن شیداش بگوئی

گستاخی بوسه نکنی لیک پیامے
از هر لب من با کف هر پاش بگوئی

گفتے که کشد در دست از نام تو گویم
ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی

دلدادهٔ اویم اگر امروز دهم جان
فردا خبرے از پے فرداش بگوئی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد
اینجاش نخوانی و هم آنجاش بگوئی

غزل ۹۰۰ از دیوان

هر چند دل خسرو ازو سوخت نخواهم
کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی

شعر ۹

اے باد صبحگاهے چه از کدام سوئے
وی بوے مهربانی ده از کدام کوئی

گرچه غمت بخونم تعویذ مے نویسد
تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی

پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا
هر روز گرم تر کن بازار خوبروئی

خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی — کو آب آشنائی تو از کدام جوئی

تو مستت همچو غنچه دل در خیال آنست — گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت — بوسی وفات آید گر خاک من ببوئی

ای باد من نیارم گفتن که پاس بوسی — لیکن سلام چشم با خاک در بگوئی

چه شد مژه گریه گوئی ای پندگو که باز آ — پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان

شب قصهای خسرو پیش که گویم ای جان
با تو نگویم ای دل زیرا که زان اوئی

بیت شعر ۹

سخن چون زان دولت گوئی چگونه همین بارے — بجائی کان دو رخ شد چه باشد یاسمین بارے

چو غم را چاشنی تلخ است بتوان از هوس خوردن — دگر خورد است هوس باشد غم آن نازنین بارے

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد — بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین بارے

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا — که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین بارے

بر آنی کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من — چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مال آستین بارے

اگر دامان رحمت سایه بر ما نیفکند از وی — چنین هم از من بیچاره دامن بر جبین بارے

لبت غیری گزید و گر دریغست از من آن با هم — هم امروزم یکے بنمای آن نقش نگین بارے

چه باشد جان شیرین کز پی شیرین لبت ندهم — چو می باید مگس را مردن اندر انگبین بارے

غزل ۹۰۲ از دیوان

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
دگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین بارے

بیت شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با می و جامی — من و خرابهٔ هجر و غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد روا مدارا باید و بستا — که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعهٔ بسرم — که سرخروی شوم گر نمیدهی جامی
یکی خبر بگل بوستان ای باد — که مرد بلبل و تو در شکنجهٔ دامی
چنین که صبح سعادت همی بر آید ز رخت — چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی
خوشم من ارچه که درد نهفته در دل هست — که بی کرشمه درین دل بمنزلی کامی
چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرد و سوخت — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان	بود فضول خریدار بی تو از خسرو بجان عمر که این نسیه است و آن دامی	شعره

نه از ره است که گویم کبک خوش گامی — که کبک قهقه بر خود زند چو بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در آنزمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر تویی لب انجام بدزمن خورشید — کدام حال مرا به ز بد سرانجامی
بسینه میگذرد هر دمی و میسوزی — که آتشی تو بخاشاک در نیارامی
نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوارنش و دوزخ آشامی
کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع دشان — اگر کم است ز پروانه زهی خامی
چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره یکی پیرهن ببد نامی

غزل ۹۰۴ از دیوان	بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو که هست بر همه رام ردنی بنا کامی	شعره

ای باد باز برسد کوی که میرسی — بوئی که رهبرت شد و سوئی که میروی

باآن نسیم خوش که تو داری ببوستان
جای دگر بگو که ببوسے که میروی

بندان گل شگوفه که هستت بزیر پای
در صحبت و ببوی دی نکوی که میروی

زینگونه کز تو طرهٔ سنبل معطرست
تو بهر بوسے گردن موی که میروی

خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ
دامنی بگرد گلشن روی که میروی

آنجا رسی بگو که جهانی دلی اسیر
در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

شعر ۹	خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت ای آب زندگی تو بجوی که میروی	غزل ۹۰۵ از دیوان

دلم که لاف زدی از کمال دانائی
بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی

وهی اگرچه که جان من از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهائی

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
که هست عمر گرامی بباد پیمائی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا توی تنهائی

چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس
که آستان خود از خون من بیالائی

چو گل فشانی بر دوستان خود کم از انکه
مرا طفیل همه سنگسار فرمائی

دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزی
از ان مسافر آواره گرد هرجائی

در بر جامهٔ عمر و نماند آن مقدار
که زیر پا بکشم دامن شکیبائی

شعر ۹	به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان رهاش کن که بمیرد کنون برسوائی	غزل ۹۰۶ از دیوان

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی
خون دلم آید ز دو دیده بپروائی

ای جان وفا مانده که یادم نکنی هیچ
فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

آئی چو خرامان و زنی راه همه خلق — با آن روش و ناز چه گویم چه بلائی

جانم بسر رفتن مشکل تو کشیده — بیچاره من آن دم که تو در پیش من آئی

بی دیدن روی تو چه گویم بچه روزم — یارب که تو این روز کسی را ننمائی

ای شاهد سرمست ببر موی کشانم — تا در سر و کارت کنم این زهد ریائی

چون بلبل آموخته با شکر روت — در بند بمیرم که نه ام خوش برهائی

خوش وقت من آندم که کشم باده بیادت — چون جان بدهم بر سر کویت بگدائی

غزل ۹۰۷ از دیوان — هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجائی — شعر ۹

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری — هزار کشتی از برای شکار میگذری

ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند — بشوخیی که تو ای شهسوار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان — تو بر شکسته از ایشان سوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمی که فرو بست در دم ارچه نمی — هزار بار بجان فگار میگذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد — دران دلی که بشبهای تار میگذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب — گلی ولی بدل من چو خار میگذری

قرار وصل خوشست ارچه دیر می بینم — ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان — بلاست ناله خسرو برون میا زین بیش / که مست میروی و در خمار میگذری — شعر ۹

ای سرو بالایت را صد فتنه بهر گامی — هست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دامی

یک مردہ اگر عیسے کرد بدعا زندہ	صد مردہ کنی زندہ ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم گردد	در کلبۂ تاریکم گر چاشت کنے شامے
گویند بدر جامہ من سے ندرم لیکن	ماندہ است گریبانم در پنجۂ خود کامے
عقل و دل و جان و تن شد ہیزم عشق آرے	خاشاک بسے سوزد تا پختہ شود خامے
بید وست دلم با گل آرام نمیگیرد	کو در چمن آنکس رو کو بود آرامی
اے مرغ کہ می نالے از مہر گلے چندین	ما را کہ ندیدستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بینند	طفلیست کہ خوش گردد از شکر و بادامے

غزل ۹۰۹ از دیوان	در قید بمرد آہو خسرو بخم گیسو ہر صید بود لا بد در کشمکش دامے	شعر

تا تو روئے چو ماہ نمائے	نتوان دید روے بینائے
نیم بالائے تو نباشد سرو	کہ تو سرد تمام بالائے
بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے	کہ تو سر تا قدم تماشائے
گوئے از حسرت نبات لبت	شیشہ گر گشت چرخ مینائے
بستہ زلف را بگو باری	کاسے فلان در کدام سودائے
بیتو چون زلف تو شب آمدہ ام	چہ بود گر بر فق پیش آئے

غزل ۹۱۰ از دیوان	بوسۂ چند بندہ خسرو را بر لب خود برآب فرمائے	شعر ۶

یک رہ بکن بغمزۂ جادو اشارتی	کافتد ز فتنہ در ہمہ آفاق غارتی
چندین بشہر دزدی دلہا کجا شود	دزدیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتے

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش — کز سر نشیندش زنده گر آیی زیارتی
گر بی رخت عمارت عمرم کند سپهر — بادا خراب یارب ازینسان عمارتی
گویند دوست وعدهٔ شمشیر میدهد — آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۱۱ از دیوان	سوز فراق خسرو اگر سوزدت چه رنج دانی که آتشی نبود بی حرارتی	شعر

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی — باقیست تا دو سه دم دریاب گر توانی
چشمت که گشت ما را باشد همین قصاصش — کز دور مردن من بنمائیش نهانی
گر این تن چو مویم بودست بر تو گوئی — تو دیر زی که اینک بردیم از گرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر — این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد — مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب — با دیده در شرابم با دل بدوستگانی
با مغز خود خوشم من بر سر مخند گه گه — تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

غزل ۹۱۲ از دیوان	بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان کو رسم صبر داند لیکن چنانکه دانی	شعر ۶

هوس بختست پروانه ز بهر خویشتن سوزی — بیا و خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی
چه آتش میزنی زینسانم ای دور از تو چشم بد — دل و جانست آخر نی سپندست اینکه میسوزی
گر از بهر چشمت گله کردم نیامرزد — که آموزد کمان ابرویت را رسم کین توزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی روی بنمایم — چنین روزی هم در زندگی یعنی شود روزی
شکستن هم میسر دارد از من توانی هر دمی کردن — که چون ماروکنم طوقش به تیری بازپس دوزی

غزل ۹۱۳ از دیوان

چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را
برحمت ره نما قصاب اکشتن چه آموزی

شعر ۹

کشان دل همه سوی گل و نسترنی
من و دلی و شبی و هوای سیمتنی

گریخت عقل ز غوغای عشق بر حق تو
چه طاقت آرد زاری نبرد تهمتنی

بسیار ساقی و در نامه سیاه ببین
فرشته را چه غم از پارسائی چو منی

هزار جان مقدس در انتظار سبوئی
ز تنگنای گفتار در چنان دهنی

بگوی یک سخن خوش بکش چو فرهادم
که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی

من از دو کون بر افتادم از کمند تراست
ز خانمان بدر افتاده بهر شکنی

چو بت پرست شدم دو زخم بسیه بگوی
بنقد سوز که کم نیستم ز برهمنی

تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج
که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان

منال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنکه
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

شعر

گذشت آنکه دل آرام شکیبا بود دیگر چندی
پریشانی ز لفش آمد و زو راه خرسندی

جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم
که گه گه میکنی بر گریه تلخم شکر خندی

گواران باد بر جان و دلم زهر فراقت چون
نه بخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی

چه می خندی بری سامان جان است ای تو ابینم
دل و صبری تو داری مرا هم بود دلبندی

پدر دارم همه در بند و من دنبال کار خود
مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان

بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم
که خسرو را ز بهر ترک او تیر است هر پندی

شعر

خوشا آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
گ. ای میکنم از وقت خوش را از درد لها
نمیگردد فراموشش از دلم پای نگارینش
من محرومم را چه می بینم از چشمی نبودی هم
هزاران داغ غم جان را شود زین چشم در دل
مرا گویند بر جا دار دل کایام عیش ست این

چرا شبها که او گردی لبش درمان من بودی
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی
که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی
که کاش آن داغ آتش بر دل بریان من بودی
گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۱۱۲ و از دیوان	دل رفته نباید باز ره تا کی توان رفتن رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی	بحر ... شعر ۱۰

ساقی بیا که موسم عیش ست و هم دی
رخ بر فروز و زلف مسلسل عنبرین گره
... راز روی خوب تو نسبت کجا کنم
شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت
روح مجسمی تو و عقل مصوری
بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا
طی کن حدیث عقل بیا جام می بیار
لب بر لب نگار نه ار دوست میدهی

میخور که لاله گون شود از باده ری رخی
تا بشکند جمال تو بازار سیم و هی
ای روی آفتاب لبت شین و کاف و ری
بر گرد میم و هی چو کشیدی تو خی و طی
گردند عاشقان بغداری و واو و حی
ای عقل و روح مثل تو نادیده بی و تی
از شرم کرد ناله صد ساله طی و یی
تا داغ مهر را دهم آبی دلا و می
خالی مدار از قدح و باده میم و فی و یی

غزل ۱۱۷ و از دیوان	می خور مخور غم دل و دین خسروا اگر بگشا به مدح خسرو آفاق لام و بی	بحر ... شعر ۹

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق — صد بارش از آن من تنها برسانی
این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم — پنهان ببری از من و پیدا برسانی
دیرینه پیامی که برون داده ام از دل — پرورده بنجو نهانی دل آنجا برسانی
کردیم بخون دل خود چهره منقش — این قصه بر آن یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۸ از دیوان	بر خسرو غمگین گذرای دوست همانگه عمریست که امرد ز لطف و ابرسانی	شعر ۵

تا زهر نفس از سوی من گذر چه کنی — همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که توی نیم شب روی بر بام — تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی
یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است — بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی
خدای از پی دل بردن آفرید ترا — تو موی بهر چه مانی ببر بر چه کنی
چو هر چه کردم امانم نبود از دستت — کنون ز دیده بخواهم کشید بر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا و پس از تو — من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
اگر همی طلبی تا بکشتنم بندی — ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی

غزل ۹۱۹ از دیوان	ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی	شعر ۵

ای جان تن رفته به تن باز کی آئی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آئی
جانی تو که از دوری روی تو بردم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی
شد جان جناحی بعنان گیری تو تنگ — زان باد توای برهمن باز کی آئی

مارا وطنی تنگ و تو خو کرده به صحرا ... در ظلمت زندان وطن باز که آئی

غزل ۹۲۰ از دیوان

سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست
عمری تو که رفتی بسخن باز که آئی

شعر [illegible]

بفراغ دل روی و نظری بخوبروئی ... به از آن خبر بشاهی همه عمر های و هوئی
نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن ... هوس جمال جانان نرود برنگ و بوئی
نفسم بآخر آمد نظری ندیده رویش ... بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی
بنخد اگر اشکم آمد ز رخت بچشم خود هم ... که نظر دریغ باشد بجهان لطیف روئی
دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب ما را ... که برفت و عمر دنامد خبرش ز هیچ سوئی
ببرید ناتوان را الطبیب آدمی کش ... که چو مرد نیست باری بنظاره چو اوئی

غزل ۹۲۱ مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا ... که هزار جان خسرو بفدای تار موئی شعر ۵

رخساره مکن راست بجائی که تو باشی ... گر راست کنی طرفه بلائی که تو باشی
گفتی که چو بینی رخ ما را غم جان خور ... از جان که کند یاد بجائی که تو باشی
شاید که نیارد بنظر ملک جهان را ... در کلبهٔ احزان گدائی که تو باشی
خلقی بدم سرد بمیرد بارت ز انکه ... خورشید تابد بسرائی که تو باشی

غزل ۹۲۲ از دیوان

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق
احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

شعر [illegible]

مست آمده باز بمهمان که بودی ... دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی ... ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی ... تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوش کجا خوردی و ساغر که دادے — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودے

آراسته و مست در آغوش که خفتی — این بخت گرا بود و دلفرمان که بودے

جعدت که کشیده‌ست و لبت را که گزیده‌ست — پیلش که نشستے شب و مهمان که بودی

حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی — شهدت که چشیده مگس خوان که بودی

شعر

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری
خسرو تو نظارهٔ بستان که بودے

غزل ۹۲۳ از دیوان

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری

هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری

آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری

عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری

ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری

عزم تماشا کردهٔ آهنگ صحرا کردهٔ — جان و دل ما بردهٔ این نیست رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — جز بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود

بیخرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز دقت نیاید بر قلم — وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست — تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام — کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظم فرد خوانده رواست — نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون سرود — چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود
نای زن را این که صوتی دارد و گفتاری نی — لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع — از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش — نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر
ورنداند بر سر از من ورنپرسد خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد — هم به بیند سزای خود ناچار
خس که صد پی سر چراغ برد — عاقبت سوخته شود یکبار

ولہ

جوانمردی بدست آموز خود را — که نزد همگنان مقدار یابی
بدست داد باید شد جوانمرد — جوانمرد زبان بسیار یابی

ولہ

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی — که زور خود کند اندر گزاف و هنر تلف
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ — برون پرده نوائی مزن چو پرده دف

ایضاً

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویشتن غره | که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی | بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند | و گر یار است هم تحسین کند بیش

وله

زافسردگان مجو اثر زندگی دل | نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش
نه شعلهٔ بر آتشش لاله توان فروخت | نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

وله

گرچه بدخوی در کرم کوشد | عود هر دم همیشه سید کند
با همه لطف امیدواران را | یاد آن خوی نا امید کند
خوی خوش را در ابرویت خواهد | بوی خوش موی را سفید کند

وله

از گفتن مدح دل بمیرد | شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده | گر خود نفس مسیح باشد

وله

از جود و کرم قبول حق جوی | خود نام بود گرانت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست | زیبائی چشم خود طفیل ست

وله

کس درین روزگار نتوان یافت | گر سخن باشد دروغ می گوید
هر که گوید که راست میگویم | راست گویم دروغ می گوید

وله

مرد بخشنده کسے را گویند — که بدرویش دهد پی درپے
هر که بخشد توانگر درمے — خنده کن گرچه بود حاتم طے
ابر اگر برسد دریا بارد — شاید از برق بخندد بر وے

وله

حاصل خود بخور دانده بیهوده مخور — باشد آنرا که نخوری حاصل دیگر باشد
دگر آنرا بخورے حاصل دیگر نشود — غم امروز همان روزت در خور باشد
اهلے باشد با هستی زر غم خوردن — هم که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

وله

روشندلان صاف درون را خلل بود — درکار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

وله

تاکے ای بی همت از بهر دو فلس کرده رنگ — قبله سازی ده که مستے جاهل افسرده را
گر قبائے میکنے باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجدهٔ نبود نماز مرده را

وله

کے سر فرو برد بخفیف اهل کسے — کو را فراز فرو رهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار عمر ده ده باره و در بدر بود
ازمال دون طبع که در ماندگی رود هست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

عوان را ای ملک شغلی مفرماے — که بدنامت کند از رشوه خواری
کسے کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً

کسے کش پروری از خون مردم
وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نماے همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ دارندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خندهٔ نی بهر سخر و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافتے — باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بے همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسواللهش هوس

وله

گرچه فرزند زادهٔ ملکست — بخت اگر نیست خاک می باید
ور گدائی وهست دولتمند — ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولتمند — سے بیهوده دل بفرساید

وله

کسے کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — نیکے مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدے که ساخت چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قماشش گوید که مکن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل ده ما را | تو به رنگاران چگل ده ما را
در عالم بیدلی نماره وانگاه | چون دل برود ز دست دل ده ما را

ولہ

هر جا که سخن در بت و بت رو افتد | ور کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا درونه ده که سبق | هو گویم و اندر دل من هو افتد

ولہ

از عز محمد ار نداری خبرے | کن از زره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد است پیوسته بهم | یعنی که میان شان نگنجد دگری

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد | سبق اوبت نعبد وایاک آمد
توقیع تو کز صحیفهٔ پاک آمد | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هر چند تو اے دل که بقرآن بینی | در حق محمد همه احسان بینی
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر | تا در دل او همیشه رحمان بینی

ولہ

اے آنکه شده طفلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم | بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامی که کان عالم زو بود
یکتو سری قبایش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطره ها از آدم
آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شد ما را
گنجور خرد است عالم بالا را
صاحب قدمیست هر مریدش که کند
برکشتی کفش عبره نه دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا
با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید پس مراد و کام ست مرا
زیرا همه کار با نظام ست مرا

ولہ

اید وست رضا بحکم یزدانی ده
وز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک
غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر
آورده بروش شیر فرزدایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ
ترسم که گران شود بروسایهٔ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعهٔ میخواران
ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
ای سر که لگد میخورد از خماران
کی غم خورد از سرزنش هشیاران

در ملک قلندر که جهانبانی ماست ‖ دیدن به پری پوشان سلیمانی ماست
سنجر چو بر آستان خمار نشیم ‖ هر قطرهٔ می نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوی تو به بیست هم زنجیرم ‖ لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
هم تو بکن فندق که از دیدن تو ‖ ایشان همه می بینند و من می میرم

ولہ

چشم اندر رخ تو جای دگر نتوان برد ‖ سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرود بسر عمر عزیز ‖ ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست بر کران خواهم برد ‖ جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بد خوی ‖ من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد ‖ چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی ار ترا دشوار است ‖ کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

مائیم که از قبله به بت خو کردیم ‖ دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همی خزینهٔ معرفت است ‖ بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می آئی ‖ آلوده ببوی آشنائی آئی

زینگونه که نغز و جانفزا می آئی
من میدانم که از کجا می آئی

وله

زانگه که مراغم تو چون جان به تن است
خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه ببین اشک مرا غاره آخر
خون من و غارزاده چشم من است

وله

دل در شکن زلف دوتای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی
الا سر من که زیر پای تو بماند

وله

گویند نصیحت ار چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

وله

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

وله

عاشق که شد افروخته جان و جگرش
هست از دل خود غمش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش
بلکه آتش دل گرفت و بال و پرش

وله

چشمت که جفا ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شبروی پیشه گرفت
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

ولہ

یار از حریف درد جهان میباید
آن شیفتهٔ سوختهٔ جان میباید
بل جرعه کشی درد کشان میباید
آتش زدهٔ بجان و مان میباید

ولہ

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
با او سر سوز سینهٔ دلم دوخته نیست
آتش بدلے زنیم کان سوخته نیست

ولہ

گر دل بگناه میشود گو سے شو
از دل نرود خیال خط پسران
ور عقل ز راه میشود گو سے شو
گر نامه سیاه میشود گو سے شو

ولہ

زین پیش من و کوی چو تو مردم خواری
گر از تو نیابم بهوس دیداری
عشقے و دلے و دردے و بیماری
کم زانکه درین هوس بمیرم بارے

ولہ

جانا نفسین برگذری تیزے آه
تا در سر کوی تو نه پندارے سهل
آتش رسانت ز آتش انگیزی آه
شب گردی گریه و سحر خیزی آه

ولہ

اے غم همی که بر من غمخوار آئی
وقتے چه شود گر بدل یار آئی
دیشب که سیاه میکنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب — ز آن قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا — فرض است تیمم ار چه غرقست در آب

ولہ

دوشش آمد و وعده شرابم میداد — خونابه بجای می نابم میداد
می پرسیدم حال دل او خامش بود — وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو — چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر — هجر آتش سزا کرد بنا دیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا — ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی ز رخت تا مردم — گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

نامے صنمے که در دلم ره دارد — دریا بدهنی کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست — آن شوخ سر طره که بر مه دارد

ولہ

گر بهم بر زده بینی خط من عیب مکن — که مرا محنت ایام بهم بر زده بود

تمت

ریختهٔ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سهسوانی

بفضل بزرگ و الطاف سترگ خسرو دو جهان خالق انس و جان که خافض ارض و رافع سماست تا کتب
جیاد و باسط غبرا ساخت مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته و رجک فلک را از دُرر
کوکب دری مرصع دیوان دیوان قلم و نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل
سخن گستری شاه بیت قصیده نام آوری کبار خانوادهٔ معانی سالوک مسالک سخندانی
مسلم الثبوت اوستاد صاحب اختراع و ایجاد درة التاج ناثران قبله و کعبهٔ شاعران واقف
غوامض فن کاشف نکات سخن امام الهزار و هستار خفی و جلی امیر الشعر حضرت امیر خسرو دهلوی
که در محاکمه محاکات محکمات لاجوابست و در ملت غرای شعر و شاعری آسمانی کتاب بسی از
گفتنیها که بگفت یکی نیاید بقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر دُر ناسفته مضامین که کس سفته
نه بست بر و رسفت و باز و سفته بعون تصانیف رائقه از عالمان گوی سبقت بر دو خوبی یکی
از هزار سکه و بست نخورد و از انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لاجوابست و مضامین تازه آن
کرشمهٔ شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طلسم ملالت خاطر نازک سرشت خوانندگان
طرح فهم دانشوران بذله پرداز و فرزانگان نکات طراز شکستا بندگان اقلیم صنایع
و مالکان مملکت بدایع بهر روشنی نام بزم زبان آرائی انداختند و با میدبالادستی
و بلندپایگی بانه و برافراختند اما چندانکه داغ فروختند تنخواه عقل و زر خرد سوختند
چهار دیوان غزل چون نام نکوی خویش درین دهر ناپایدار گذاشت و از هر چهار
بهر دو از انتخاب یک مجلد نسخ برداشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام
داد و ثالث را غرة الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیه نقیه نام برآورد بر سر هر غزل نام دیوانی

کازان مستنبط شده بود جایافت نی نی ستارهٔ بلندی بر سر سخن با فراوان چمک تافت دیوان
پنجم که جمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم ست مثل ربع حریع محسود سنقطلسات ابع دخیم قریب ست
که کسوت طبع پوشد ولی شهرت نام مصنف گوشها نا سخن قادرست و بدیگر فن ماهرا نانکه
دبل دریدن بمعنی کردن کسی را از فتنه و آوازه ۱۲
در علم موسیقی دهل میدریدند و در راه ناموس ناموس آواز میکشیدند آخر از شرم آهنگ
مخالف بمالیدن گوشش پرداختند و یکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند
ناکس ۱۲
بهمین ارادهٔ وسیع و حوصلهٔ رفیع والاجناب معلّے القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل خداب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد
نقص ناشران ناقد کمال شاعران نیر برج عزت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان خردپروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریادل سحاب کرم **منشی نول کشور** دالاهم که به اشاعت علم که از کسالت
همت و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخته
گره ها گروه شرفا را از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شائستگی را میبایست نواخت
نوالش غبار نکبت از چهرهٔ مفلوکان رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب واو صاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از بیهن کردن سخن
۱۲ بیهن بمعنی تمام کردن
مدحت و محمدت او مستغنی بی نیاز بماه جون سنه ۱۸۷۳ عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردید و دوباره غازهٔ ارتسام بر رو مالید منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخته که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخته تحریف
و اغلاط با آن مرتبه متجاوز بود که قلم مصححین در تصحیح آن عاجز آخر بسعی اندازه کار اگرفت
وحجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعه سنه ۱۸۸۰ عیسوی مطابق سنه ۱۲۹۷ هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته رسی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک
قد فضله الله جمالاً و کمالاً

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرم سحر الجمیعاً
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام کند نام و مهیا
الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن مظهر ذات احدی ختم رسالت
قد تجلت الشمس منه بدرا و هلالا

بر ارباب سخن سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگر ست هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم ه از اندرون خانه چو آید ندا برون خود از مکین بود متصور نه از مکان هر یک از شعرا بقدر حصه از مبدء فیوض نصیبی داده اند که در ان صفت مستثنی ست مگر حصهٔ این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهرهٔ وافی و نصیبی کافیست ع آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری هویداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد از ینجاست که شعرا تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده حرفی نا آشنا که هیچ از علم و فن

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بزرگان را کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند

س ۵ من ندانم فاعلاتن فاعلات * شعر میگویم به از آب حیات * پس از همین جا توان بدانست

که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین ست

که معیوب تر از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا فقهای هنر

عیب باشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش اینست فکیف که در مقام

صدق که گفته شده ست
چو در مقام نه در نخست هجو اینچنین کار
خیال کن که چها لطف میشود پیدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را
که گفت تابع غاوون ایزد اعلی
اگر مبالغه حسن شعر سپاهانی
کمال الیست بوده ون تبه ثنا

بود طبیعت موزون نعمت وهبی
بجای رست خود انصاف اندکی فرما
بود از اهمسو الغوا عرضو اهنه
که انزل آماده و ممن افترے کذبا
شوی تو از شعرای تلاند الرحمن
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه را
نه حد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب ردا حسن ست و حظ افزا
که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
چه جا گفتن آن الامان پناه بخدا
همین مراد زما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی ردم گر کنی املا
که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه صرف
درین مبالغه اغراق اگر چه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی در بیان این خسرو اقلیم سخن دیده شده ست اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهربین * هر چند تاثیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا اگر اینجا در کلام این معجز نظام اعجازی دگر ست که سحر را وقع نماید بر اعجاز کلیم * اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

معجز بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان رستشی فرموده یکی بقیه نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانه صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات بزمانه شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبه دیباچه بقیه نقیه که خودش انتخاب نموده این اربعه عناصر را باهم ترکیب
داده همچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که بامداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده ازدواج دادند بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فناپذیر نیست تا
عالم باقیست انیهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانه صغر را بمنزله عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است انیهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از تحفة الصغرست و زمانه وسط الحیوة
و شباب را که بمنزله عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه هستد
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانه آخر
عمر را که حد کمال عمرست بمنزله عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها از مقتضای
این عمرست پس پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک ٭ بالیقین تیرهٔ خاکش
گذرد از افلاک ٭ پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برای عروج
عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه نقیه را که جامع انیهمه عناصر
متضادست بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقاے ترکیب انیهمه
عناصر از عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و انکیس نفیس لاجرم

ہیئت مجموعی این کتاب نیز بہمین ترکیب خاص بقیہ لفقیہ از باقیات صالحات باقی و
قائم ست کہ بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعہ مطبع توالد و تناسل پذیرفتہ از یک
بہزاران کشیدہ صورت بقای دوام پیدا کرد کہ مصرع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء و اللہ ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشنور پارسی زبانی سخندان با ذکاء و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یا رب از آتشین نوائی من دود سواد یار بم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان من و
بیان من کہ ہمی دانم کہ باندیشہ نژند و فکر دژم در جوش ہیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تہمت کسی و
کسائی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی دہ و خامہ ام را کہ بجادہ نثر گام فرسودن
کردار گزاری ست در نگارش افسون زنارہ کردن کہ نگرندگان ہمہ تن چشم ہستند و شنوندگان
سراپا گوش فرد خسروی بادہ و ریزم و اگر میخواہی پیش ما آکہ تہ جرعۂ از جامی ہست
پنہان و نہفتہ مباد کہ از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجہان و بول
خارپای تمنا سخت میراند کہ از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اسلم
علما مقبول بارگاہ لم یزلی حضرت امیر خسرو دہلوی نور اللہ مضجعہ و بسط اللہ فیوضہ و ہرارہ
و آثارہ بدست آید اما قضیۂ غایت اشکال بل محال بود گفتہ ہت اذا لم یکن راس المال
فلیعف ریح یزدان را سپاس کہ علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
برگزیدۂ دوران یکتا زمیادین ہمت و اولی العزمی فارس مضمار معرکہ سیر چشمی و والا گہری
و عالی نظری عیار افزای سخنوران ہمیدگاہ شناگستران سرچشمۂ فیض و احسان کارآگاہ

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع و اخبار دام اقباله
وضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذره بمقدار عطارد و برابر ست شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود و ارادت
آبله پای تلاشش را فراغ حنابندی رسید و خسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعهٔ دواوین اعلی حضرت علیه الرحمة که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینهٔ صد هزار حکمت ست با صناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی بروح پرور دل نواز
رسید بلکه به کلیات عناصر دواوین خسرو موسوم ست تقسیم چار تشخیص آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم ست اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از ید بیضای
خویش باداهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرموده پس ظاهر است
که تدوین و ترتیب آن چها پسندیده و احسن خواهد بود معهذا امثال نگارندگان که در فن
نگارش دستور است شرمسارانه تفتیش معدوم رها نداده است که از ین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیدهٔ کور از دیدن اوراقش نکته بین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت است و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور ست پرتو فشان باد ع
زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام	بسعی فرا دان یاران فن
قیاسش چون نباشد یکی از هزار	ستایع گرانمایه کالاے من
خوشا کلیاتیکه هر فرد او	فروزان ست چون شمع در انجمن
زهے خسروے کز کمال کلام	با برانیسان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چو حلاوت فزود	ازان سال گفتم چه شیرین سخن ۱۲۹۹

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام	از اسیر خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق استنا تکش	کلیات خسرو الشعرا نوشت ۱۲۹۹

تاریخ طبع از شاعر ذی استعداد باشرف منشی اشرفعلی اشرف

چو شد مطبوع این منظم گرامی	دو بالا گشت نام و شان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف	رقم شد فارسے دیوان خسرو ۱۲

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص تسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام	ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال	کلام سخندان صاحب شکوه ۱۲۹۹

تمت

اقا دیان جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولوالعزم زمانه
بمروت و فتوت یگانه فلاطون فی الدانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
ساعده الله باعلی المراتب مشعر کیفیت تلاش و بهم رسانی نسخ مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بوالا حوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله بر طبق خواهش شایقین وقتاً فوقتاً
بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاده و بهر جا بوفور مهربانی داد قدردانی داد
همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته
در چارسوی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاه کردگار
بیشتر و پیشتر لاکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف
سرائید شنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت مشتاقی مشتاق
سرگرانیها یافت نظر باین همه تن آرزو بودم و روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده
روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند
و ذی استعداد روزگارند بر سبیل تذکره ذکر عدم دسترسی دیوان این خسرو سخنوران با فرط خواهش مستمندان
بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعه انتخاب
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میداشتند لطف و داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند
چون مجموعه موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بالا فصل باین یک فصل بلاغت و فصل نهاده چار عنصر
کمال معنی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی چار قب تارک میری و خانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان
ازان مانند مصرعه چهارم رباعی مصرع و فرد فرد آنجو هر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبائع صغیر و کبیر
دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بی نظیر سومین غرة الکمال بکمال غرت معزز و ممتاز چهارمین بقیه نقیه به باقیات

صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات فرادیس خرم و خوش رباعیات مانند جواهر موجه فرد و نکات
با این چار ارکان معنی مجموعه را چار عنصر خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف بشرح آن اسما کرده اند از دیدن این نسخه
مبین بهشت قدر نیکو مبرهن تو صول همچو نعمت غیر مترقب بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم
که تنها متلذذ نباشم این آلای اعلی بر عام و مطبع نهم و مهمانی ابنای زمان دهم نسخه ممدوحه مکتوبه قدیم زمان بر قرب عهد مصنف نشان از
غایت کهنگی و کرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ را مانا به نقوش موهومی آل نامشاهد و غیر مرئی در تلاش نسخه دیگر آن همت برگماشتم
و در چار سو جستجو قریب ده سال تگاپو داشتم و درین مدت از کدامی کتابخانه بهیچ شهر و دیار نسخه دیگر آن بهم نرسید و رفع شکوک مقامات
مخدوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان تراوید و بصفحه سینه خورشید اراده الهی بدینگونه تابید که تا کی این معشوقه زیبا دیده جلوه
رخسار را در پرده باید داشت نقاب احتجاب از چهره باید افراشت یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه
کار دبار این مطبع بحمایت توکل و توفیق الهی رونق پذیر و با شاهد تمنا بغلگیر بنا برعلیه همان نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد
و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر شد ارباب تصحیح مطبع کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش
نمودند بر همهم بعض بعض مقام حل نگردید بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسید همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند
و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام همچو علام تصرف و محض تکلف و تکلف صرف تصرف لهذا از ناظرین با تمکین امید چنین است
که مطبوع شدن همچو نسخه عزیز الوجود را غنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور را بعذر مستور تصور خواهند فرمود و نسبت جد و جهد جلیل
و سعی و کوشش جمیله ارباب مطبع نظر کرده بدعای خیر یاد خواهند نمود تاریخ طبع مشتمل بر تعیین نام نامی این مجموعه که بالقای غیبی بخاطر رسید حواله زبان خامه گردید

تاریخ

چو مجموعه چار دیوان خسرو
ز چاپ شدن چار بالش نشین شد
بود بر زبان جهان چار جانب
مورخ سن عیسوی گفت اعلی

نشان بخش از چار ارکان خسرو
که این مطبعه هست ایوان خسرو
رفیع است در شاعران شان خسرو
چهار عنصر چار دیوان خسرو ۱۸۷۱

دیوان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی -

دیوان حافظ - کلام لسان الغیب حافظ شیراز -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مطلب صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی

دیوان مصحفی - استاد اہل زبان مصحفی زمینی کا کلام ہے

دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی

دیوان موزون - از راجہ رام نرائن -

دیوان ناصر علی -

دیوان جوہر معظم - کلام میرزا گل محمد بکرانی مع کلام منشی جواہر سنگھ شاگرد میرزا -

دیوان کشفی - از مولوی سلامت اللہ کشفی -

دیوان ہلالی -

دیوان خیال بیخودی - از منشی سیتل سنگھ بیخود

دیوان قاسم دیوانہ - کلام ملا قاسم دیوانہ اہل زبان -

دیوان عرفی - کلام سیدی محمد عرفی -

دیوان ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

دیوان کلیم - کلام ابوطالب کلیم ہمدانی -

دیوان رسوا - کلام مولوی احمد حسن رسوا -

دیوان نعمت خان عالی -

دیوان امیر خرد - کلام سید امیر الدین -

دیوان واقف لاہوری - کلام شیخ نور العین واقف لاہوری -

قصائد عرفی -

شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ از ملا بدر الدین چاچی -

قصائد مدحیہ نظام - از کلام نظام الدولہ نواب محمد مرزا انجلیخان مرحوم -

قصائد ہفتخوان - از مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - از منشی بھگوان لال نجیب -

رباعیات عمر خیام رباعی گوئی میں استاد مستند ایشیا - مطبوعہ کمپنی کی مجلد -

ساقی نامہ ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی

قران السعدین - کلام امیر خسرو دہلوی -

اختراع جدید - صنائع شعری مصنفہ رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات و دواوین اُردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلد میں -

انتخاب - ہر چار جلد -

کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری

کلیات مومن - کامل فن از مومن خان دہلوی

کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -

کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات سودا - استاذ الاستاذ میرزا رفیع السودا

کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی -

کلیات ناسخ شامل دس کتاب -

(۱) شاہد عشرت - (۲) سخن بشعرا - (۳) اشعار ناسخ - (۴) مرغوب دل - (۵) دفتر بے مثال - (۶) گنج تواریخ - (۷) چشمہ فیض - (۸) قند پارسی (۹) زبان ریختہ - (۱۰) قطعہ منتخب -

کلیات صنعت کلام میاں کریم الدین صنعت -

کلیات نظیر - اکبرآبادی -

کلیات شاہ تراب۔ کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی۔

کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شمو پرشاد عرف اودھا غبار تخلص بوہبی۔

کلیات ولی۔ موجد شعرگوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان۔

بہارستان سخن۔ تین استادوں کا کلام ہموزن ہم ردیف۔ ناسخ۔ آتش۔ آباد۔ از مہدی حسین خان آباد۔

دیوان ذوق۔ کلام سید ابراہیم علی ذوق۔

دیوان امیر مرآۃ الغیب۔ کلام میر احمد تخلص۔

دیوان فدا۔ کلام مولوی فدا حسین تخلص بہ فدا۔

ایضاً۔ جلد ثانی مسمی بہ۔ بیاض گلستان مصنفہ ایضاً۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق۔ از نواب سید محمد خان رند۔

دیوان گویا۔ کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا۔

دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔

دیوان غافل۔ شاعر عقل کار خوش فکر میرزا محمد علی بیگ دہلوی۔

دیوان غالب دہلوی۔ کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی۔

دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص بہ قلق۔

دیوان خواجہ میر درد۔ سخنور صاحب باطن کا کلام۔

دیوان بہار عرب۔ کلام مولوی محمد نذیر تخلص بہ حافظ۔

دیوان لطف۔ کلام حافظ محمد لطف علی خان بریلوی۔

دیوان نیاز۔ کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی۔

دیوان نعت سرور ی۔ کلام مفتی غلام سرور لاہوری۔

دیوان ہنجار سالک۔ کلام مرزا قربان علی بیگ متخلص بہ سالک۔

دیوان شہیدی۔ کلام مولوی کرامت علی خان شہید۔

دیوان نشاط الاحباب۔ کلام بابو ہرگوبند سہاے۔

دیوان حرارت۔ کلام مرزا حسین حرارت

دیوان [illegible]۔ کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ۔

دیوان عاشق۔ از پنڈت کنھیا لال۔

دیوان بحر اسرار حقیقت۔ کلام قاضی علی احمد متخلص بہ جلی[illegible]۔

دیوان ہشیار۔ کلام کنول رام ہشیار۔

دیوان صبا۔ کلام میر وزیر علی صبا۔

دیوان ضامن۔ کلام سید ضامن علی شاہ

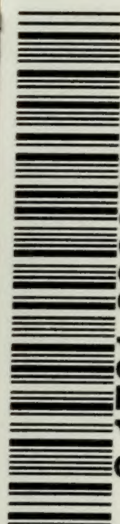
دیوان مخزن شوق۔ کلام ہرچند راے شوق۔

دیوان نتائیت ناسخ۔ بجواب غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہرچند راے شوق۔

دیوان صادق۔ کلام حاجی عبد الحق متخلص بہ صادق۔

دیوان حمد ایزدی۔ کلام مفتی غلام سرور لاہوری۔

دیوان چمنستان جوش۔ کلام نواب احمد حسین خان جوش۔











کلیات شاہ تراب - کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی -

کلیات وہبی - کلام سخنور کامل منشی شمو پرشاد عرف اودھا اخبار متخلص بوہبی -

کلیات ولی - موجد شعر گوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان -

بہارستان سخن - تین استادون کا کلام ہموزن ہم بحر ردیف - ناسخ - آتش - آباد - از مہدی حسین خان آباد -

دیوان ذوق - کلام سید ابراہیم علی ذوق -

دیوان امیر مرآۃ الغیب - کلام میر احمد متخلص -

دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا -

ایضا - جلد ثانی مسمی بہ - بہار فیض گلفشان مصنفہ ایضا -

دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق - از نواب سید محمد خان رند -

دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا -

دیوان غافل - از منور خان غافل -

دیوان عاقل - شاعر عقل نگار خوش فکر میرزا محمد علی بیگ دہلوی -

دیوان غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی -

دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد متخلص بہ قلق -

دیوان خواجہ میر درد - سخنور صاحب باطن کا کلام -

دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ -

دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علیخان بریلوی -

دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی -

دیوان نعت سروری - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -

دیوان ہنجار سالک - کلام مرزا قربان علی بیگ متخلص بہ سالک -

دیوان شہیدی - کلام مولوی کرامت علیخان شہید -

دیوان نشاط الاحباب - کلام بابو ہرگوبند سہائے -

دیوان جرات - کلام مرزا حسین جرات -

دیوان ہوا اسلی - کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ -

دیوان عاشق - از پنڈت کنھیا لال -

دیوان بحر اسرار حقیقت - کلام قاضی علی احمد متخلص بہ جمل علی -

دیوان ہشیار - کلام کنول رام ہشیار -

دیوان صبا - کلام میر وزیر علی صبا -

دیوان ضامن - کلام سید ضامن علی شاہ -

دیوان مخزن شوق - کلام ہرچند رائے شوق -

دیوان نہالستہ ناسخ - بمقابلہ غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہرچندر رائے شوق -

دیوان صادق - کلام حاجی عبد الحق متخلص بہ صادق -

دیوان حمد ایزدی - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -

دیوان خمستان جوش - کلام نواب احمد حسین خان جوش -